





نام رمان: گرگ بند

نام نویسنده: پریسان خاتون

ژانر: پلیسی-عاشقانه

خلاصه:

گرگ بند

می‌گویند توبه‌ی گرگ مرگ است! بهراد افشار همان گرگی بود که می‌بایستی سرانجام‌اش مرگ باشد و بس. مردی که باغ وحش کاملی را در خود داشت، گرگ صفتی که بقایی برای کسی نداشت، مار خوش خط و خالی که هم‌چون خفاش، خون‌خوار قهاری بود و این روباه حيله‌گر موشِ موزی و کثیفی‌ست که در تیز بودن‌اش به عقاب شهرت دارد. بهراد قانون‌های زیادی را دور زده است، ولی نقاب‌ها که بیافتند و پرده از حقایق برداشته شود؛ صفحه‌ی جدیدی از باورها به نمایش می‌آیستد!

مقدمه:

گاهی اوقات قربانی شدن بد هم نیست؛

مثلاً قربانی چشمان‌اش شوی...

قربانی نگاه‌هایش...

قربانی مهربانی‌هایش...

اصلاً چه می‌شد، می‌توانستی قربانی همه‌ی وجودش شوی؟

حتی عطر تن‌اش!

«نویسنده: پریسان خاتون»

سنگ توی دستم رو روی سنگ قبر سیاه رنگی که گل‌های گلایل به تلخی روش خودنمایی می‌کردن کوبیدم، زیر لب فاتحه‌ایی خوندم و چشم‌هام رو با درد بستم، با بغضی که دیگه بعد از چند ماه بهش عادت کرده بودم آروم لب زدم:

- تو کی هستی بنده خدا؟ این‌جا جای من چی‌کار می‌کنی؟ تو کی هستی که به جای من سر قبرت فاتحه می‌خونن و برات گریه می‌کنن!؟

سبک گلوم برای بار هزارم بالا و پایین شد. با خستگی از روی خاک سرد بلند شدم و خاکی که روی مانتوی مشکیم نشسته بود رو تکوندم. نگاه پر از غمی دورتادور قبرستون گردوندم. صدای نوحه و زجه‌هایی که کل فضا رو پر کرده بود دل هر کسی رو به لرزه می‌نذاخت، این‌جا همه سیاه پوش بودن. دیگه بعد از چند ماه چشم‌هام به دیدن این سیاهی‌ها عادت کرده بود، دیگه بعد از چند ماه به سیاه پوشیدن عادت کرده بودم، دیگه عادت کرده بودم به این‌که خانم جون و آقاجون رو به بهونه‌ی اومدن سر قبر مثلاً پدر و مادرم می‌پیچوندم و سر از این‌جا و این قبر در می‌آوردم! تا کی باید توی بی‌خبری و انتظار به سر می‌بردم؟ دیگه

تا کی باید دل تنگم رو سرکوب می‌کردم و دم نمی‌زدم؟ چرا؟ چون من خطاکار بودم، من روی برگشتن نداشتم!

پوزخندی کنج لبم جا خوش کرد. هه خطا! چه خطای کوچیک و احمقانه‌ایی که من رو از خیلی چیزها محروم کرده بود، از... .

کلافه سرم رو به چپ و راست تکون دادم و قصد کردم گلابی بگیرم برای شستن قبر این بدبخت، اینی که از من هم بی فک و فامیل‌تر بود. فاصله‌ی قبرستون تا دکه رو با چند گام بلند طی کردم و بعد از خریدن گلاب برگشتم سمت قبری که دیگه بعد از این چند ماه به خوبی آدرسش رو از حفظ شده بودم. همین‌که به قبر رسیدم با دیدن صحنه‌ی روبه‌رو نفسم حبس شد. داشتم درست می‌دیدم؟ بعد از چند سال؟ پیریناز؟ لبخندی روی لبم نقش بست. همیشه خودم رو برای این لحظه آماده کرده بودم ولی هنوز هم نمی‌تونستم اون‌جوری که پیش‌بینی کرده بودم باهاش روبه‌رو بشم! چشم‌هام رو بستم و بعد یک نفس عمیق بازش کردم و با پاهای لرزون راه افتادم سمت قبر. همین‌که بالای سرش رسیدم صدای زجه‌ش به گوشم خورد:

- دل‌تنگتم رفیق، هنوزم بعد دو سال نتونستم فراموش کنم یاسی!

هق زد و دلم لرزید. اشک ریخت و آتیش به جونم انداخت. ناله کرد و رعشه به تنم افتاد. روبه‌روش نشستم و با صدایی که سعی داشتم آرام به نظر برسه گفتم:

- خوشحالم که توی این یه مورد بی‌معرفتی نکردی پیریناز، خوشحالم که من رو هنوز یادت نرفته!

تندی سرش رو بالا آورد و با چشم‌هایی که نم اشک درش هویدا بود بهم خیره شد. خیلی نگذشته بود که چشم‌هاش گرد و گردتر شد؛ این قدری که گفتم الان سخته رو بزنه و تمام! لبخندی به روش پاشیدم:

- آره، درست می‌بینی خودمم!

با تته‌پته گفت:

گرگ بند
- تو... تو... !

نتونست جمله‌ش رو کامل کنه؛ به همین دلیل خودم کاملش کردم:

- آره من زندهم پری.

حیرت‌زده و با چشم‌های دریده به سنگ قبر خیره شد که حرفش رو خوندم و دوباره جوابش رو دادم:

- نمی‌دونم! نمی‌دونم این بدبخت کیه که دو سال جای من زیر این خاک خوابیده.

با ناباوری سرش رو به چپ و راست تکون داد و دقیق‌تر بهم خیر شد، که لبم به خنده کش اومد و گفتم:

- به خدا خودمم؛ می‌خوای دست بذارم رو قرآن برات؟ یا این‌که آزمایش DNA بدم؟!

بعد از چند لحظه با بهت لب زد:

- ولی این... این امکان نداره، نه نداره!

- روح که نیستم خودمم بابا.

با بدن بی‌حال و سست سمت درختی که پشتش بود پرت شد. با نگرانی سمتش دویدم، که دستش رو به معنای ایستادن بلند کرد. کلافه سر جام ایستادم و چرخ‌های دور خودم زدم. این گرمای طاقت‌فرسا یادآور روزایی بود که من رو به این‌جا کشوند. باد ملایمی که وزید حس خوبی بهم داد و همین باعث می‌شد استرس و نگرانی کم‌تر شه. من دو ماه بود، که بعد از برگشتن حافظه‌م با خودم کلنجار رفته بودم تا به این نتیجه و این‌جا رسیده بودم. تصمیم رو گرفته و قصد داشتم برگردم؛ بالأخره خانواده‌ی آدم دخترشون رو که طرد نمی‌کنن، من که مقصر نبودم!

دوباره روی سکویی که به خاطر آفتاب سوزان داغ شده بود نشستم و گریه‌ی

شالم رو شل کردم، آب دهنم رو قورت دادم و به حرف اومدم:

- من نمی‌دونم از کجا شروع کنم، برای تو تعجب‌آور، ولی من خودم وقتی حافظه‌م برگشت، این قدر شوک بزرگی بهم وارد شده بود، که تا دو روز لب به آب و غذا نزدم! من تازه بعد از یه سال و خورده‌ایی فهمیدم که یه آدم اشتباهی‌ام، یه یاسمن ایزده‌پناه که الان رسیده به ستاره مهرپرور!

نفسی چاق کردم و باز ادامه دادم:

- سخته مگه نه؟! سخته که یه شبه به خاطر یه مسافرت بی‌ارزش، به خاطر یه باند کوفتی زندگیت رو ببازی.

با غم توی چشم‌هایش خیره شدم، ولی باز هم مات و مبهوت به من خیره شده بود. حق داشت، هضم این واقعیت سخت بود، خیلی سخت!

خسته‌تر از قبل گفتم:

- من خودمم نمی‌دونم چی شد پری، من فقط می‌دونم بعد از این که چشم باز کردم یه عده آدم دوره‌م کردن، دوره‌م کردن و گفتن که بعد از پنج ماه از کما بیرون اومدی! هر لحظه چشم‌هایش گردتر می‌شد.

- آره منم دقیقاً حال الان تو رو داشتم، بلکم هزار برابر بدتر! تا هفت ماه حافظه‌م رو از دست داده بودم، یه چهار ماهی میشه که به لطف کابوس‌های شبانه‌م حافظه‌م دست و پا شکسته برگشته!

بالآخره لب باز کرد و پرسید:

- این همه مدت... این همه مدت کجا بودی دختر؟

کج‌خندی روی لبم نشست. این همه مدت یه آدم اشتباهی بودم، این همه مدت جای یکی دیگه زندگی کردم ولی هنوز هم نفهمیدم چه طور سر از اون جا درآوردم، هنوز هم به وقت نیاز داشتم تا خودم رو پیدا کنم. بر خلاف تموم حرف‌هایی که توی دلم بود، کوتاه جوابش رو دادم:

- تو یه خونه‌ایی، نمی‌دونم کی هستن! ولی انگار با یکی دیگه اشتباه گرفتن من رو!

خواست چیزی بگه که انگشت اشاره‌م رو به معنای سکوت جلوی بینیم گرفتم:

- هیس هیچی نگو پری، نگو و نپرس چون جوابی ندارم!

انگار که تازه از شوک خارج شده باشه ناگهانی از جاش بلند شد و به سمتم هجوم آورد، سفت و سخت توی آغوشم کشید و مشغول بوسه زدن روی پیشونیم شد. با ذوق‌زدگی جیغ زد:

- وای وای خدای من باورم نمیشه! تو زنده‌ایی، دارم از خوشحالی ذوق‌مرگ می‌شم بی‌شعور.

به زور از خودم جداش کردم و با ابروهای بالا رفته گفتم:

- هنوز هم این اخلاق گندت رو ترک نکردی که!

بی‌توجه به حرفم به مثال این‌که خیلی از زمان عقب مونده باشه باز هم با خوشحالی جیغ زد:

- خیلی خوشحالم یاسی، انگار که دنیا رو بهم داده باشن!

قطره اشکی توی چشمش جمع شد. بغض خودم هم دیگه داشت بچه‌بازی در می‌آورد؛ برای عوض کردن جو با شوخی گفتم:

- انگار چیه دیوونه؟ خوب دنیا رو بهت دادن دیگه!

توی بغض و گریه خندید و دوباره بغلم گرفت. این‌بار من هم برای رفع دل‌تنگی این دو‌سال دست‌هام رو با مهربونی دور شونه‌هاش حلقه کردم و زیر گوشش پچ زدم:

- دلم خیلی برات تنگ شده بود.

صدای آرومش رو زیر گوشم شنیدم:

- من دیگه داشت کارم به تیمارستان می کشید لعنتی!

این عادت همیشگیش بود، این که مواقع ذوق زدگی یه فحشی آخر همه ی جملاتش باشه، و این اخلاقش چه قدر برام شیرین و خاطره ساز بود. بعد از این که یه دل سیر هم دیگه رو بغل گرفتیم و تا حدودی دل تنگی ها برطرف شد از هم جدا شدیم.

- انگار یه جشن حسابی تو راهه!

با چشم های متعجب و سؤالی بهش نگاه کردم:

- جشن؟ چه جشنی؟!

مشتی حواله ی بازوم کردم و با خوشحالی جواب داد:

- جشن زنده شدن یه مرده دیگه!

از حرفش خنده م گرفت، ولی بعد از این که حرفش رو توی ذهنم تحلیل کردم و به معنانش پی بردم با ترس آب دهنم رو قورت دادم و لب به پشیمون کردنش باز کردم:

- نه، نه اصلاً همچین کاری نکنی ها!

سؤالی ابرویی بالا انداخت و خواست چیزی بگه، که خودم توضیح دادم:

- پریناز! من هنوز روی برگشت پیش خونواده م رو ندارم می دونی؟

با تعجب گفت:

- یعنی چی؟ خونواده ت این همه غصه خوردن، بابات ده سال پیرتر شده، مامانت خونه نشین شده، نیما و نرجس قید بورسیه شون رو زدن. بعد تو میگی...!

حرفش رو ادامه نداد و با ناباوری سرش رو به اینور و اونور تکون داد. با شنیدن حرف هاش قطره اشکی لجوجانه از چشمم پایین چکید، ولی سست تر و ضعیف تر از اونی بودم که بخوام پیش بزنم. سلول به سلول بدنم خمار شنیدن یه خبر از خونواده م بود

ولی... ولی این چیزی نبود که من می‌خواستم! من چی‌کار کردم باهاشون؟ چرا واسه‌ی یه سفر مجردی کوفتی این بلاها رو سر خودم و خونواده‌م آوردم! باید با چه رویی برمی‌گشتم و می‌گفتم ایهاالناس من زنده‌م؟! اونم چه زنده‌ایی؛ یه زنده‌ی خطاکار! نمی‌دونم شاید از نظر خودم خطاکار بودم ولی... .

اما و اگرهای زیادی توی مغزم در رفت و آمد بودن، که اعصابم رو خرد می‌کرد. خسته از همه چی چشم بستم و لب زدم:

- هنوز به وقت نیاز دارم! این قدر که بفهمم چی‌شد که کشیده شدم توی

باتلاق... باتلاقی که بهراد آشغال و دار و دسته‌ش برامون درست کردن.

صدای آرومش رو زیر گوشم شنیدم. چشم باز کردم که دیدم خودش رو کنارم رسونده.

- یاسی تو مقصر نیستی عزیزم، تو فقط لجبازی کردی همین!

بدون اختیار ازش فاصله گرفتم و گفتم:

- نه نه مقصرم! اصلاً من واسه رویارویی با تو مردم و زنده شدم! حالا چه انتظاری از من داری؟ این که شاد و خوشحال برگردم تو اون خونه و بگم من زنده‌م خانواده‌گرام؟! به نظر خودت زبونم لال سخته نمی‌کنن؟

سرش رو روی شونه‌م گذاشت:

- آره درست میگی، کم شکی نیست!

- بین حق با من، اول باید با خودم کنار بیام، اول باید یه دور گذشته رو مرور کنم بعدش ببینم چی میشه.

بالآخره کوتاه اومد و گفت:

- صلاح مملکت خویش خسروان دانند رفیق!

لبخند تلخی روی لبم نقش بست، چرا هیچی عوض نشده؟!

- دل تنگ رفیق گفتن‌هاست بودم پری.

سرش رو از روی شونه برداشت و نگاه ناباورش رو بهم دوخت:

- فکر نمی‌کردم دیگه بخوای من رو ببینی! چه برسه به دلتنگی واسه لفظ‌های چرتم.

حرف دلم رو به زبون آوردم:

- آره تا قبل اون تصادف ولی... ولی پری همون‌طور که من خطا کردم تو هم حق داشتی
خطا کنی.

شرم‌زده سرش رو زیر انداخت، که چونه‌ش رو توی دستم گرفتم و سرش رو بالا آوردم:

- نبینم سرافکندگیت رو! خوشبختی؟

انگاری سؤال زیادی یهویی بوده و غافل‌گیرش کرده باشه، رنگ سرخی به گونه‌هاش دوید،
با خجالت لبش رو به دندون گرفت و گفت:

- می‌دوننی یاس؛ همیشه توی همچین اتفاقاتی یه کلید اسراری رخ میده و طرف می‌گه
کاش دستم چلاق شده بود و همچین کاری نمی‌کردم، ولی... .

نگاهش رو با مظلومیت بهم دوخت و با لحن آرومی ادامه داد:

- ولی من خوشبختم به خدا، من پیشمون نیستم از انتخابم؛ من و ن... .

دستم رو جلوی دهنش گرفتم و اجازه‌ی ادامه‌ی حرفش رو بهش ندادم:

- خوبه پری، خوبه که خوشبختی. همین کافیه.

از روی سنگ داغ بلند شدم و کمی روی پام ثابت ایستادم تا گرفتگی عضلاتم برطرف بشه
و پاهای خواب‌رفته‌م به کار بیافتن. پشت سرم پری هم بلند شد و گفت:

- می‌خوای بری؟

گرگ بند
لب تر کردم:

- می‌خوام برم.

و بلافاصله باز پرسید:

- دوباره کی می‌ای بینمت؟

سربالا جوابش رو دادم:

- نمی‌دونم پریناز، وقتی که با خودم و گذشته‌م کنار بیام برمی‌گردم.

انگار نمی‌تونست مانع فضولیش بشه و باز گفت:

- نمی‌خوای یه آدرسی از خودت بهم بدی؟

لبخندی روی لبم نقش بست:

- نه، می‌دونم که چه قدر دهن لقی دختر، صبر کن پری... چیزی به کسی نگو لطفاً.

خنده‌ایی کرد که چال گونه‌هاش باز هم مثل گذشته‌ها شروع به خودنمایی کردن. چه روزایی که با انگشت فرو کردن توی این دوتا گودال روزمون رو سپری نکرده و نخندیده بودیم. چشم‌های میشیش برق گذشته رو نداشت؛ نمی‌دونم شاید هم من این‌طوری فکر می‌کردم! با یادآوری گذشته بازم آهی از ته دلم کشیدم، که صداس به گوشم خورد:

- خیلی بزرگ شدم یاسمن، به قول... .

می‌دونستم می‌خواست چی بگه که نتونست جمله‌ش رو کامل کنه. با خنده‌ی ساختگی سرش رو به چپ و راست تکون داد، که گفتم:

- خوبه پری، خیلی خوبه!

شونه به شونه‌ی هم راه افتادیم و از قبرستون خارج شدیم. این‌جا خونه‌ی ابدی همه‌ی آدم‌ها بود، هر چه قدر هم که ازش فرار می‌کردیم باز هم می‌اومدیم این‌جا، یعنی

می‌آوردن موم این‌جا... خونه‌ی ابدی همه‌موم این خاکی بود که خیلی‌ها رو در خودش حل کرده بود. نفسم رو باز هم پر سر و صدا بیرون دادم. قفل سناتای سفیدم که اون‌ور خیابون پارک کرده بودم رو زدم و کنارش ایستادیم. عصر بود، ولی هم‌چنان از آسمون آتیش می‌بارید. عینک آفتابی مشکیم که تا اون لحظه توی مشت‌م بود رو، روی چشمم گذاشتم و به پری خیره شدم:

- من دیگه می‌رم.

با نگرانی که توی نگاهش موج می‌زد و شک نداشتم، که می‌ترسید این دیدار هم آخرین دیدار باشه گفت:

- مواظب خودت باش یاسی!

- چشم.

- بی‌اشک.

پوزخندی زدم:

- این روزا چشم‌های من نقش آبشار رو بازی می‌کنن پری‌ناز!

لبخند تلخی زد و هیچی نگفت. تا رفتن کنار هیوندای مشکیش بدرقه‌ش کردم... ماشینی که توی اوج جوونیش آرزوی داشتنش رو داشت و به لطف خط کشیدن روی خیلی چیزا، بهش رسیده بود! خودمم سوار ماشینم شدم تا هرچه زودتر از این مکان خفقان‌آور دور شم. خیابون این‌جا به کل دار و درخت بود. زندگی آدم‌ا چقدر تلخ که به قبرستوهاش می‌گن بهشت! این حرفا و تفکرات از جانب من زیادی عجیب و غریب بود، من شاد و شنگول که به بمب انرژی معروف شده بودم، حالا دم از چه حرفایی که نمی‌زدم!

فرمون رو چرخوندم و از بهشت زهرا خارج شدم؛ با خارج شدنم نفس حبس شده‌م رو بیرون فرستادم و به این فکر کردم که باید چی‌کار کنم؟ چه‌طوری با خودم و این مسئله کنار بیام؟

همین که ترافیک کلافه کننده رو رد کردم توی یه ربع خودم رو به شرکت رسوندم. ماشین رو توی پارکینگ که مختص مدیرا و عوامل شرکت بود پارک کردم و بی‌توجه به آسانسور تندتند پله‌های سرامیکی سفید شرکت رو بالا رفتم. جلوی در طبقه‌ی دوم ایستادم و نفسی تازه کردم، بعدش زنگ واحد رو زدم. بعد از چند دقیقه خانم ملکی منشی شرکت با اون صدای مهربونش «بله» گفت و با آیفون در رو باز کرد. داخل رفتم، در رو پشت سرم بستم و نگاه سرسری به شرکت بزرگ صولتی‌ها انداختم. این‌جا فقط یه واحد تجاری نبود، توی همین واحد یه مجتمع بزرگ گنجانده شده بود. سالن گردی مانند بزرگ با کفپوش سرامیکی سفید و طلایی، اتاق‌هایی با در قهوه‌ایی که دورتادور سالن قرار داشت و گلدون‌های بزرگی که کنارِ در هر اتاقی به چشم می‌خورد و در نهایت میز

شکلای رنگ منشی که گوشه‌ایی از سالن قرار داشت، دیزاین ساده و در عین

حال شیک و رسمی رو ایجاد کرده بود. ملکی با دیدنم از روی صندلیش بلند شد، که با دست بهش اشاره کردم بشینه. جلوتر رفتم و سلام کردم، که با خوش‌رویی جوابم رو داد.

- آقای صولتی توی اتاقشون هستن؟

یه تای ابروی هاشور شده‌ی شکلاتیش رو بالا انداخت:

- آقای صولتی بزرگ؟

زیر لب هوفی کردم:

- نه؛ ارشاد رو میگم!

- آها، بله تازه از بایگانی برگشتن.

به معنای تأیید سری براش تکون دادم و حرکت کردم سمت اتاقش. چند تقه به در زدم و با بفرمائیدش داخل شدم. مثل همیشه با صلابت و با تیپ رسمی پشت میز طلایی رنگش نشسته و سرش توی یه مشتم کاغذ بود. ساختگی گلوم رو صاف کردم تا متوجه حضورم

گرگ بند

بشه؛ سرش رو بالا آورد و با دیدنم لبخند مهربونی زد، از روی صندلیش بلند شد و به صندلی‌های چرم قهوه‌ایی سوخته اشاره زد:

- اوه ستاره خوش اومدی! بیا بشین.

پوزخندی زدم و روی صندلی نشستم خودش هم دوباره روی صندلی چرخ‌دارش نشست. ستاره! کی می‌دونست من ستاره نیستم؟ چه کسی خبر داشت ستاره‌ی واقعی کجاست؟!

هیچ جوابی برای سؤال‌هام نداشتم، پس ترجیح می‌دادم که همه‌شون رو سرکوب کنم. لبخند مصنوعی به روش زدم و گفتم:

- ممنون.

مشکوک نگاهی بهم انداخت:

- چیزی شده؟

با همون لحن خودش پرسیدم:

- چه‌طور مگه؟

سری تکون داد و آرام گفت:

- نمی‌دونم یه جورایی کسل می‌زنی!

چشمی توی حدقه چرخوندم:

- آها، آره واسه همین اومدم.

پرسش‌گر بهم نگاه کرد، که توضیح دادم:

- من خیلی خسته‌م... می‌خوام یه مدتی رو برم مسافرت.

انگار که خیلی وقت باشه منتظر شنیدن این حرف بوده، خوشحال از روی صندلیش بلند شد و همون طور که توی کمد قهوه‌ایی رنگ کنار میزش دنبال یه چیزی می‌گشت روی هوا بشکنی زد:

- این بهترین تصمیم دختر عمه، خیلی وقت پیش بهت گفته بودم به استراحت نیاز داری که!

دیگه کم‌کم حال از خودم و هویت جعلیم که من هیچ نقشی درش نداشتم به هم می‌خورد. دختر عمه! صداش توی سرم اگو می‌شد. کاش می‌فهمیدم چی شد منی که حتی یه پسردایی هم ندارم الان سر از این‌جا درآوردم و شدم ستاره‌ی مهرپرور، دختر عمه‌ی ارشاد صولتی؛ پسر بزرگ خاندان صولتی‌ها!

همه چی مثل یه سناریوی تلخ جلو می‌رفت. باید از این خانواده دور می‌شدم و یکم به مغزم استراحت می‌دادم، یکم به مغزم استراحت می‌دادم و تیکه‌های این پازل رو کنار هم می‌چیدم تا به مرور زمان این معما رو حل کنم.

چیزی نگفتم، که خودش اومد و با چیزی که توی دستش بود روی صندلی روبه‌روم نشست:

- بیا اینم کارت، میدم کامران مقدمات سفر رو آماده کنه، فقط بگو کدوم طرفی؟!!

دهنم باز مونده و مغزم ارور داده بود! حس می‌کردم از خدایم بوده باشه چند روزی رو از شرم خلاص بشه. با این رفتارش بیشتر از پیش معذب شدم و احساس سربار بودن داشتم. لب باز کردم و خواستم اعتراضی بکنم، که خودش مانع شد و گفت:

- دست بردار، من و تو که این حرفا رو نداریم!

کارت رو روبه‌روم گرفت و با لبخند بهم نگاه کرد، که با شرم‌زدگی ازش گرفتمش. همون موقع تلفن رو برداشت و بعد از این‌که با کامران هماهنگ کرد، رو به من لب زد:

- خوش بگذره!

- مطمئن باش خوش می‌گذره.

صدای قه‌قهه‌ش بلند شد و من توی دلم باز هم پوزخند زدم. اون که نمی‌دونست این حرف یه تشر بود! تشر به خودم.

از روی صندلی بلند شدم و روبه‌روش ایستادم که از پایین به

بالا بهم نگاه کرد.

- ممنونم، من دیگه برم.

- مواظب خودت باش.

هیچ وقت دلیل این‌همه مهربونی رو نمی‌فهمیدم، نه از ارشاد و نه پدر و مادرش!

- باشه. خداحافظ.

زیرلی جوابم رو داد، که سریع از شرکت بیرون زدم و این‌بار مستقیم سمت خونه‌ی صولتی‌ها روندم. خونه‌ایی که دو سالی می‌شد سرپناهم شده بود.

این‌قدر توی فکر بودم، که متوجه ماشینی که به سرعت برق و باد از کنارم گذشت نشدم و یه لحظه غفلت تایی پای مرگ دوباره من رو کشوند. صدای بوق ممتد هر دو ماشین توی محوطه پیچید، که سریع روی ترمز زدم و نفس‌نفس‌زنان به درخت روبه‌روم خیره شدم. قلبم به شدت خودش رو به قفسم می‌کوبید و چشم‌هام از شدت ترس تا آخرین حد ممکن گرد شده بود. با ترس آب دهنم رو قورت دادم.

تقی به شیشه‌ی ماشین خورد، سرم رو بلند کردم و توی چشم‌های قهوه‌اییش خیره شدم، که مجدد به شیشه زد:

- باتوام خانوم!

شیشه رو پایین کشیدم، که غرید:

- حواست کجاست؟! داشتی هردو تامون رو... .

حرفش رو قطع کرد و زیر لب لاله‌اللهی گفت. لب زدم:

- متأسفم!

حق به جانب جلوم ایستاد:

- متأسفم؟ همین؟!!

خیلی اعصابم قشنگ بود، اینم داشت روش اسکی می‌کرد! با اخم از ماشین پیاده شدم و رو به روش ایستادم، که البته، به خاطر قد بلند بودنش، قدم تا زیر گردنش می‌رسید!

- می‌خواهی گوشم رو بکنی؟

با لبخند عصبی یکی از دست‌هاش رو توی جیب شلوارش کرد و دست دیگه‌ش رو توی موهای خرماپیش کشید:

- عجب‌ها! چه پروئی تو!

با حرص دندون‌هام رو روی هم سابیدم:

- درست صحبت کنید آقای به ظاهر محترم، الانم چیزی نشده که، سر و مر و گنده این‌جایی!

با دست به 206 سفیدش، که به گوشه‌ی جدول خورده بود اشاره کرد:

- این چی؟ اینم سالمه؟!!

حق به جانب غر زدم:

- آها پس مشکلت اینه؟

و اونم بدون تعارف جوابم رو داد:

- آره مشکلم اینه، لطف بفرما حلش کن.

بهش پوزخند زدم، کارت ویزیتِ شرکت و کارت ملیِ جعلیم که ارشاد با هزار مدل پارتنی جورش کرده بود رو از روی داشبورد ماشین برداشتم و جلوش گرفتم:

- هر چه قدر شد زنگ بزنی، بریزم به حسابتون.

کارت رو ازم گرفت و بهش نگاه کرد، که با دیدن اسم شرکت جا خورد.

- اوکی! آجی اشکالی نداره، ناقابل.

کج خندی روی لبهام نشوندم:

- معلوم! روزخوش.

سوار ماشین شدم و به سرعت خودم رو به خونه رسوندم. با بوق زدنم در توسط آقا رحمت سرایدار صولتی‌ها باز شد. پیرمرد مهربون و زحمت‌کشی بود که به گفته‌ی خودشون با طهورا خانم همسرش از خیلی وقت پیش برای صولتی‌ها کار کرده بودن. ماشین رو داخل بردم و همون اول حیاط از ماشین پیاده شدم، که آقا رحمت با سرعت سمتم دوید:

- سلام خانوم.

لبخند خسته‌ایی زدم و گفتم:

- سلام آقا رحمت خسته نباشید!

- سلامت باشی خانم جان.

سویچ ماشین رو سمتش گرفتم:

- بی‌زحمت ماشین رو پارک کنید.

سویچ رو از دستم گرفت و چشمی گفت. مسیر ویلایی مانند و سرسبز خونه رو طی کردم و خودم رو به سالن اصلی رسوندم. پیشونی خیس، که حاصل از آبپاش‌های داخل باغچه‌ی کوچیک حیاط بود رو با پشت دست پاک و در رو باز کردم.

با دیدن خانم جون، که توی حال جلوی تیوی نشسته بود لبم رو به دندون گرفتم و خواستم بی‌سر و صدا بالا برم اما موفق نبودم. با دیدنم تیوی رو بی‌صدا کرد و روش رو سمتم برگردوند:

- اومدی ستاره جان!

لبخند شرم‌زده‌ایی زدم و آرام گفتم:

- بله، خواستم برم بالا مزاحم شما نشم.

از روی مبل بلند شد و به عصای خوش تراشش تکیه کرد. خانم جون مثلاً زن داییم بود، دایی که قرار شده بود بعد فوت مامان و بابام، وقتی دانشگاه و تحصیل تموم شد برگردم ایران و پیششون زندگی کنم. بعد از برگشتن حافظه‌م هر لقمه غذایی رو که خورده بودم کوفتم شده بود، هر محبتی که بهم کرده بودن رو زهرمار دونستم. اینا لیاقت من نبود. باید با چه رویی توی اون چشم‌های مهربون‌شون، که دیگه کم‌کم به خاطر کهولت سن و داغ جوون‌شون در

حال تغییر رنگ بود نگاه می‌کردم و می‌گفتم من اونی نیستم که شما فکرش رو می‌کنید؟!

خودش رو بهم رسوند و با دست‌های چروک شده‌ش که نشون‌دهنده‌ی گذر زمان بود دست‌هام رو محکم فشرد:

- تو مثل دختر مایی، آرش عاشقت بود، دردونه‌ی آرش دردونه‌ی ما هم هست نگی نگفتین!

باز هم بغضم داشت موفق به شکست دادنم می‌شد. اشکی که توی حصار چشمم زندانی کرده بودم سد شده و دیدم رو تار کرده بود. لبم رو به دندون گرفتم و چیزی نگفتم که خودش متوجه حال دگرگونم شد و با صدای لرزون و مهربونش گفت:

- فکر نمی‌کردم وقتی از نو حافظه‌ت برمی‌گرده... داغ عزیز تازه بشه!

گنگ و پرسش‌گر بهش نگاه کردم، که جوابم رو داد:

- پدر و مادر خدا بیامرزت رو میگم دخترم؛ بازم داغ دلت تازه شده!

نفسی تازه کرد و ادامه داد:

- درسته با سیمین میونه‌ی خوبی نداشتیم، ولی تو درست مثل دخترمی؛ نبینم غمی توی دلت جا خوش کنه!

با خجالت به تکون دادن سرم اکتفا کردم:

- من یکم حالم خوش نیست، اجازه بدید یکم استراحت کنم.

هول شده بهم نگاه کرد و دستش رو روی پیشونیم کشید:

- چته دختر جون؟ تب هم که نداری! می‌خوای بریم دکتر؟!!

خجالت‌زده از این‌که لحظه به لحظه بیشتر نگران‌شون می‌کردم سرم رو به چپ و راست تکون و بغض گلوم که راه نفس کشیدن رو برام سخت کرده بود رو به زور قورت دادم:

- نه فقط یه سردرد ساده‌ست؛ به خاطر کار زیاد، دو ساعت بخوابم خوب میشم خانم جان!

به ناچار سری برام تکون داد، قبل از رفتنم بوسه‌ایی روی پیشونی چروک شده‌ش نشوندم و با عجله پله‌های مارپیچی خونه رو برای رسیدن به اتاقم طی کردم. در سفید رنگ اتاق رو باز کردم و بعد از ورودم و بستنش؛ پشت در سر خوردم. این اتاق با دیزاین سفید و بادمجونی رنگش، با اون تراس بزرگ و دلباز هیچ تعلقی به من نداشت!

گرگ بند

بعد از دو دقیقه با کرحتی از جام بلند شدم و مستقیم سمت کمد بادمجونی رنک رفتم، درش رو باز کردم و بی‌حوصله‌تر از همیشه بدون وسواس بلوز گیپور سورمه‌ایی رنگی رو بیرون آوردم و با لباس‌های تنم تعویضش کردم. روی تخت سفیدم ولو شدم و بدون میل باطنی با دست شقیقه‌م رو ماساژ دادم. یک بار، دو بار، سه بار... انگاری که این کار هیچ تأثیری روی این سردرد دیوونه کننده نداشت. با حرص بلند شدم و از توی کشوی کنار تخت بسته‌ی قرص آرامش‌بخش رو بیرون آوردم، یه دونه‌ش رو بدون آب قورت دادم که برای چند لحظه سنگینی سر دلم احساس کردم؛ توجهی نکردم و دوباره سر جام ولو شدم، چشم‌هام رو بستم و ساعدم رو روی چشمم گذاشتم... .

توی ماشین بودیم و داشت با سرعت سرسام‌آوری رانندگی می‌کرد. با ترس جیغ زدم:

- نگه‌دار لعنتی، نگه‌دار.

داد زد:

- خفه شو، خفه شو، خفه شو بذار ببینم دارم چه غلطی می‌کنم.

موقع حرف زدن سرخ و رگ‌گردنش متورم شده بود، از دهنش آب پرت می‌شد بیرون. با رسیدن به جاده چالوس همه‌ی صحنه‌های تصادف قبلیم جلوی چشمم اومد و با ترس خودم و به صندلی ماشین چسپوندم. اشکم در اومده بود و صدام می‌لرزید. التماسش کردم:

- تو رو قرآن نگه‌دار، داری به کشتن موم میدی... می‌فهمی؟!

محکم دستی روی پیشونیش کوبید:

- د ساکت شو دختر.

اشکم به هق‌هق تبدیل شد، که با جفت دست‌هام روی دهنم رو گرفتم. قدرت تکلم رو از دست داده و این قدر ترسیده بودم، که هر آن امکان غش کردنم بود. جاده رو پیچید که

همون موقع یه پژو پارس نقره‌ایی اومد توی رومون. کنترل ماشین از دستش در رفته و صدای بوق ممتد ماشین جلویی با ماشین عقبی که دنبال مون بودن توی جاده پیچیده بود. به زور زبون باز کردم و با تته‌پته گفتم:

- نگه... نگهش دار!

با جیغ از خواب پریدم و صاف روی تخت نشستم. قلبم تندتند خودش رو به قفسه‌ی سینه‌م می‌کوبید، دهنم خشک شده بود و نفسم بالا نمی‌اومد. دست‌هام رو به گلوم گرفتم، به سرفه افتاده بودم و به معنای واقعی کلمه داشتم جون می‌دادم، که همون موقع در اتاق با شدت باز شد و خانم جون و طهورا توی اتاق اومدن. خانم جون با عجله پشتم کوبید و طهورا لیوان آب رو جلوم نگه داشت ولی این قدر سست بودم، که نمی‌تونستم برش دارم. خانم جون سر طهورا جیغ زد:

- مگه نمی‌بینی خودش نفس نداره طهورا؟

طهورا خانم با عجله و دست‌های لرزون لیوان آب رو به لب‌هام نزدیک کرد و جرئه‌جرئه توی دهنم ریخت. بالأخره نفسم بالا اومد و همون موقع بی‌اختیار نفس عمیقی کشیدم ولی هنوز گلوم خس‌خس می‌کرد، که خانم جون کنارم روی تخت نشست و غر زد:

- میگم دختر جون بریم دکتر میگی دو ساعت بخوابم خوب میشم. می‌بینی

حال و روزت رو؟!

شرمنده سرم رو زیر انداختم و خودم رو برای موعظه‌های خانم جون آماده کردم، ولی با کاری که کرد شرم‌زدگی توی چشم‌هام جاش رو به تعجب و علامت سؤال بزرگ روی سرم داد. بلند شد و گفت:

- هر وقت خواستی می‌تونی باهام حرف بزنی دختر، باور کن هنوز هم این قدری پیر و خرفت نشدم، که زبونت رو نفهمم!

لبم رو به دندون گرفتم و برای فرار از نگاه‌های نافذش، که هر لحظه بیشتر از پیش معذبم می‌کرد نگاهی دورتادور اتاق گردوندم و چیزی نگفتم. قبل از این‌که بخواد اتاق رو ترک کنه چیزی به ذهنم خطور کرد و آروم لب زدم:

- خانوم جون... اگه اجازه بدید مدتی رو برم مسافرت. به یه استراحت نیاز دارم!

با لبخند سری واسه‌م تکون داد و بالأخره بعد از چند دقیقه با بیرون رفتن خانم جون و طهورا از اتاق، سرم رو زیر انداختم و دستی به گردنم کشیدم. چرا این‌جوری شده بود؟ باید برمی‌گشتم به گذشته و همه‌ی اون خاطرات عذاب‌آور رو مرور می‌کردم؟! حتی فکر کردن بهش هم تلخ و ناخوشایند بود.

با رد شدن صدایش از مخم قلبم برای لحظه‌ایی خیلی کوتاه از تپیدن ایستاد، انگار که خنجری رو توی قلبم فرو کرده باشن، این‌قدر و این‌قدر برای بالا اومدن نفسم تقلا کردم، که بالا اومدن نفسم هم‌زمان شد با هق زدنم. دست‌هام رو حصار صورتم و به این فکر کردم که مگه یه لجبازی تا چه حد می‌تونست تاوان داشته باشه؟ لجبازی با یه بی‌لیاقت که... که... حتی از گفتنش عاجز و ناتوان بودم. صدای گیتار زدن و خوندن رزیتا توی گوشم و هنوز هم اون صحنه جلوی چشمم دقیق مثل یک فیلم در رفت و آمد بود. اون روز چه خوش بودیم، که توی اون جنگل کنار رودخونه اسکان گرفتیم و صدای خنده و شوخی‌مون تموم جنگل رو برداشته بود. کاش ماجرای من هم مثل جن‌گیری و این چرت و پرتا بود شاید لبخندی هرچند مضحک به لبم می‌آورد، ولی اون باند و اون ماجراها کمرم رو بدجوری خم کرد. چرا وقتی چشم‌هام رو می‌بستم اون صحنه یهویی جلوی چشمم خودنمایی می‌کرد و این‌قدر عذابم می‌داد؟!

چمدون رو جلوی در اتاقی که برام گرفته بودن ول کردم و با خستگی روی تخت‌خواب ولو شدم. بعد از یه پرواز خسته کننده‌ی چند ساعتی به اصفهان، فقط به یه خواب آروم نیاز داشتم و بس... ولی حیف که این‌جا کارای مهم‌تری از خواب داشتم. باید بعد این سفر همه‌چی تموم می‌شد، باید بعد این سفر از این هویت فیک و تقلبی نجات پیدا می‌کردم!

زیر لب هوفی کردم و یه صفحه‌ی سفید رو توی ذهنم آوردم، یه صحنه‌ی سفید سفید، که قرار بود به دست من خط‌خطی بشه. به عادت همیشه چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم تا به مغزم آرامشی بدم و به این فکر کنم که ماجرا از کجا شروع شد؟ لجبازی‌ها و بچه بازی‌های من؟ یا شاید هم خیلی قبل‌ترش و اون کافه و اون تصمیم احمقانه. آره یه تصمیم احمقانه‌ی چهار نفره، که فکر کرده بودیم می‌تونیم سه ماه رو خوش و مستقل باشیم. تصمیمی که بابا باهاش مخالف بود و نیما به شرط این‌که خودش هم همراهمون شه توی این سفر، بابا رو راضی کرده بود! ولی امان از قلم روزگار که می‌نوشت و می‌نوشت و کاری به بد یا خوب بودنش هم نداشت، برای من هم خوب نوشت هم بد، ولی چه زود خوبی‌ها جاشون رو به تلخی‌ها داده بودن!

باید از کجا شروع می‌کردم؟ از روزی که توی بیمارستان چشم باز کرده بودم و بعد چند دقیقه یه عده آدم دوره کرده بودن؟ دوره کرده و تسلیت گفته بودن به خاطر از دست دادن پسر دایی نداشته‌م، که یه جورایی حکم نامزدم رو داشته؟

یا شاید هم باید فیلم رو جلو می‌زدم و اون لحظه رو به یاد می‌آوردم، که بعد از کابوس‌هایی که شب و روز نداشتند دست و پا شکسته حافظه‌م برگشته بود، برگشته بود و به عمق فاجعه پی برده بودم!

نفسم رو آه‌دار بیرون فرستادم و سعی کردم به ذهنم مسلط بشم و یه دور همه چی رو مرور کنم تا بهترین تصمیم رو بگیرم، تا اگه که خطایی نداشتم برگردم و زندگیم رو از نو شروع کنم. ولی وقتی قریب به دو سال از بهترین روزهای عمرم رو از دست داده بودم با یه دل شکسته برمی‌گشتم و چی می‌گفتم؟ حقیقت این بود، که چیزی هم برای گفتن داشتم؟ قطعاً نه!

با حرص پوست لبم رو کندم و چشم‌هام رو بستم که گذشته‌ها به مثال ارتش جلوی چشمم رژه رفتن... .

«فلش بک، دو سال پیش، یکی از پنج‌شنبه‌های گرم شهریور»

- همه چی رو برداشتی؟ چیزی یادت نره یاس!

برای بار هزارم به اصرار نرجس چمدون و وسایلم رو چک و مطمئنش کردم، که چیزی یادم نرفته. همون موقع صدای مامان از توی آشپزخونه بلند شد، که می‌گفت بریم یه چیزی بخوریم. تندی رفتم توی آشپزخونه و پشت میز روی نیمکت دو نفره نشستم. همیشه ترجیح می‌دادم وقتی میرم جایی اول به صغرای بیرونم برسم بعدش به غضنفر درونم، به همین دلیل از شوصون مین قبلش آماده شده بودم. دست‌هام رو با ولع بهم ساییدم و به میز صبحونه نگاه کردم، شیر، کره، مربا، عسل، پنیر و... .

اغراقی در کار نبود، وسع خونواده‌ی ما هم توان این ول‌خرجی‌ها رو نداشت، ولی گویا مامان امروز رو سنگ تموم گذاشته بود!

- اوه! چه کردی مهلا خانوم، بی‌سابقه‌ست بانو!

چشم غره‌ی توپی بهم رفت:

- بخور دیرت نشه بچه.

کف دست راستم رو به حالت نمایشی روی چشمم گذاشتم:

- ای به چشم.

در عرض بیست دقیقه همه‌ی میز رو درو کردم و با تشکر کردن از مامان به پشتی صندلیم تکیه دادم، که یادم رفته بود این صندلی پشتی نداره و شالاپی افتادم کف آشپزخونه. نیما که تازه از سرویس بهداشتی اومده و صورتش خیس آب بود با دیدن من پقی زیر خنده زد. پشت چشمی براش نازک کردم، دوباره روی صندلی نشستم و گفتم:

- صبح شما هم بخیر نیما خان!

هورت چاییش رو سر کشید و بی توجه به من، درحالی که داشت پنیر روی نونش می مالید گفت:

- هوم صبح شما هم بخیر یاسی جان.

کلافه و حرصی پوفی کشیدم:

- زود باش نیما دیرمون میشه.

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و دوباره مشغول لمبوندن شد.

- دیرت نمیشه نترس، پری گفته ساعت شش حرکت می کنن؛ حالا حالاها وقت هست.

با چشمهای گرد شده بهش نگاه کردم و جیغ زدم:

- چی گفتی؟ تو کی با پری حرف زدی! وایستا ببینم خوشم باشه از کی تا حالا این قدر صمیمی شدین؟

یهو چایی پرید توی گلوش و به سرفه افتاد.

مامان که تا اون موقع مشغول چیدن لقمه و میوه و این چنین چیزایی واسه ی سفر ما بود، با عجله دوید سمت نیما و با دست کوبید توی پشتش، که بالأخره آقا بعد چند مین نفسش بالا اومد. دوباره بی تفاوت سرش رو زیر انداخت و مشغول خوردن شد. یه تای ابروم رو بالا انداختم و لحنم رو شیطون کردم:

- خب، خب می گفتمی آقا نیما.

بدون این که بهم نگاه کنه زیرلبی گفت:

- چی می گفتم؟!

- می گفتمی پری بهت زنگ زده و گفته ساعت شیش راه می افتم، بقیه ش؟

با عجله سرش رو بلند و با چشم‌های گرد شده بهم نگاه کرد، که مهره‌های گردنش هزار و یک صدا داد:

- چرا حرف می‌داری دهنم بچه؟ من کی اینا رو گفتم؟!

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و همون‌طور که مشغول بازی با لیوان شیر داغ توی دستم بودم زیر چشمی نگاهش کردم:

- خب تو درستش رو بگو ببینم ماجرا چی بوده؟ شاید هم من دارم اشتباه می‌کنم!

شونه‌ایی بالا انداخت و با بی‌خیالی بهم خیره شد.

- دیروز که رفتم فروشگاه واسه خرید سفر سر راه دیدمش، اونم می‌خواست خرید کنه... همین!

مشکوک بهم نگاه کرد:

- می‌دونی خونه‌شون چهار تا کوچه بالاتر که! هوم؟

از این‌که نتونسته بودم چیزی ازشون گیر بیارم، مثل لاستیک ماشینی توی گرمای تابستون بادهم خالی شد. ناراحت لب و لوچه‌م رو آویزون کردم و زیر لب آروم گفتم "آره" که خودمم به زور شنیدم چه برسه به اون! نیما خان، که بالأخره بعد از یه قرن مراسم صبحونه خورونش تموم شد از آشپزخونه بیرون رفتیم، که بابا و نرجس هم توی حال جلوی تی‌وی نشسته بودن.

- خب دیگه؛ اگر ناز مهربان بودیم و رفتیم اگر خوشگل پریان بودیم و رفتیم.

دو تایی اولش با چشم‌های گرد شده بعدش هم با خنده بهم نگاه کردن، که نیما یه مشت حواله‌ی بازوم کرد. درد توی تک، تک سلول‌های بدنم پیچید و صدای آخم بلند شد:

- آخ دستت سنگین لعنتی، آی دستم، وای دستم!

نرجس به حمایت از برادر دوقلوش، برام چشم و ابرو اومد:

- حُبِّ حُبِّ، این کولی بازی‌ها رو فعلاً تعطیل کن دیرتون نشه.

درسته به این رفتار لج و لجبازیش عادت داشتی ولی باز هم با دهن باز بهش زل زدم:

- کولی بازی؟!!

تا نرجس خواست دوباره بهم بپره بابا اشاره کرد که تمومش کنیم، ما هم به ظاهر ساکت شدیم ولی زیر چشمی واسه هم ابرو بالا می‌نداختم و خط و نشون می‌کشیدیم.

- یاسی من این چمدونت رو می‌برم توأم ساک من رو بیار، دوست‌ها جلوی در منتظرن.

بدون این‌که مهلت حرفی بهم بده با برداشتن چمدونم از در بیرون رفت. منم قبل از این‌که بخوام برم بیرون مامان اومد سمتم و دست‌هام رو توی دستش گرفت.

- یاسی عزیزم مواظب خودت باش، دلم برات تنگ میشه.

محکم توی بغلش فرو رفتم.

- قربونت برم مامانی، حتماً.

- خب دیگه سفارش نکنم ها!

از توی بغلش بیرون اومدم و با خنده چپ‌چپ نگاهش کردم:

- ای بابا مگه بچه‌م!

- صد سالت هم که بشه واسه‌ی ما بچه‌ایی.

چشمکی حواله‌م کرد که زیر خنده زدم و دوباره محکم هم‌دیگه رو چلونیدیم. درست می‌گفت؛ بچه‌ها هر چه قدر هم که بزرگ می‌شدن باز هم واسه‌ی پدر و مادرشون حکم یه بچه‌ی سه ساله‌ی بی‌دفاع رو داشتن!

بعد از یه دل سیر روبروسی با خانواده‌ی گرامی بالأخره از خونه دل‌کندم و دنبال نیما، که چمدون من و خودش رو دنبالش می‌کشید روونه شدم. همین که نیما از توی چهارچوب

گرگ بند

در کنار رفت تونستم سه کله پوک رو ببینم، با دیدن دو تا ماشین چشمهام رو توی حدقه چرخوندم و نزدیکتر شدم.

- یه ماشین کافی بود، چرا دو تا؟!

پری: دو تا نه پس چند تا؟

- یه دونه!

- چرا یه دونه؟!

با پس گردنی، که رها بهم زد به خودمون اومدیم و دست از چرت و پرت گفتن برداشتیم. بچه‌ها مشغول خوش و بش کردن با مامان و بابا شدن و منم رفتم سمت نیما که داشت چمدون‌ها رو صندوق عقب ماشینش می‌ذاشت.

- داداش.

در صندوق رو بست و سرش رو بلند کرد:

- جان داداش؟

- جانت بی بلا، میشه من با ماشین پری بیام؟

چشم‌هاش گرد شد، که مدل چشمهام رو مظلوم کردم و بهش خیره شدم؛ بی‌شک با این کار مثل همیشه دل گنجیشک‌مانندش به رحم می‌اومد. کلافه هوفی کرد:

- عزیزم بابا تو رو سپرده دست من! رفت و برگشت، کل این سه ماه رو.

- خب منم که نگفتم از همین‌جا سوار ماشین پری میشم! سر کوچه نگه‌دار سوار میشم.

خنده‌ایی کرد و گفت:

- ای بی‌معرفت می‌خوای داداشت رو تنها بذاری؟

تند سرم رو به چپ و راست تکون دادم:

- نه، نه، اگه شما دوست ندارين نميرم.

- نه عزيزم مشكلي نداره، باشه با دوستت هماهنگ كن.

لوسبازی واسه‌ی داداش بزرگه، توی همچين مواقعی، جزوی از حرفه‌م بود. تشکری کردم و رفتم سمت مامان و بابا و نرجس و باهاشون خداحافظی کردم و دوباره برگشتم سمت ماشين نيما و کنارش نشستم. بعد از اين‌که بابا کلی به نيما سفارش کرد ماشين رو روشن کرد و راه افتاد. بچه‌ها هم پشت سرمون اومدن. موبایلم رو از کوله پشتيم بيرون آوردم و شماره‌ی پری رو گرفتم.

- بله؟

- بين پری، همين که از کوچه ما گذشتيم پشت سر ماشين نيما وايستا.

هوفی کرد و پرسيد:

- چه‌طور مگه؟ اتفاقی افتاده؟!

دستی به شقيقه‌ی عرق‌کرده‌م کشيدم و گفتم:

- نه، حالا ميگم بهت فقط نگه‌دار تو!

- باشه.

تماس رو قطع کردم و موبایل رو روی داشبورد انداختم، که نيما تشر زد:

- اون‌جا گرم؛ آفتاب می‌زنه دل و روده گوشيت بهم می‌ريزه، باز نیای بگی داداش گوشيم...

موبایل رو از روی داشبورد برداشتم و توی مشتم گرفتم. حرفش رو قطع کردم:

- وای غلط خوردم چرا تير بارون می‌کنی؟

لبخندی زد و دیگه چیزی نگفت. همین که پیچ کوچه رو رد کردیم ماشین رو کنار کیوسک سبز رنگ تلفن عمومی زیر تیر برق نگه داشت. یه دقیقه بعد تیبای رها کنار ماشین نیما ترمز کرد و شیشه‌ی کنار راننده رو پایین داد، رزیتا مثل بوقلمون سؤالی سرش رو از شیشه بیرون آورد:

- اتفاقی افتاده؟

قبل از این که نیما جوابی بده سرم رو جلو بردم و با حالت تمسخر جوابش رو دادم:

- خیر بوقلمون محترم، فضولی نکنید و سرتون توی کار خودتون باشه!

با چشم‌های دریده و عصبانی بهم نگاه کرد که رها و نیما زیر خنده زدن. رها سرش رو جلو آورد و بی‌توجه به حضور من، نیما رو مخاطب خودش قرار داد:

- چرا ایستادین آقا نیما؟

- مشکلی نیست، منتظر پری خانوم هستیم، یاسی می‌خواد با ایشون بره.

همون موقع صدای بوق ماشین پشت سری بلند شد، برگشتم و به پشت ماشین نگاه کردم، که بالأخره خانوم تشریف آورده بودن. بی‌توجه به ایشون و اوشون کردن‌های رها و نیما، کوله‌م رو روی دوشم انداختم و سمت ماشین پری یا بهتر بگم ماشین زن بابای پری رفتم، روی صندلی جای گرفتم و محکم در رو به هم کوبیدم، که صدای دادش بلند شد:

- اهوی اردک، مگه مال باباته؟

- حالا که مال بابای شما هم نیست.

با حرکت کردن ماشین رها، نیما راهنما زد که ما هم بریم و اون پشت سرمون باشه، پری راه افتاد و همین که توی اتوبان افتادیم باز هم فک زد:

- خب منم همین رو میگم دیگه، مال بابای من و تو که نیست؛ مال زهراست چیزیش

بشه بابای هردوتامون رو سرویس می‌کنه!

گرگ بند

با حرفی، که زد بی‌محابا زیر خنده زدم.

- غلط کرده مگه من و تو این‌جا بوق تشریف داریم؟

- بله... .

مکثی کرد و باز با حالت بانمکی ادامه داد:

- در مقابل اون عفریته بوق تشریف داریم اونم از نوع خوبش!

سرم رو برآش تکون دادم:

- خاک تو سرت بی‌شعور، حالا چه‌طور شد با ماشینِ اون اومدی؟

دنده رو عوض کرد و بادی به غبغبه‌ش انداخت:

- خانوم می‌خواد خودشیرینی کنه، بگه آره پری جان من تو رو دوست دارم و فلان.

- دیوونه‌ایی دیگه، به خدا زهرا زن بدی نیست پریناز!

با اخم بهم نگاهی انداخت و دوباره چشم به جاده دوخت، اگه تا چند دقیقه دیگه بحث رو عوض نمی‌کردم فاتحه.

- خب‌خب، چه‌طوری نفله؟

سری برآم تکون داد:

- حال و احوال پرسیدنتم به آدمی‌زاد نرفته چلغوز.

سرخوش تک خنده‌ی بلندی کردم:

- به خودت رفتم.

با غیض چینی به بینیش داد:

- ایش، مگه من چه نسبتی با تو دارم که اخلاقت به من رفته باشه؟ وا مصیبتا!

با شنیدن حرفش جرقه‌ایی توی ذهنم زده شد و به یاد حرف صبحی نیما افتادم. تشر رفتم:

- زن داداشمی، نسبت از این نزدیک‌تر؟

با تموم شدن حرفم پاش رو روی پدال ترمز گذاشت و نیش ترمزی گرفت، که جعبه‌ی دستمال‌کاغذی توی بغلم پرت شد و دوباره قه‌قهه‌م توی محوطه‌ی ماشین پیچید. من که می‌دونستم یه چیزی بین این دو تا هست، شکی درش نبود!

- خفه شو بابا.

با لحن مرموزی پرسیدم:

- یعنی احياناً اون کلیدی که توی اتاق نیما پیدا شد، مال شما نبود؟

با رنگ و روی رفته برگشت سمتم و بهم نگاه کرد:

- ک... کلید؟ کدوم کلید؟!

تازه از شهر خارج شده بودیم و دور و اطراف کامل بیابون بود، هوا کم‌کم داشت روشن می‌شد و تک و توک ماشین‌هایی توی جاده بودن؛ بنابراین جاده خلوت بود، ولی باز هم احتمال این رو داشت که با حواس پرتیش ماشین رو به تیربرقی چیزی بزنه و چپک چلاق‌مون کنه. جدی گفتم:

- چشم از جاده بردار.

دوباره به روبه‌رو خیره شد، ولی باز هم استرسی سؤال قبلش رو تکرار کرد:

- با توأم کلید چی؟

- کلید قلبت رو دیگه!

اولش انگار متوجه حرفم نشده باشه، ولی بعد از چند ثانیه صدای جیغ‌جیغش کل ماشین رو پر کرده بود. دست‌هام رو گذاشتم روی گوش‌هام و قیافه‌م درهم شد، که گفتم:

- خاک تو مغز مریضت کنن بی شعور سگتہم دادی.

سرخوش از این که دم به دقیقه داشت گاف می داد گفتم:

- عزیزم انگار به خودت شک داشتی! شما تو اتاق داداش من چی کار می کردی؟ تند زود سریع بگو تا به سه قسمت نامساوی تقسیمت نکردم.

بازم به تته پته افتاده بود:

- چیزه... تقسیم یعنی مساوی! چه طور میشه به سه قسمت نامساوی تقسیم کنی؟

ناقلا خوب بلد بود بحث رو عوض کنه ولی اگه اون پیچ بود من مهره بودم، اگه سه پیچ بود من چهار پیچ می شدم.

- آفرین قشنگ بحث رو انداختی تو جاده فرعی، ولی دور بزن از همون راه خودمون بریم.

این بار حواس جمع تر از دفعه ی قبل با پرویی جواب داد:

- برو گمشو، من تو اتاق داداش تو چی کار دارم؟

- بی شک سؤال منم هست!

عصبی جیغ زد:

- یاسی جوری بزمنت به شلنگ بگی پلنگ.

ریز خندیدم و دیگه دست از سربه سر گذاشتنش برداشتم:

- باشه من تا برسیم یه چرتی می زنم.

با چشم های گرد شده که از نیم رخش هم معلوم بود و دندون هایی، که روی هم می سابید از بین فک چفت شده اش غرید:

- روت رو برم دختر، می خوای تا مشهد بگیری بکپی بعد بهش میگی چرت؟

گرگ بند

- شیطونه میگه بی ادب شم یه... .

- شیطونه داره زر مفت میزنه، بکپ.

با خنده صندلی ماشین رو خوابوندم و سرم رو به پشتیش تکیه دادم، چشمهام رو روی هم گذاشتم و به سه مین نرسید که بدون توجه به صدای بوم بوم آهنگ پری چشمهام گرم خواب شد... .

- الو اردک!

با تگون دادن های یه نفر و جیغ جیغ کردن هاش چشمهام رو به زور باز کردم و به روبه رو خیره شدم، که دوباره بی حال پلک هام سنگین شد. با جیغ دومی که طرف کشید در حالی که خواب بودم وحشت زده چشمهام رو تا آخرین حد ممکن باز کردم، باز کردن چشم همانا و بلند شدن صدای هر و کرشون همانا. عصبی رها و پریناز رو کنار زدم و از ماشین پیاده شدم. آفتاب وسط آسمون بود، ولی این جا واقعاً هوای قشنگ و دلچسبی داشت... درخت های سر به فلک کشیده ی کاج سرتاسر محوطه رو پر کرده و دورادور درخت ها هم کاج ریخته بود. دست به سینه به بدنه ی ماشین تکیه دادم و اخم هام رو توی هم کشیدم.

- آمازونی های روانی!

رها بی توجه به حرفم زیر لبی چیزی نجوا کرد و با خنده ازمون دور شد. پریناز یه تای ابروش رو بالا داد:

- چه طور مگه؟

حقیقتش خون سردیش توی این مواقع که برخلاف شخصیت واقعی خودش بود، آدم رو به مرض جنون می رسوند، جوری که دوست داشتیم به فجیع ترین حالت ممکن کلهش رو از بدنش جدا کنیم. برای آروم شدن خودم نفس عمیقی کشیدم و سرم رو به چپ و راست تگون دادم و پرسیدم:

گرگ بند
- چرا ایستادین؟

با حالت با نمکی دستی روی شکمش کشید:

- این صاب مرده توجه می‌خواد جانم، به این که نرسی باید زندگی رو ببوسی بذار کنار،
این... .

سخنرانی‌های پر فیضش رو قطع کردم:

- لال‌مونی بگیری پری!

به حالت نمایشی اخم‌هاش رو توی هم کشید و روش رو طرف دیگه‌ایی برگردوند.
غرولند کرد:

- خوبی بهت نیومده که! به هیچ وجه هم هم‌سفر خوبی نیستی، من غلط بکنم یه بار دیگه
با تو یکی پیام مسافرت!

پرو پرو با لحن شیطنت‌آمیز جواب دادم:

- چه بهتر!

برگشت و با چشم‌های گشاد شده از تعجب به رک بودنم زل زد، که پقی زیر خنده زدم. با
اخم‌های درهم ادامه داد:

- دِ بیا! رو که نیست لیف حموم، همه رو می‌شوره می‌ذاره کنار. من رو باش بیدارت کردم
یه چیزی کوفت کنی هلاک نشی از گشنگی.

- من و هلاک شدن! اونم از گشنگی!؟

با لودگی و تمسخر گفت:

- نه بابا شما کُل ۳۶۵ روز سال رو روزه تشریف داری.

نیش‌خندی زدم:

گرگ بند

- میگو حرف راست رو باید از دهن بچه یا دیوونه بشنوی، حالا که شما بچه نیستی پس... .

با جیغی که زد هرچی کلاغ توی آسمون بود پر زد و از اون جا دور شد.

- خیلی بی شعوری یاسمن!

آخ که هیچ چیزی لذت بخش تر از دیدن حرص خوردن این بشر برای من نبود؛ پس چه بسا باید بیشتر حرصش می دادم.

- بیا حالا بهت ثابت شد که من شکمو نیستم؟

با حالت بامزه ایی ادامه دادم:

- اگه حرفت دروغ بود این جور جیغ نمی زدی که!

در عرض چند ثانیه از جلوی چشم های مبهوت شده ش جیم زدم و توی رستوران رفتم. نگاهی گذرا دورتادور سالنش انداختم؛ رستوران یک طبقه ولی در عوض بزرگی با یه دیزاین سنتی جلا داده شده بود، تخت هایی که به جای صندلی دورتادور سالن حالت گردی مانند چیده شده و فواره ایی که وسط قرار داشت فضای قشنگی رو ایجاد کرده بود، و صد البته دورتادور رستوران شیشه های قدی داشت که رستوران رو متمایزتر جلوه می داد.

با دیدن رها و رزیتا که روی یکی از تخت ها نشسته بودن جلو رفتم و کنارشون نشستم:

- پس نیما کو؟

رزیتا جوابم رو داد:

- اول این که رفته دست هاش رو بشوره، دوم این که آق داداشت گفت برای معذب نبودن ما روی یه تخت دیگه می شینه.

ذوق زده گفتم:

- دورش بگردم، چه قدر فهمیده‌ست!

رزیتا چینی به بینیش داد:

- چه قربون صدقه‌ایی هم میره!

بدون این‌که جوابی بهش بدم پشت چشمی برایش نازک کردم، که این‌بار رها پرسید «پری کجاست؟» و منم کوتاه جوابش رو دادم و گفتم «الان سر و کله‌ش پیدا میشه».

سرم رو زیر انداختم و به تفاوت بین این دو تا خواهر فکر کردم. رها و رزیتایی که اخلاقشون برعکس چهره‌شون، که خیلی به هم شبیه بود، زمین تا آسمون باهم فرق داشت. رهایی که همه به خانوم و مظلوم بودن اکیپ می‌شناختنش و رزیتایی که آتیش پاره‌ی اکیپ بود و کسی جلودار زبون هزار متریش نمی‌شد.

پری عصبی و استرسی گروه‌مون بود و سر هرچیز کوچیکی دست و پاش رو گم و همه رو عاصی می‌کرد و خودم که اخلاقم گفتنی نبود، به دمدمی مزاج و دو شخصیتی اکیپ شهرت پیدا کرده بودم! با یادآوریش لبخندی روی لبم نشست، که از چشم‌های تیز رزی دور نموند و سریع لحظه رو شکار کرد:

- اوی، اوی داری به کی لبخند ملیح می‌زنی؟

سرم رو بلند کردم و به چشم‌های سبز درشتش خیره شدم؛ شاید تنها تفاوتی که چشم‌های رزی و رها داشت سایزشون بود، که مال رزی اندازه‌ی چشم گاو می‌شد و برعکس، رها چشم‌های خمار و خوش حالتی داشت. تا خواستم دهن باز کنم و از سوءتفاهم درش بیارم نفسم رو قطع کرد:

- آها فهمیدم حتم دارم توی رویای هفت گدایان کور سوار بر هفت خر خاکستری سیر می‌کنی، پس هیچی دیگه راحت باش دخترم مزاحمت نمی‌شم بلکه بتونی یکی‌شون رو تور کنی!

کلافه نفسم رو بیرون و سری از روی تأسف برایش تکون دادم.

گرگ بند
- دیوونه!

- عزیزم میگن دیوانه چو دیوانه بیند خوشش آید.

سرخوش از این که به خیال خودش جوابی بهم داده باشه دست به سینه به پشتی تخت تکیه داد، که حرفش رو به نفع خودم تعبیر کردم:

- حالا این چیزاش مهم نیست جانم، مهم این که شوما از ما خوشت اومده؛ پس لی لی.

حرفم که تموم شد همه مون زیر خنده زدیم و همون لحظه پری هم به جمعمون اضافه شد و کنار من نشست.

این قدر کنار هم خوش بودیم، که بالکل غیبتش رو یادمون رفته بود! همیشه همین بساط رو داشتیم و وقتی که ما چهار نفر کنار هم بودیم دیگه طرز راه رفتن مورچه ها هم به نظرمون خنده دار می اومد.

- جمعتون جمع بود گل تون کم بود، که تشریف آورد.

- خوش تشریف آورد.

با ناباوری کج خندی زد، که چهره اش بیشتر شبیه سگته ایی ها شده بود. برای خودمم تعجب آور بود، که چه طور امروز این قدر کسل بودم و حال و حوصله ی سربه سر گذاشتن نداشتم! با اومدن گارسون و چشم غره ی نیما که روی تخت اون طرف ما نشسته بود، هروکرمون رو جمع کردیم و هرکسی سفارش ناهار داد. منی که عاشق کوبیده بودم کوبیده سفارش دادم، پری برعکس من که از غذاهای دریایی عقم می گرفت کشته مرده ی این جور چیزا بود و ماهی سفارش داد و رها و رزیتا که حداقل خدا رو شکر در این مورد تفاهم داشتن زرشک پلو سفارش دادن. تا اومدن سفارش ها به خنده و شوخی گذشت و بعد از این که غذا رو خوردیم و نیمای کله شق با اصرار پول هنگفت غذای همه رو حساب کرد از رستوران بیرون رفتیم. بادی به صورتم خورد، که حس خوبی بهم داد و بی اختیار کش و

قوسی به بدنم دادم. این هوا و این مکان برای وسطی بازی کردن جون می‌داد. به فانتزیم لبخندی زدم و دوباره سوار ماشین پری شدم.

این بار دیگه حس خواب نبود و ترجیح می‌دادم، که به منظره‌ی قشنگ و دل‌گشای بیرون خیره بشم. حالا چه پروئی هم بودم من؛ نه که مثل خرس تا خود این‌جا نخوابیده بودم!

- چه قدر مونده برسیم؟

انگار که توی فکر بوده و حرفم رو نشنیده باشه هیچ جوابی بهم نداد. بشکنی جلوی چشم‌هاش زدم، که متعجب دستش رو از جلوی دهنش برداشت و نیم‌نگاهی بهم انداخت:

- چیه؟

- آریچی، کجا سیر می‌کنی؟

کسل و گیج گفت:

- چه طور مگه؟

واسه اذیت کردنش گفتم:

- نه خیر مثل این‌که داداش ما بدجور دل شما رو برده، نشنیدی چی گفتم‌ها!

اخم‌های درهمش از نیم‌رخش هم معلوم بود:

- چرت و پرت نگو یاس، چی گفتی؟

وقتی دیدم حال و حوصله‌ی درستی نداره کوتاه اومدم و پرسیدم:

- میگم چه قدر مونده برسیم؟

اخم‌هاش کم‌کم از روی صورتش محو شد و گفت:

- آها، دقیق نمی‌دونم شاید پنج با شیش ساعت دیگه!

گرگ بند
کلافه پوفی کردم؛

- یا خدا، من که شیش ساعت دیگه اینجوری بی هیچ حرکتی رو این صندلی بشینم فلج
میشم!

صدای خنده‌ش بلند شد:

- حالا خوبه از راه شمال نرفتیم به سمنان اکتفا کردیم. نترس بابا تا رسیدن به مشهد کلی
جای دیدنی هست، که شاید ایستادیم.

لبم تا بناگوش کش اومد:

- هیع، ایول.

- حالا نیشتم رو ببند، گفتم شاید!

اهمیتی به حرفش، که سعی در کور کردن ذوقم داشت ندادم و به منظره‌ی بیرون خیره
شدم. دیگه از بیابون خبری نبود و بیشتر مسیر دار و درخت بود. آخ که این سفر برام چه
لذتی داشت، جدا از این که بعد از چند سال اومده بودم سفر، مجردی بودنش هم یه حس
و حال تازه و خوشی داشت. گاوها و اسب‌هایی که کنار جاده دیده می‌شدن منظره‌ی
دیدنی رو ایجاد کرده بودن. چشم‌هام رو بستم تا یه آرامشی به مغزم بدم، که چشم بستنم
همانا و نقش بستن دو تا گوی مشکی جلوی چشمم همانا! با ترس از صحنه‌ایی که دیده
بودم چشم باز کردم و بهت‌زده به جاده‌ی روبه‌رو خیره شدم. مخم ارور داده بود! خیلی
خوب صاحب اون تیلها رو یادم می‌اومد... حتی اتفاقات اون روز رو موبه‌مو به یاد داشتم!
همون روز که ماشین رو توی حیاط بیمارستانی که مامان اونجا کار می‌کرد، پارک کرده
بودم و مدعی شده بود نباید ماشینم رو بدون اجازه توی حیاط بیمارستانش پارک کنم، یا
حتی چند ساعت قبلش که توی ترافیک با هم بحثمون شده بود و منم بی‌پروا حسابی از
خجالتش در اومده بودم! ولی هیچ‌جوره تو کتم نمی‌رفت چرا از اون روز تا حالا این قدر
درگیرش شده بودم! با فکری که توی ذهنم نقش بست لبخندی روی لبم نمایان شد، که
خدا رو شکر پری این قدر توی فکر یار بود متوجه‌ش نشد. فکر کن مثل رمان‌ها با دیدن یه

جفت چشم عاشق شده باشم! حتی فکر کردن بهش هم مضحک بود. پس اسمش رو چی می‌تونستم بذارم؟! غریزه‌ی انسانی؟ با این فکر هم دوباره لبم به خنده کش اومد. غریزه‌ی انسانی! اونم هیچکی نه و من چشم و گوش بسته!

بلکم شاید اسم عشق براش جالب‌تر بود، ولی نه؛ شاید می‌تونستم اسمش رو بذارم عطش... آره عطش بهترین اسم واسه این حس بود؛ چون یه عطش خاصی به اون چشم‌های مرموز پیدا کرده بودم، دوست داشتم یه بار دیگه هم شده بینمش. من نمی‌تونستم اسم حسم رو عشق بذارم؛ نه که آدم احساسی نباشم نه که بگم من یه دخترِ سنگی هستم و عشق و عاشقی تو کارم نیست، اتفاقاً برعکس؛ شاید مضحک باشه ولی همیشه توی رویاهام دنبال یه شازده‌ی سوار بر اسب سفید بودم، که بتونم باهاش خوشبخت بشم همین قدر بی‌ادعا و بی‌توقع بودم. نمی‌تونستم اسم حسم رو غریزه هم بذارم چون همچین چیزی درباره‌ی من تو مخیله‌ی هیچکی نمی‌گنجید! آدم چشم پاکی بودم و هیچ‌وقت به کسی غریزه‌ایی نداشتم و این رو همه می‌دونستن، پس بهترین اسمی که می‌تونستم واسه‌ی حسم بذارم عطش بود؛ چون چشم‌هاش بدجوری مرموز و یه جورایی جذاب بود! جذاب که میگم یعنی می‌تونست به راحتی خیلی‌ها رو به خودش جذب کنه. امروز به گل رد داده بودم! از فکرهای خودم خنده‌م می‌گرفت. فکر نکنم اون پسر حتی یه درصد از مخش خطور کنه که یه نفر هفت پشت غریبه روش کراش زده و الان توی تخیلاتش داره درمورد خودش و چشم‌هاش نظرسنجی را می‌ندازه. با خنده سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا بلکم این فکرهای چرت و پرت از ذهنم دور شه. شاید با حرف زدن می‌تونستم ذهنم رو از این موضوع پرت کنم!

- پری؟

خسته هومی کرد و گفتم:

- میگم یه چیزی بگم راستش رو میگی؟

انگاری که فهمیده باشه چی توی سرم می‌گذره کلافه هوفی کرد و لب زد:

- یاسی هیچی بین من و خان داداشت نیست، تمومش کن تو رو قرآن!

از عجز و مظلومیتی، که توی صداش موج می‌زد خندهم گرفته بود.

- خودت مشکوک می‌زنی، مگر نه کی می‌خواست همچین چیزی بپرسه؟

نگاه خشمگینش رو برای چند ثانیه سمتم سوق داد و باز به جاده خیره شد، که باعث شد خندهم تشدید شه.

- باشه بابا، حالا جون من خبری نیست؟

- نه خبری نیست، اون داداش ترشیده‌ت رو به ریش من نبند!

مثل همیشه به حمایت از داداش بزرگ تشر زدم:

- اوهوکی، از خداتم باشه.

نیمچه لبخندی روی لبش نشست. نگاهم سمت دست‌هاش رفت، که نسبت به لحظات قبل محکم‌تر فرمون رو می‌چسبید. توی دلم لقب زن داداش خجالتی رو بهش دادم.

- باشه بی‌خیال یاسمن جون، بیا از یه چیز دیگه حرف بزنیم. هوم؟

نمی‌دونم چرا امروز این‌جوری شده بودم، که اصلاً حسِ بیشتر اذیت کردنش رو نداشتم، دلم شور می‌زد و همه‌ش حس می‌کردم این سفر نمی‌تونه یه سفر عادی باشه! به همین خاطر آروم شونه‌ایی بالا انداختم.

- خيله خب، يه بحثی راه بنواز، که حوصله‌م سوخت.

- زیرش رو کم کن.

گنگ بهش نگاه کردم:

- ها! زیر چی؟!

این بار اون بود، که به من می‌خندید و همین باعث می‌شد اعصابم خرد شه.

- زیر گازت رو، مگه نمی‌گی حوصله‌ت سوخت؟

گرگ بند
چشم‌غره‌ایی نثارش کردم:

- بی‌مزه!

- باشه. ولی امروز بدجوری توی هیپروتی!

دستی به پیشونی عرق کرده از خستگی کشید و ادامه داد:

- فکر نکنی حواسم بهت نیست رفیق، یه ساعت دارم کش اومدن لب‌هات رو تماشا می‌کنم!

نفسم توی سینه حبس شد. همچین حواس جمعی از پری بعید بود! حالا باید چی جوابش رو می‌دادم؟ می‌گفتم رفیق کراش زدم رو یکی، که دو بار بیشتر ندیدمش؟ اونم به دعوا!

هه! همینم مونده بود پری فکر کنه خواهرشوهر هول گیرش اومده. سعی کردم به حرف‌هام تسلط پیدا و بحث رو عوض کنم:

- چیز خاصی نیست، فکرم پیش... پیش مسافرت مجردی که در انتظارمون هست بود.

لبخند اطمینان‌بخشی بهش زدم، که با لبخند سری برام تکون داد:

- باشه، نیم ساعت دیگه می‌رسیم دامغان اون‌جا وایستیم؟

مطمئن بودم دیگه این‌قدر هم ساده نیست، که حرفم رو باور کرده باشه و ازش ممنون بودم، که بحث پیش اومده رو کش نداد چون ممکن بود هر آن همه چیز رو بهش بگم. خیلی کم پیش می‌اومد دهنم به دروغ بچرخه و اگه یه دروغی می‌گفتم حتمی به یه ساعت نمی‌کشید که دستم رو می‌شد. اگر هم به پری می‌گفتم اتفاق خاصی نمی‌افتاد ولی نمی‌دونم چرا ته دلم حس خوبی نسبت به گفتنش نداشتم!

- وای آره پشتم خشک شد رو این صندلی!

- پس زنگ بزن به داداشت و رها اینا بگو وایستن.

گرگ بند

به عنوان تأیید حرفش سری برایش تکون دادم، خم شدم و کوله‌م رو از صندلی عقب ماشین برداشتم، موبایلم رو از جیب بغل کوله‌ی هلوگرامیم بیرون آوردم و شماره‌ی نیما رو گرفتم.

- الو داداش!

خستگی توی صدایش بی‌داد می‌کرد:

- بله یاس؟

- پری میگه دامغان وایستیم یه استراحتی کنیم، نظرت چیه؟

- تا رسیدن به مشهد جاهای دیدنی زیادی هست، ولی وقت کمه؛ فقط یکیش رو می‌تونیم وایستیم. حالا کجا وایستیم؟

حرفش به کل درست و منطقی بود، منم آدم فرصت‌طلبی بودم و عادت داشتم همیشه بهترین فرصت‌ها رو انتخاب کنم. به نظرم دامغان نسبت به جاهای دیگه‌ایی که می‌تونستم توقف کنیم زیاد چنگی به دل نمی‌زد. به خاطر همین بدون مشورت با پری جوابش رو دادم:

- خب پس دامغان نمونیم، حالا بعد میگم بهت کجا وایستیم.

- باشه.

بدون هیچ حرف اضافه‌ی دیگه‌ایی تماس رو قطع کردم، که صدای حیرت‌زده‌ی پری بلند شد:

- چی شد، چی شد؟!

- چیز خاصی نشد.

- مگه الان نگفتی، که پشتم خشک شده وایستیم؟!

لب تر کردم و گفتم:

گرگ بند

- آها، نه به نظرم جاهای بهتری از دامغان هست، که می‌تونیم وایستیم. تو دامغان فوقش بتونم دو خوشه انگور بفرستم اونور، که الان اینقدر خوردم حالم به هم می‌خوره از هرچی خوردنی.

- سگ تو روح فرصت طلبت.

پقی زیر خنده زدیم، که همون موقع یادم افتاد از صبح تا حالا آهنگ گوش نداده بودم، اونم منی که گوش‌هام معتاد آهنگ شده بود و اگه یه روز گوش نمی‌دادم مثل معتاد خمار می‌شدم و به خودم می‌پیچیدم! دست بردم و ضبط ماشین رو روشن کردم.

- چیز درست حسابی داری؟

- چیز چیه؟!

خنده‌ایی کردم و گفتم:

- چیز دیگه بابا... آها آهنگ.

لبخندی زد و جواب داد:

- نمی‌دونم به خدا. ماشین من که نیست!

صاف سر جاش نشست و دوباره روی صندلی ولو شد. خستگی از سر و روش می‌بارید، که حق هم داشت بنده خدا از صبح پشت فرمون بود.

- می‌خوای من پشت فرمون بشینم پری؟

تشر زد:

- نه، من شر خانوادهت و زهرا رو گردن نمی‌گیرم.

خنده‌ایی کردم و به نیم‌رخش خیره شدم. قشنگ فهمیدم منظورش به چی بود، تصادف جاده چالوس پارسال؛ همگی واسه چند ساعت با ماشین رها رفته بودیم چالوس خیر

سرمون گردش، که برگشتنی من پشت فرمون نشستم. منم که با اون دست فرمون خوشگلم ماشین رو زدم به درخت و دماغ پری شکست. با خنده جوابش رو دادم:

- واسه تو که بد نشد!

ابرویی بالا انداخت:

- چه طور مگه؟

رک گفتم:

- چی بود اون دماغ زشت خودت؟ بد شد رفتی عمل کردی، دماغ طلا شدی؟!

با چشم‌های گرد شده سمتم برگشت، که گفتم:

- حواست به جاده باشه بی‌زحمت!

بازهم به روبه‌روش خیره شد، ولی معترضانه لب زد:

- دماغ من زشت بود؟!

- نه پس انگاری بینی کیت میدلتون بود!

عصبی از این‌که نمی‌تونست جوابی بده لبش رو به دندان گرفت و دیگه حرفی نزد.

ولی دروغ که نمی‌گفتم دماغ خودش قورت داشت و همیشه توی سرش بود که عملش کنه، به لطف من هم به خواسته‌ش رسید و از اون به بعد به دماغ طلای اکیپ معروف شد. صدای رادیویی که روشن بود برفک داشت و روی مخم اسکی می‌کرد. بلوتوث موبایلم رو روشن و به ماشین وصلش کردم، چند باری لیست بی‌نهایت آهنگ‌های مورد علاقه‌م رو بالا و پایین کردم تا بالأخره یکیش به مذاقم خوش اومد و پلش کردم، که صدای ملایم خواننده که آرامش خاصی رو داشت توی ماشین پیچید.

«من باشم، تو باشی، جاده‌ای باشه، که پایانی نداره

این قلب رو دریابش، که به غیر از تو طرفداری نداره

تا آخر با من باش آخه دلواپسم، این دنیا حسوده

باور کن این عشق، که پای چشم‌هات رو به این قصه کشونده

ای ساحل آرامشم لب اگه تر بکنی من خود دریا میشم

با تو دیوونه‌ترین آدم دنیا میشم. ای داد، ای داد از دل

این آدم بی‌ادعا، سمت رو می‌زنه با کل وجودش صدا

عشق تو می‌بره قلب من رو تا ناکجا. ای داد، ای داد از دل

دل اگه عشق رو نفهمه می‌خوره به ته بن‌بست»

نگاه خصمانه‌ش رو بهم دوخت و تهدیدوار گفت:

- این‌جا خوبه دیگه؟

به ناچار سری تکون دادم و حرفش رو تأیید کردم. آدم طماع که می‌گفتن منظورشون به من بود، که دلم می‌خواست بهترین‌جا توقف کنیم... ولی چه می‌شد کرد دیگه!

از ماشین پیاده شدم و هم‌زمان با پیریناز کش و قوسی به بدنم دادم، که صدای مهره‌هاش توی محوطه پیچید. مانتوی جلو باز طوسی رنگ نازکم، که باد به این‌ور و اون‌ور تکونش می‌داد رو قبل از این‌که نیما ببینه و رگ غیرتش باد کنه با دست گرفتم و سمت ماشین رها رفتم، که جلوی ماشین نیما پارک کرده بود. رزیتا شیشه‌ی کنارش رو پایین داد و با گوشه‌ی شال نازک کرم رنگش مشغول باد زدن خودش شد. هر چی بیشتر می‌گذشت هوا گرم‌تر و تحمل نکردنی‌تر می‌شد.

- خب بروبچز بپريد پايين يه استراحتي كنيم ديگه اين بار تخت گاز مي‌روني‌م سمت مشهد. همون لحظه رها از ماشين پياده شد و به بدنه‌ي گوجه‌ايي ماشينش تكيه كرد. بالآخره همه دور هم جمع شديم و عزم رفتن كرديم. بند كوله پشتيم، كه اطمينان داشتم تا الان ردش روي شونم مونده بود رو گرفتم و جابه‌جاش كردم. باد ملايمي كه گه‌گاهي مي‌وزيد عرق نشسته روي پيشونيمون كه حاصل از گرما بود رو خشك مي‌كرد. همين كه وارد بازارچه شديم ديگه خبري از گرمای طاقت‌فرسا نبود، برعكس باد خشك و سرد كولري بود، كه توي بازارچه پراكنده مي‌شد. چشم دور بازارچه‌ي سقفی كه انتهاش نامشخص بود گردوندم، زير لب هوفي كردم و بدن خسته‌م رو دنبال بچه‌ها كشوندم. از نيشابور فقط بازارچه و خريدش رو مي‌دونستم و بس! همين‌طور كه با پاهاي خسته طول بازارچه رو گز مي‌كردم نگاهم خيره روي مغازه‌ي جواهر فروشي روبه‌روم، كه انواع تسبيح و گردنبند جلوي درش آویزون بود موند، با عجله آستين مانتوي رزيتا رو گرفتم و دنبال خودم كشيدمش، كه صدای غرغرش بلند شد:

- چته؟ چرا اين جوري مي‌كني؟ ولم كن تو رو قرآن، نا ندارم!

اخم‌هام رو توي هم كشيدم:

- آه، كم فك بزن بچه جون، بيا يكم چيز ميز بخريم.

- چيز ميز چيه خدا؟!!

تك‌خنده‌ايي كردم:

- چيز ميز ديگه! آها بدليجات.

ديگه صدايي ازش درنيومد، كه نگاهي به پشت سرم انداختم. وسط بازارچه دست به سینه ايستاده بود و به معنای تأسف سرش رو برام تگون می‌داد. توي اون تاريخي، كه از رزيتا فقط قد بلند و كشيده‌ش معلوم بود، قطع به يقين اونم نمي‌تونست اخم‌هاي درهم من رو ببينه؛ با دست يكي روي پيشونيم زدم و راه افتادم سمت مغازه. جلوي مغازه‌ي بدليجات فروشي كه دري هم نداشت ايستادم و با وسواس زيورآلات رو كنكاش كردم، كه چشمم

روی انگشتر یاقوتی خیره موند؛ سنگ شیشه‌ایی یاقوتی بیضی ماندش با سنگ‌های سفیدی که دور چینش شده بودن و اون حلقه‌ی باریکش زیادی خوشگل و تو چشمیش کرده بود. دست بردم برش داشتم و توی انگشتم جاش دادم. دستم رو با وسواس از خودم دور و نگاهش کردم. حقا که قشنگ توی دست سفیدم خودنمایی می‌کرد. خیره به انگشتر بودم، که صدای پری رو زیر گوشم شنیدم:

- چه قشنگ، این برای من.

مثل یه بچه دستم رو گرفت و به زور انگشتر رو از انگشتم بیرون کشید، عصبی ابرو درهم کشیدم و زیر لب غر زدم:

- بی‌خود اون مال خودم، از اول من برداشتمش پیش بده!

بی‌توجه به من دستش رو به معنای "برو بابا" توی هوا تکون داد و انگشتر رو توی دستش چپوند. دلم می‌خواست از حرص موهای خودم رو بکشم، آخه ظلم و زور هم حدی داشت! دندون‌هام رو حرصی روی هم سابیدم و به طبع از رگ لجبازی ارثی بچگیم یهو دستش رو به شدت کشیدم و مشغول درآوردن انگشتر شدم، ولی اون باز هم مقاومت کرد و با نق‌نق دستش و عقب کشید. این‌بار بدون این‌که متوجه باشم دارم چی‌کار می‌کنم دستش رو بلند کردم و گازش گرفتم، که جیغ پریناز بلند شد. تازه به خودم اومدم و فهمیدم چی‌کار کردم! چند تا از مردمی که توی بازارچه در رفت و آمد بودن، به اضافه فروشنده‌ی مغازه که به سرعت بیرون دویده بود در حال تماشا کردن ما بودن. خجالت‌زده از نگاه‌های تأسفبار مردم و چشم‌های دریده‌ی پری، سرم رو زیر انداختم و لبم رو به دندون گرفتم، که صدای نیما به گوشم خورد:

- این‌جا چه خبر!؟

زیر چشمی نگاهش کردم، که با ابروهای بالا رفته بهمون نگاه می‌کرد، رها و رزیتا هم با تعجب و سؤالی پشت سرش ایستاده بودن. کمی من من کردم، که پریناز زودتر جواب داد:

- این رو ببرین باغ‌وحش، وحشی شده به مولا!

اخم‌های نیما توی هم رفت و رها و رزیتا زیر خنده زدن. صدای عصبی نیما توی گوشم
طنین‌انداز شد:

- چی شده یاسی؟ چرا آبروریزی راه می‌ندازین؟!

مثل بچه‌ی خطاکاری که در انتظار تنبیه باشه، شِرک شدم و سرم رو بلند کردم:

- به خدا تقصیر خودش بود، اول من برداشتمش!

گنگ و پرسش‌گر بهم خیره شد:

- چی رو اول برداشتی؟!

این بار با جرئت بیشتری در حالی که داغ دلم دوباره تازه شده بود، با چشم به انگشتی که
توی دست پری خودنمایی می‌کرد اشاره کردم. رد دندون‌هام روی دستش مونده بود و این
دلم رو بیشتر خنک می‌کرد. نیما هم نگاهش رو سمت دست‌های پری سوق داد، که پری
معذب دستش رو مشتش و پشتش قایم کرد. درست حرکتش مثل دوران دبیرستانش بود،
که هر موقع لاک می‌زد و ناظم ناخن بچه‌ها رو بررسی می‌کرد با استرس دستش رو
پشتش قایم و شروع به کندن پوست لبش می‌کرد. نیما سرزنش‌گر سری برامون تکون داد
و گفت:

- یعنی از بچه هم بچه‌ترین، دراز شدین ها! ولی عقل نگرفتین.

با حرفش هیچ‌کدوممون نتونستیم خنده‌مون رو نگه داریم و پقی زیر خنده زدیم، که
اخم‌های نیما دیگه به گره‌ی کور روی صورتش تبدیل شده بود. به زور لبم رو به دوندون
گرفتم، خنده‌م رو جمع کردم و دوباره شرک مانند بهش نگاه کردم.

- الان سر یه انگشتر دعوا راه انداختین؟!

تا خواستم لب باز و از خودم دفاع کنم صدای غریبه‌ایی رو کنارمون شنیدم؛ برگشتم و با
تعجب به پیرمردی که قیافه‌ی مهربونی داشت و کنارمون ایستاده بود نگاه کردم، با خنده
آروم لب زد:

- دعوا نکنید دخترا، خوشبختانه از این دو تای دیگه هم دارم!

نیشم تا بناگوش کش اومد و فوری توی مغازه‌ش رفتم، که بوی نم مغازه یکم حال رو بد کرد اما توجهی نکردم و با پروئی نگاهم رو دورتادور مغازه چرخوندم بلکم خبری از انگشتر مورد علاقه‌م بشه. با دیدنش زیر میز ویتترین مانند، با ذوق خم شدم و به زور و بدبختی جعبه‌ی انگشتر رو بالا آوردم، بالا اومدمن همانا و روبه‌رو شدن با نه عدد چشم رنگ به رنگ همانا! چی شد؟! چرا نه تا؟! دوباره با دقت چشم‌هاشون رو شمردم، که دیدم نه هشت تا بودن و اشتباه شمردم بودم! حالا کدوم‌شون رو سه چشمی فرض کرده بودم الله‌اعلم! صاحب مغازه با خنده سر کچلش رو به این‌ور و اون‌ور تکون داد و پشت ویتترینش ایستاد. بدون این‌که به کسی مهلت حرفی بدم گفتم:

- حاج آقا، اینا قیمتش چنده؟!

- قابل شما رو نداره دخترم!

تعارف کردم:

- لطف دارید.

دستی روی سرش کشید و با مکث کوتاهی گفت:

- این واسه شما ۳۰۰ تومن.

مات شده آب دهنم رو قورت دادم و بی‌اختیار از دهنم در رفت:

- واسه ما ۳۰۰ تومن، واسه بقیه چند؟!

صدای خنده‌ی همه بلند شد و مغازه‌دار جواب داد:

- واسه بقیه ۳۵۰ تومن، دیدم خوشتون اومده گفتم تخفیف بدم!

چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و آروم گفتم:

- بله بله درست می‌فرمائید، ممنون از لطفتون!

با قرار گرفتن انگشتر دیگه‌ایی روی شیشه‌ی میز نگاهم رو از دستی که انگشتر رو گذاشته بود بالا بردم و به پری دوختم، که آروم گفت:

- ممنون من نمی‌خوامش!

همه‌مون با چشم‌های گرد شده بهش نگاه کردیم، که لبخند شرمگینی زد؛ همون موقع فهمیدم مشکل پولش. قبل از این‌که من چیزی بگم نیما پرید وسط:

- حاج آقا دوتا از اینا واسه ما حساب کن.

پریناز: ولی... .

نیما: پولش با من، هدیه از طرف من برای شما و یاسی جان!

رها که تا اون موقع ساکت یه گوشه‌ایی ایستاده بود، جلو اومد و لب به اعتراض باز کرد:

- اوه! پس من چی؟!!

نیما لبخند زوری زد و رو به صاحب مغازه گفت:

- پس چهار تا بده حاجی!

رها: نه بابا شوخی کردم!

- اشکال نداره.

رها معذب و شرمنده لب زد:

- پس سه تا بدین چون رزیتا از زیورآلات و این جور چیزا به شدت بیزاره، می‌بینین که الانم بیرون وایستاده!

حاج آقا سری به معنای تأیید حرفش تکون داد.

- فقط سه تا مونده، که قسمت شما شد. مبارکتون باشه!

خلاصه بعد از کلی تعارف تیکه پاره کردن و این چرت و پرت‌ها نیما کارت کشید و ۹۰۰ تومن جیرینگی پول سه تا انگشتر داد. حرصی اخم‌هام رو توی هم کشیدم و انگشتر رو با عصبانیت توی کوله‌م انداختم، موهام رو که از شال بیرون زده و به خاطر گرما و عرق روی پیشونی خیس‌م چسبیده بود با تندى داخل فرستادم و جلوتر از همه‌شون راه افتادم. به بیرون بازارچه که رسیدم مستقیم رفتم کنار ماشین نیما و خواستم درش رو باز کنم که قفل بود. کلافه لگدی به لاستیک ماشین پروندم و به بدنه‌ش تکیه کردم. همون موقع متوجه نگاه‌های متعجب و دلخور رزیتا، رها و پری شدم. توی دلم به‌درکی گفتم و روم رو برگردوندم طرف دیگه‌ایی! به هیچ وجه نمی‌فهمیدم که چم شده این‌طوری زده به سرم، دلم پر بود از دست نیما؛ نمی‌دونم باید می‌گفتم نگرانی خواهرانه یا حسودی؟! درسته یه لحظه یه حس حسودی از دلم گذشت ولی نگرانیم پر رنگ‌تر بود. نیما باید همه چی رو در مورد پری می‌فهمید؛ مطمئن بودم که حقیقت‌ها رو به نیما نگفته!

نیما تأسفوار سری برام تکون داد و قفل ماشین رو باز کرد، در حالی که وجودم از استرس و عصبانیت پر شده بود با دست‌های لرزون در ماشین رو باز کردم و روی صندلی نشستم؛ کوله پشتیم رو با حرص روی صندلی عقب پرت کردم و خواستم شیشه‌های ماشین رو پایین بدم و از شر این گرمای آدم‌کش

خلاص شم، که این هم به خاطر خاموش بودن ماشین ممکن نبود. به معنای واقعی کلمه دیگه داشت اشکم در می‌اومد. همیشه وقتی فشار عصبی روم بود و نمی‌تونستم هیچ کاری بکنم این‌جوری می‌شدم. صدای بگو مگوی نیما با بچه‌ها از بیرون می‌اومد، که می‌گفت "فعلا یاسی با من میاد، با هم حرف بزیم" ولی اعتنایی نکردم و با لجبازی چشم‌هام رو روی هم فشردم. چند دقیقه بعد صدای باز و بسته شدن در و روشن شدن ماشین بود، که توی گوشم پیچید ولی باز هم لجوجانه چشم‌هام رو روی هم فشار دادم. همین که ماشین حرکت کرد و با هر بار رفتنش توی چاله چوله‌های جاده بالا و پایین شد، صدای نیما که سعی در کنترل کردنش داشت بلند شد:

- خب می‌شنوم!

بدون این‌که چشم باز کنم آروم لب زدم:

- چی رو؟!

- دلیل این رفتارهای مسخره‌ت رو، این چه رفتاری بود؟

بی‌حوصله نگاهی بهش انداختم و صاف روی صندلیم نشستم:

- بی‌خیال مهم نیست داداش.

- مهم نیست؟! این آبروریزی چی بود راه انداختی؟

عصبی خنده‌ی هیستریکی کردم و گفتم:

- دقیق کدوم آبروریزی رو میگی؟!

- یاسمن مگه ما گدائیم؟ ۹۰۰ تومن ناقابل این اخم کردن‌ها رو داشت؟

متعجب با چشم‌های گشاد شده به نیم‌رخش نگاه کردم و با صدای بلندی گفتم:

- چی؟ جدی یعنی تو فکر کردی من واسه چندرغاز پول این کار رو کردم؟

لب‌هاش تکونی خورد و با صدای متعجبی پرسید:

- پس واسه چی این کارها رو کردی؟

- نیما، نیما، نیما!

نیم‌نگاهی بهم انداخت و دوباره روش رو سمت جاده برگردوند.

- چیه؟ چیه؟ چیه؟!

لبم به خنده‌ایی کش اومد، که سریع جمعش کردم و لب زدم:

- فکر کردی نمی‌دونم دلت پیش پری گیره؟! فکر کردی نگاه‌های بی‌قرارت رو ندیدم نیما؟!

انگار که هول شده و رشته‌ی کلام از دستش در رفته باشه لبخند زورکی زد و گفت:

- من... تو... خب الان این کارهات رو بذارم به پای خواهرشوهر بازی؟!

پوزخندی کنج لبم جا خوش کرد:

- تا کجاها هم که نرفتی داداش جان!

حرفی نزد، که ادامه دادم:

- نیما جان چرا داری پنهون کاری می‌کنی؟ من خواهرتم؛ خیر و صلاحت رو می‌خوام،
حسودی که نمی‌کنم!

- من همچین حرفی نزدم یاسمن، ولی... .

حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- همون قدر تو که داداشم هستی و می‌شناسمت، پری هم دوست چندین و چند سالمه
هست؛ پس اون رو هم خوب می‌شناسم!

شیشه‌های ماشین رو پایین داد و دستش رو آویزون در کرد، که همون موقع توی اون
همه کش‌مکش و تنش لبخندی روی لبم جا خوش کرد. لب باز کرد و عاجز گفت:

- آره یاسی دوسش دارم؛ حرفم مال امروز و دیروز نیست! از همون دو سال پیش که
اومدم جلوی مدرسه دنبالت و دیدمش، از همون روز دلم رو بهش باختم؛ به اون
لبخندهاش، به اون چشم‌های مشکیش، به... یاسی من دلم رو باختم می‌فهمی آجی؟!

با ترس آب دهنم رو قورت دادم. همیشه از این روز می‌ترسیدم؛ می‌ترسیدم که نیما دلش
رو بیازه، به بد کسی هم دلش رو بیازه. پری دوستم بود... این قدری هم دوسش داشتم که
گفتنی نبود، همه‌ی سر و سرمون با هم بود؛ ولی الان پای داداشم درمیون بود. برای گفتن
حقیقت دو دل بودم، باید می‌گفتم و خط بطلان می‌کشیدم رو رفاقت چندین و چند سالمه

یا دم نمی‌زدم و سر خوشبختی تنها برادرم ریسک می‌کردم؟ اگه می‌گفتم و دیگه پری رو نمی‌خواست چی؟ اگه می‌گفتم و پری دیگه اسمم رو به زبون نمی‌آورد چی؟ اگه‌های زیادی توی سرم جولان می‌دادن و اعصابم رو خط‌خطی می‌کردن، ولی باید می‌گفتم که بعدها به خواهر بد محکوم نشم. از نظر من دوست بد بودن بهتر از خواهر بد بودن! لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

- نیما، تو... تو، فکر کنم یه چیزی رو درمورد پری نمی‌دونی!

نگاه نگرانی بهم انداخت و با استرس پرسید:

- چی‌شده یاسمن؟ من حس می‌کنم توی یه حرفی سر زبونت هست. تو رو خدا همه چی رو به من بگو، نذار بمونم توی گمراهی!

- تو می‌دونستی که پری...

زبونم از گفتن حقیقت قاصر شده بود. من داشتم چی‌کار می‌کردم؟ داشتم راز دوستم رو برملا می‌کردم؟ اونم واسه داداشم؟ داداشی که الان دلش پیش پری گیر بود؟! وای وای چی‌شد، که کارم از یه عصبانیت و خریدن یه انگشتر کوفتی به این‌جا کشید؟

پشیمون بودم، ولی واسه‌ی پشیمونی انگاری دیر شده بود!

- چی رو می‌دونستم یاس؟

- من... من... .

عصبی غرید:

- من من نکن یاس بگو تا دیوونه نشدم!

به خاطر فشار عصبی که روم بود قطره اشکی لجوجانه از چشمم پایین چکید، ولی تقلایی برای پاک کردنش از روی صورتم نداشتم. خسته لب زدم:

- نیما... من بهت می‌گم، همه چی رو می‌گم، ولی جون من، جون مامان، جون همونی که دلت رو بهش باختی یه طرفه به قاضی نرو؛ فکر کن، منطقی تصمیم بگیر!

با عصبانیت نگاهی بهم انداخت و شروع به کندن پوست لبش کرد:

- دیگه داره به سرم می‌زنه ها! پس زبون باز کن یاسمن.

نفس عمیقی کشیدم و شروع به گفتن کردم:

- پری قبل‌ها دوست پسر داشته، توی دوران دبیرستان. اسمش احسان بود؛ ولی... ولی ولش کرد نیما! پری اون پسر رو ول کرد، پری دوستم، می‌شناسمش! اون آدمی نیست، که بتونه با یکی کنار بیاد. اون بعد از یه مدتی خسته میشه و میره پی یه آدم دیگه، یه تفریح دیگه.

توی تموم مدت حرف زدنم چشمم به نیما بود، که مدام سرخ‌تر و رگ دست‌هاش متورم‌تر می‌شد، ولی تا این‌جا رو که گفته بودم باید تا آخرش رو می‌رفتم؛ انصاف نبود پشت دوستم رو

خالی کنم!

- پری دوست داره نیما! همون جوروی که حرف دل بی‌قرار تو رو فهمیدم حرف دل اون رو هم شنیدم، خودش نگفته ها! ولی می‌شناسمش، برای احسان این جوروی نبود، احسان فقط یه... .

با صدایی، که تا حالا ازش نشنیده بودم و چشم‌های سرخ شده غرید:

- بسته دیگه! نمی‌خوام چیزی بشنوم، من همه چی رو می‌دونم، بهم گفته؛ این بحث رو تمومش کن یاسی!

حیرت‌زده، با چشم‌های دریده بهش نگاه کردم. می‌دونست؟ می‌دونست؟! امکان نداشت! با شناختی که از غیرت نیما داشتم هیچ‌وقت همچین احتمالی نمی‌دادم.

گرگ بند
- ولی... .

بازم حرفم رو قطع کرد:

- ولی و ... لا اله الا الله، بس کن یاسی.

لبم رو به دندون گرفتم و دیگه چیزی نگفتم، ولی حرفهای نیما زیادی بودار بود، این قدری که مطمئن بودم یه دروغی پشتش خوابیده! اما چه می شد کرد؟ تا نیما خودش نمی خواست، که نمی شد چشمش رو به واقعیت باز کرد! نیما پسر عاقلی بود و توی هر شرایطی بهترین تصمیمها رو می گرفت پس بهتر بود، که توی کارش دخالت نکنم و تصمیم گیری رو به عهدهی خودش بذارم.

با رسیدن به مشهد حال و هوای عجیبی بهم تزریق شده و باید اعتراف می کردم تا حالا هرچی تو این فیلم و سریالها دیده بودم درست بود. با دیدن حرم آقا دلم سنگین شد، بغض بدی گلوم رو گرفت و اشک صورتم رو خیس کرد ولی یکباره بار سنگینی از روی دلم برداشته و قلبم به سبکی پرکاه شده بود. دمدمهای عصر بود، که به مشهد رسیده بودیم و حقیقتش با دیدن حرم آقا به کل سفر رو از یاد برده بودم. چراغونیهای شهر بدجوری خودنمایی و مخاطب جذب می کرد.

- حرم آقا می ریم؟!

با صدای خسته ایی گفت:

- نه، خسته ام؛ بمونه برای فردا.

درکش می کردم... به جز خستگی جسمی روحش هم خسته بود، باید با خودش کنار می اومد.

- باشه.

دیگه حرفی نزدیم. دنبال ماشین رها راه افتادیم تا مسیر رو گم نکنیم، حدوداً بعد از سه ربعی ماشین رو جلوی یه خونهی روستایی نگه داشت، اسمش خونهی روستایی بود، ولی در واقعیت به خونهی خان می‌موند. تعجب توی نگاه من و نیما موج می‌زد؛ با دهن باز در حالی که کوله پشتیم روی دوشم سنگینی می‌کرد و موبایلم توی دست چپم بود از ماشین پیاده و به نمای خونهِ خیره شدم. به معنای واقعی کلمه شاه‌کار بود؛ این‌جا از یه خونهِ ویلایی زرق و برق‌دار با نمای امروزی هیچ خبری نبود، برعکس این‌جا یه خونهِ قدیمی خانانه رو می‌دیدم، که باعث می‌شد سؤال‌های زیادی به ذهنم هجوم بیاره. بی‌اختیار لب باز کردم:

- اوه! نمای ویلاتون... .

با یادآوری این‌که نیما کنارم ایستاده بود ادامه‌ی حرفم رو خوردم، که همون موقع رها و رزیتا با لب‌های خندون و پری با چشم‌های گرد شده کنارمون ایستادن. اولین سؤالی که از ذهنم خطور کرد رو به زبون آوردم:

- این‌جا خونهِ شماست؟

رزیتا با لحن شیطونی جواب داد:

- خونهِ بابابزرگ جان.

سؤال بعدی رو هم به زبون آوردم:

- بابابزرگ‌تون خان این ده؟!

رها جلو رفت و با کلید قدیمی، که توی دستش قرار داشت در حیاط که از تنه‌های درخت بود رو باز کرد.

- بهتر بریم تو توضیح میدم بهتون!

همون‌طور خیره به نمای خونهِ راه افتادیم سمت درش، که با صدای نیما سر جام متوقف شدم:

- این جا امنیت جانی دارید؟

رزیتا با غرور آشکاری که توی صداش موج می‌زد جواب داد:

- اوه، چه جورم؛ مگه کسی جرأت داره به خونهی حاجی نگاه چپ بندازه؟!

نیما سرش رو با رضایت تکون داد و این بار پرسید:

- روانی چی؟

با چشم‌های گرد شده بهش نگاه کردیم، که شرمزده حرفش رو اصلاح کرد:

- اِم... چیزه؛ خب منظورم این امنیت روانی چی؟ اون رو هم داره؟!

صدای خنده‌ی همه‌مون بلند شد، که رزیتا بازهم به مثال یک پاسخ‌گوی بیست و چهار
ساعته به حرف اومد:

- اگه منظورت جن و این چرندیات خیالت تخت، این آبجی تحفه‌تون خودش یه پا جن
تشریف داره!

با خنده سری از روی تأسف برایش تکون دادم و رها و پری باز هم لبشون به خنده کش
اومد، ولی... ولی امان از ابروهای گره خورده‌ی نیما. با ناراحتی خنده‌م رو خوردم، که آرام
گفت:

- خوبه. من دیگه برم.

مات و مبهوت بهش نگاه کردم:

- بری؟ کجا؟!

- خونهی دوستم.

لب زدم:

- خسته‌ی راهی! صبر کن یه استراحتی بکن بعد میری.

رها و رزیتا هم با تکون دادن سر حرفم رو تأیید کردن، ولی نیما باز هم نه آورد:

- مهران منتظرم؛ اون جا استراحت می‌کنم.

سری براش تکون دادم و جلو رفتم؛ توی آغوشم کشیدمش و آروم زیر گوشش پچ‌پچ کردم:

- ببخشید امروز اذیتت کردم فدات شم!

با کلافگی خودش رو از آغوشم بیرون کشید:

- مهم نیست، مواظب خودت باشی.

لبخند مهربون و اطمینان‌بخشی به روش پاشیدم و باشه‌ی آرومی گفتم. بعد از این‌که چمدون‌های من رو توی حیاط گذاشت با سرعت از خونه دور شد. به خاطر آسفالت نبودن کوچه و سرعت زیاد نیما که بی‌شک به خاطر عصبانیتش بود، گرد و خاک زیادی به پا و باعث به سرفه افتادن‌مون شد. با سرفه شالمون رو جلوی دهن‌مون گرفتیم و وارد حیاط شدیم، رزیتا در رو پشت سرش بست و همون موقع متوجه خونه‌ی خان‌زاده‌ایی شدم که هر چشمی رو به خودش خیره می‌کرد. نگاه متعجب و ذوق‌زده‌م رو دورتادور حیاط چرخوندم. حیاط بزرگی که اندازه‌ش قابل حدس زدن نبود. قسمت زیادی از حیاط خاکی بود ولی گوشه‌گوشه‌هایی هم گل و بوته‌های له شده به چشم می‌خورد، درخت‌های بزرگ سرو که دورتادور حیاط رو گرفته بودن، حوض زنگ‌زده و کوچیکی که کناری از حیاط قرار داشت و در مقابل اون حیاط بزرگ به زور به چشم می‌اومد. چند خونه‌ی درختی کوچک گوشه و کنار حیاط قرار داشت که اگه حدسم درست باشه متعلق به خدمه بود، و در نهایت خونه‌ی بزرگ و اصلی که وسط قرار داشت و از دو طرف به بالا پله‌های زیادی می‌خورد خان‌زاده بودن رها و رزیتا رو اثبات می‌کرد. با مبهوتی سوتی کشیدم و گفتم:

- ماو وای گود هود، هنگیدم!

صدای خنده‌شون بلند شد، که بی‌توجه جلو رفتم تا هرچه سریع‌تر موفق به دید زدن یه خونه‌ی خانانه بشم، ولی با صدای پری سر جام ایستادم:

- چمدون‌ها رو ببر.

- بعد می‌برم... فعلاً برطرف کردن فضولیم واجب‌تر!

صدای گرفته و غمگینش دوباره از حنجره‌ش خارج شد.:

- گفتم بیا چمدونت رو ببر.

این یعنی می‌خواست چیزی بگه، این یعنی چمدون بهونه بود و این یعنی مؤاخذه شدن من!

با تعلل طرفش رفتم و منتظر شدیم تا رزیتا و رها برن. به محض رفتن اونا باز هم صدای گرفته‌ش به گوشم خورد:

- بهش گفتی؟ مگه نه!

همیشه کوچهی علی چپ بهترین راه واسه فرار بود، فرار و نگفتن خیلی حرفا. به همین دلیل خودم رو به کوچهی علی چپ زدم و با تن صدای آرومی گفتم:

- چی رو؟ به کی؟!

خندهی تمسخرآمیزی به معنای گوش دراز خودتی سر داد.

- گفتی یاسی؛ مطمئنم گفتی!

دیگه کم آورده بودم، شرمندگی بدی بهم دست داده و عرق شرم صورتم رو در بر گرفته بود.

نفسم رو آه‌دار بیرون فرستادم و با پرت کردن نگاهم به سمت دیگه‌ایی، بدون این‌که بهش نگاه کنم گفتم:

- باید می‌گفتم! داداشم، ولی به خ... .

با کاری که کرد دهنم بدون ادامه‌ی حرفم روی هم چفت شد. صدای چرخ‌های چمدونش، که درحال کشیده شدن روی سنگ و کلوخ‌های حیاط بود زیادی رو مخم بودن. چندی

نگذشت، که با بالا رفتن از پله‌های چوبی خونه از دیدم ناپدید شد. چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و با خجالت سمت خونه رفتم. شاید اگه الان این اتفاقات نمی‌افتاد و این قدر مغزم به هم نمی‌ریخت صدای قیژقیژ پله‌ها برعکس اعصاب خوردکنی که الان داشتن می‌تونست آرامش‌بخش و جالب باشه! چمدونی که به زور بالا آورده بودم رو کنار در ورودی گذاشتم و وارد در به نسبت بزرگی که چارتاق باز بود، شدم و نگاهم رو با تعجب دورتادور خونه گردوندم. نه از مبل و نه از شופاژ و چیزهای امروز هیچ خبری نبود. دیوارهای سرتاسر سفید خونه با ترکیب حاشیه‌های طلایی آرامش خاصی رو به آدم منتقل می‌کرد، فرش دست‌بافت و کرسی وسط اتاق، پشتی‌های قرمز دورش با اون پنجره‌ی کوچک و در عین حال دلباز ابهت خاصی به این اتاق می‌داد. سوتی زدم و دستی پشت گردنم کشیدم.

- این‌جا رو باش، خوبه قبل این‌که به سوی دیار باقی بشتابیم از این‌جور جاها رو هم دیدیم‌ها!

باز هم صدای خنده‌هامون بود، که توی فضای نسبتاً گرم اتاق می‌پیچید.

رها: این‌جا اتاق بابابزرگ، گفتم قبل هرچیزی این‌جا رو ببینید.

سؤالی ابرویی بالا انداختم.

- پس درست حدس زدم، بابابزرگتون خان!

رزی با صورت کج و کوله جواب داد:

- قبل از این‌که به تهران کوچ کنیم و آقا این بساط خان و خان‌زادگی رو جمع کنه، آره.

خوندن تعجب توی نگاه من و پری کار خیلی سختی نبود. آروم و با مکث لب زدم:

- یعنی... الان دیگه... خوب چیزه... .

از سر هم کردن حرفم و ساختن یه جمله‌ی خوب عاجز بودم، که خودش جمله رو کامل کرد:

- آره بابابزرگ از این که این مردم بی چاره رو رعیت خودش بدونه و اموالشون رو تسخیر کنه متنفر، از این هم که مردم غلام حلقه به گوشش باشن متنفر... .

رها دنباله‌ی حرف خواهرش رو گرفت:

- آره، واسه همین همه‌ی اموال مردم این ده رو بهشون بخشید و اومدیم تهران!

با حالت نمایشی به مثال این که در حالت فین کردن باشم بینیم رو گرفتم و با صدای تو دماغی گفتم:

- اوخی، چه سرگذشت عبرت‌آمیزی.

تموم شدن حرفم همزمان شد با پس گردنی که رزیتا نثار گردنم کرد. سوزشی گذرا روی پوستم حسم کردم، که با آخ گفتن کف دستم رو پشت گردنم مالیدم:

- دستت بشکنه، چرا می‌زنی؟!

لبخند پیروزمندانه‌ای روی لبش نشوند:

- چون حقت.

- عجب! قانع شدم.

شونه‌ایی بالا انداخت و از اتاق بیرون رفتن. منم دوباره مثل جوجه اردک خوشگل دنبال شون روانه شدم، که همه‌مون به طبع از رها توی راهروی چوبی که به تراس هم می‌موند ایستادیم.

- خوب، این جا در کل هشت تا اتاق داره خدا رو شکر.

پارازیت پروندم:

- خوب خدا رو شکر، انشالله که خدا بیشترش کنه.

چپ‌چپ بدون حرف نگاهم کردن، که از هزار تا فحش هم بدتر بود! ادامه داد:

- این جا اتاق خودِ بابابزرگ، یعنی به کل این جا رو بی خیال، چهار تا همین بالا هست، چهار تا هم پایین، هرکدوم می تونید یه اتاق رو بردارید؛ راحت باشید.

دوباره به عادت همیشه که از پرچونگی یه نفر خسته می شدم، چشمی توی حدقه چرخوندم و بدون وسواس در اتاق دوم از سمت چپ رو باز کردم، که با تاریکی مواجه شدم. با دست روی دیوار کوبیدم تا پریز رو پیدا کنم و با پیدا کردنش لبخندی روی لبم نشست. پریز رو زدم و اتاق روشن شد. نگاه گذرای بهش انداختم؛ دیوارهای سفید و طلایی، که شبیه بودن دیوار همه‌ی اتاق‌ها رو اثبات می کرد، پرده‌ی مخمل سلطنتی آبی کم‌رنگی که جلوی نور رو گرفته بود، تخت یک نفره زیر پنجره و میز کوچک قدیمی و در عین حال تازه‌ایی که کنارش قرار داشت و فرش دست‌بافت گرد و گرون قیمتی که وسط اتاق پهن بود به اضافه‌ی کمد قهوه‌ایی رنگی که سمت چپ پنجره قرار داشت دیزاین ساده و در عین حال آرامش‌بخشی رو ایجاد می کردن. جلوتر رفتم و با پا در رو پشت سرم بستم. نگاهی به دیوار انتهایی کاهگلی اتاق که با قاب عکس‌های زیادی مضمین شده بود انداختم، که حس خوشی رو زیر پوستم حس کردم. با چشم‌های ریز شده عکس‌ها رو کنکاش کردم، انگار این جا اتاق یه بچه بود، یه بچه‌ی خودشیفته و... خودشیفته و گوگولی مگولی. از روی قاب دستی به لپ‌های تپل و چشم‌های مشکیش کشیدم. وای چه خوشگلی تو عزیزم. سوآلی توی ذهنم جرقه زد، که این عکس متعلق به کدوم بچه از خاندان خانزاده‌هاست!؟

همیشه برای بچه‌های کوچیک و علی‌الخصوص تپلی دلم ضعف می رفت. بعد از این که یکم دیگه قربون صدقه‌ی صاحب گوگولی مگولی اون عکس رفتم، بی تفاوت شونه‌ایی بالا انداختم و سمت پنجره رفتم. پرده‌ایی که به اندازه‌ی ده تای من وزن داشت رو کنار زدم و به منظره‌ی بیرون خیره شدم. فوق‌العاده بود؛ انگار که پشت این خونه یه باغ بود، یه باغ با کلی درخت میوه... میوه‌هایی که آب از لب و لوچه‌ی هرکسی آویزون می کرد. به زور و برخلاف میل باطنی از اون منظره دل کندم و بعد از این که چمدونم رو داخل آوردم در کمد رو باز کردم. مات شده دستم رو بین لباس‌های مارک و مردونه بردم و لب و لوچه‌م ۱۳۰ درجه کج و معکوج شد. این بچه‌ی گوگولی مگولی لباس‌هاش برخلاف جثه‌ی ریزه و میزه‌ش زیادی بزرگ بودن! لباس‌ها رو بیرون آوردم و شلخته و نامرتب توی کشوهای

گرگ بند

پایینی کمد چپوندم؛ ولی برعکس لباس‌های خودم رو با وسواس خاصی به چوب رختی‌ها
آویزون کردم و داخل کمد گذاشتم. عطر تند و خنکی که با باز کردن در کمد توی اتاق
پیچیده بود بینیم رو به خارش می‌نداخت و حالم رو بد می‌کرد. بوی عطر فوق‌العاده بود،
ولی متأسفانه به سلیقه‌ی من که بیشتر به عطرها‌ی گرم علاقه داشتم نمی‌خورد. خوب خدا
رو شکر اینم از اولین تفاهم با این بچه‌ی گوگولی مگولی! سرخوش خنده‌ایی کردم و روی
تخت ولو شدم، که صدای قیژی ازش بلند شد. برام سؤال شده بود که وزن من زیادی
می‌کرد یا تخت خیلی درب و داغون بود؟! باز هم بی‌خیال شونه‌ایی بالا انداختم و موبایلم
که توی دستم عرق کرده بود رو با گوشه‌ی شالم پاک کردم، شماره‌ی خونه رو گرفتم و
چندی نگذشت که صدای خون‌سرد نرجس توی گوشم پیچید:

- بله بفرمائید؟

- طرز جواب دادنش رو نگاه تو رو خدا! تازه یه پاسخ‌گوی ۲۴ ساعته هم بچسبون آخرش
دیگه.

صدای جیغ ماندش توی گوشم زنگ‌مانند عمل کرد:

- وای یاسی، برام جالب که چه‌طور هیچ کجا آدم نمی‌شی!

انگاری که می‌تونست از پشت تلفن من رو ببینه براش دهن کجی کردم و گفتم:

- هزار بار گفتم، این بار هزار و یکم؛ فرشته‌ها آدم نمیشن... خب؟

- یا خدا چه‌قدر این حرف رو می‌زنی؟ خزش کردی به پیغمبر!

دسته‌ایی از موهام رو دور انگشتم پیچیدم و در همون حال جواب دادم:

- خوب عزیز من، کم این رو بگو تا منم خزش نکنم!

- هوف! باشه. حالا رسیدین؟

جوابش رو دادم:

گرگ بند

- آره دیگه این قدر فک می زنی، که آدم یادش میره چی می خواست بگه.

صدای خنده اش به گوشم رسید:

- خوب به سلامتی.

- سلامت باشی، ماما خوننه نیست؟

با لحن پرتشویشی گفت:

- چیزه... ماما؟!!

زیادی مشکوک می زد، ناخودآگاه دلشوره گرفتم و پرسیدم:

- چیزی شده؟

صدای خنده ی مصنوعیش، که داشت همه ی تلاشش رو مبنا بر واقعی جلوه دادنش می کرد بلند شد:

- نه بابا، خواستم سربه سرت بذارم.

معتراضانه لب زدم:

- نرجس!

- هیچی... هیچی به خدا، شوخی بود فقط.

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و به این فکر کردم که نرجس هیچ وقت از این شوخی های مسخره اش دست بر نمی داره و این حرص رو بر می انگیخت. تار موهام رو عقب فرستادم و شالم که تا اون موقع ازش غافل شده بودم رو از روی سرم برداشتم و به گوشه ایی پرتش کردم.

- باشه، سلام برسون، من دیگه برم جات رو پر کنم؛ کاری نداری؟

- پروئی دیگه! نه برو خوش بگذره، از ما غافل نشی یه وقت.

خنده‌ایی سر دادم و تماس رو قطع کردم، موبایل رو روی

بالشت تخت که با روبالشتی آبی آسمونی پوشیده شده بود انداختم و از جام بلند شدم. خواستم از اتاق بیرون برم، که دوباره یادم به شالم افتاد. علاقه‌ایی نداشتم با این موهای پریشون، توی حیاطی که تنها حصارش درخت بود خودنمایی کنم؛ به همین خاطر شالم رو از روی زمین برداشتم و روی سرم تنظیم کردم. در رو باز کردم و هوا رو با ولع بلعیدم، کش و قوسی به بدن خسته و کوفته‌م دادم و در تکتک اتاق‌ها رو زدم ولی هیچ جوابی دریافت نکردم، پس بر اساس دستوری که مغزم صادر کرد از پله‌های چوبی پایین رفتم و نگاهی دورتادور حیاط چرخوندم ولی بازهم هیچ خبری ازشون نبود. با حرص دندون‌هام رو روی هم سابیدم و در یکی از اتاق‌های پایین رو باز کردم. با باز کردن در چشم‌هام از فرط تعجب گرد شد، این‌جا چه خبر بود؟ این اتاق چرا این شکلی شده؟ نمی‌دونم شاید از اول هم همین‌جوری بوده، ولی... ولی نه همچین چیزی انتظار نمی‌ره! نگاه ماتم‌زده‌م رو دورتادور اتاق گردوندم و از فکری که توی ذهنم اومد با ترس آب دهنم رو قورت دادم، نکنه... .

از ادای کلمات ناتوان بودم و خدا خدا می‌کردم حکایت فیلم و سریال‌های جنایی همچین بلایی به سرمون نیاد. نگاهم رو از اتاقی که می‌تونستم لقب دزدزده رو بهش بدم گرفتم و با صدای خش‌داری که به زور از گلویم بالا می‌اومد بچه‌ها رو صدا زدم... یه بار، دو بار، سه بار... ولی هیچ خبری نبود. کم‌کم شکم داشت به یقین تبدیل می‌شد! حتی فکر به این‌که چند تا دزد اومدن و اون سه تا چلغوز رو به تاراج بردن هم من رو به خنده وا می‌داشت. با دو انگشت اشاره‌م شقیقه‌م رو ماساژ دادم تا بلکم این فکرهای چرت و پرت رو از ذهنم دور و فکری به حال خودم و این‌جا بکنم. در اتاق رو بستم و سمت آلاچیق گوشه‌ی حیاط که تازه متوجه‌ش شده بودم رفتم تا فکری بکنم و چاره‌ایی بیابم. تنهایی این‌جا بودن ترسناک‌تر از اون چیزی بود، که به خاک نشسته روی نیمکت اهمیتی بدم؛ پس بی‌توجه روی اون همه خاک نشستم و به عادت همیشه که استرس و ترسم بهم غلبه می‌کرد شروع به ترکوندن انگشت‌های دستم کردم. چشم‌هام رو بستم و باز کردم، ولی با دیدن مردی که از اتاقک زیر خونه بیرون اومد نفسم توی سینه حبس شد.

خواستم به تقلید از فیلم‌ها فریاد دزد، دزد سر بدم و کمک بخوام تا بلکه جلتنمنی برای نجات دادنم پیدا بشه و آخرش هم خوب و خوش زیر یه سقف بریم و زندگی رویایی‌مون رو شروع کنیم، ولی حنجره‌م که صدام رو در خودش اسیر کرده بود همچین مجالی بهم نمی‌داد. از این‌که حتی توی همچین موقعیتی این‌چنین فکرهای چرتی دست از سرم بر نمی‌داشت دوست داشتم سر خودم رو تیکه‌تیکه کنم. دوباره نگاهم رو سمت اون مرد با سر تاس و چشم‌های ترسناکش سوق دادم، از چروک‌های پیشونیش و لب‌های باریکش پایین اومدم، که چشمم به داس توی دستش افتاد. توی دلم اشهدم رو خوندم و به انتظار مرگ نشستم. اطمینان داشتم با صدای جیرجیرک‌هایی که توی چمن‌زارها در گردش بودن مرگ رویایی خواهم داشت. اون نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد و من بیشتر به حالت سخته می‌رفتم. بالأخره انتظار به سر اومد و کنارم رسید، داسش رو برداشت و نگاه خشنش رو بهش دوخت. چند دقیقه نگذشته بود، که صدای بمش به گوشم خورد:

- یاسی خانوم تویی؟!!

یا خدا ازرائیل چه دقیق و خودمونی آدرسم رو بهش داده بود! چیزی نگفتم، که باز هم سؤالش رو با تعجب تکرار کرد. با تته‌پته جواب دادم:

- ب... ب... بله!

چشم‌هاش رو ریز کرد و باز لب‌هاش رو تکون داد:

- خیلی وقت منتظرتونم بیدار شید.

- چی؟! خوب... خوب چرا توی همون خواب کار رو تموم نکردی؟ منتظر بودی عذابم بدی؟

چشم‌هاش دقیقه به دقیقه گرد و گردتر می‌شد. باز هم با اون صدای بمش پرسید:

- بله؟! حال‌تون خوبه خانم؟

چه مودب هم حرف می‌زد! احتمال می‌رفت اون سه تا بدبخت رو هم همین‌طوری مؤدبانه به کام مرگ کشونده باشه. خیلی دلم می‌خواست در آخرین لحظات زندگیم اون روی

گستاخانهم رو به نمایش بذارم، ولی حیف که همچین جریزه‌هایی توی من پیدا نمی‌شد. به همین خاطر باز هم با ترس و سستی گفتم:

- اون بدبخت... اون بدبخت‌ها رو هم همین‌جوری کشتی؟

صدای متعجب و فریاد گونه‌ش بلند شد:

- چی؟ کی رو کشتم من خانم جان؟!

پوزخندی روی لبم نشست. چه مرگ قشنگی که حداقل آخر عمری مثل یک دوشیزه محترم و مکرمه بهت بگن خانم جان! به ولله که خیلی رویایی بود. از این‌که من دم به دقیقه لبخندهای مضحک تحویلش می‌دادم و حرفی نمی‌زدم صبرش سر اومد و گفت:

- رها خانم با خواهرشون و اون دوست دیگه‌تون رفتن کنار رودخونه. گفتن بیدار شدین بهتون بگم شما هم برید، راه رو بلدین؟

این‌بار من بودم، که چشم‌هام تغییر سایز می‌دادن. پس اگه اونا زنده بودن این کی بود و این‌جا چی می‌خواست؟

با آخرین توانی، که از خودم سراغ داشتم پرسیدم:

- پس... شما کی هستین؟!

لبخندی روی لب‌هاش نشست:

- من باغبون املاک آقا هستم دختر جان، چرا این‌قدر ترسیدی؟

نگاهم رو اسگل‌وار به این‌ور و اون‌ور پرت کردم تا از شر نگاه‌های سرزنش‌آمیز و خجالت‌دهنده‌ی باغبون نجات پیدا کنم. هر چند چیز خیلی عجیبی هم نبود؛ تنهایی این‌جا بودن، این موقع غروب، به خصوص با صدای اون جیرجیرک‌ها، که ترس رو بیشتر تشدید می‌کرد، این مکان رو زیادی ترسناک و خفقان‌آور نشون می‌داد و ترس رو به وجود هر کسی منتقل می‌کرد.

کلافه نگاهم رو به نگاهش دوختم و جواب دادم:

- عذر می‌خواهم، رفتم توی اون اتاق زیادی به هم ریخته بود؛ فکر کردم دزد اومده.

صدای آمیخته با خنده‌ش بلند شد و گفتم:

- حتمی هم فکر کردی اون دزد منم!

خجالت‌زده لبم رو به دندان گرفتم، که باز ادامه داد:

- نه دختر جان؛ من اتاق رو به هم ریختم، دنبال این می‌گشتم برای هرس کردن علف‌های هرز.

به داس موجود توی دستش که توی هوا تکونش می‌داد نگاه کردم، بعد هم نگاهی به علف‌های هرز باغ انداختم و ناخودآگاه با صدای آرومی گفتم:

- آره، باغ زیادی شلخته شده.

- آقا همچین وضعی رو ببینه بی برو برگرد اخراج می‌کنه.

نگاه دلسوزم رو به دست‌های چروک شده‌ش دوختم. الان که فکر می‌کردم چشم‌هایم خیلی هم خشن نبود فقط بر اساس ترس و تنهاییم این‌جوری به نظرم رسید، وگرنه خیلی هم مهربون بود.

- اشکال نداره من کمکتون می‌کنم.

خنده‌ایی کرد و گفتم:

- جدی؟ یعنی می‌تونی توی هرس کردن شیش هکتار علف کمکم کنی؟!!

با سر و صدا آب دهنم رو قورت دادم و توی دلم خودم رو سرزنش کردم، که چرا یه جرقه‌ی کوچیک برای پتروس فداکار شدن من کافی بود؟ دوباره صدای خنده‌ی جالبش و بعدش صدای خودش بلند شد:

- شوخی کردم دخترم... نترس، برو پیش دوستات منتظرتن. راستی گفתי راه رو بلد بودی؟
با نیش‌خند بهش نگاه کردم و ترجیح دادم بحث رو عوض کنم:

- نه، بلد نیستم!

- اشکالی نداره، ببین برو پشت خونه، مسیر مستقیم رو بگیر برو می‌رسی به یه در چوبی، از در که بیرون بری سمت چپت رودخونه‌ست.

با قیافه‌ی کج و کوله، در حالی که هیچی از حرف‌هاش نفهمیده بودم از روی صندلی بلند شدم، دستی به مانتوی کثیف شده کشیدم و تشکری کردم. انگاری باید به حس ششم اعتماد می‌کردم و خودم رو به بچه‌ها می‌رسوندم. کاشکی می‌فهمیدم چرا واسه یه دقیقه هم دست از ول‌گردی بر نمی‌داشتن؟ مگه خسته‌ی راه نبودن؟ یا این‌که چرا فکر کرده بودن، که من خوابیدم؟ خیر سرم ده دقیقه ازشون غافل شدم‌ها! همون‌طور، که غرغر می‌کردم چشمم به حصار چوبی افتاد.

به زور دری که توی گل‌ها گیر کرده بود رو باز کردم و از باغ بیرون رفتم. خوب خوب کجا باید می‌رفتم؟ شاید بهترین کار این بود که به گوش‌هام اعتماد و صدای شُر‌شُر آب رو دنبال کنم! شونه‌ایی بالا انداختم و از سمت چپ رفتم. درست حدس زده و به رودخونه رسیده بودم. با ذوق دستی توی آب خنک زدم و خنکی آب حس خوبی رو به تکتک سلول‌های بدنم منتقل کرد. صدای خنده‌ی دخترا کل منطقه رو گرفته بود، از روی تأسف سری تکون دادم و با توجه به این‌که عمق رودخونه بسی کم بود از توی آب رد شدم تا به اون‌ور برسم. مسیر کم و شیب‌دار جنگلی رو بالا رفتم تا بالأخره موفق به دیدن‌شون شدم. دست به کمر نزدیک شدم و در حالی که متوجه من نشده بودن پس‌گردنی نثار رزیتا کردم، که با جیغ از روی سنگ بلند و پرت شد روی چمن‌ها. این‌بار من بودم که قه‌قهه می‌زدم. اخم‌هاش رو توی هم و فحشی بارم کرد. چیزی نگفتم و روی چمن‌ها نشستم، که خنکی نمداری رو زیرم حس کردم ولی اهمیتی ندادم، که صدای رها بلند شد:

- خل جان مانتوت سبز میشه.

شونه‌ایی بالا انداختم و دست‌هام رو دور زانوهام پیچیدم.

- بشه، مهم نیست.

- خلی دیگه!

- آفرین چه کشف مهمی کردی.

این بار پری توی بحثمون شرکت کرد:

- بابا این دیوونه‌ست ولش کنید!

جوابی ندادم و به صدای جیک‌جیک پرنده‌ها، که در اون لحظه بیشتر از همیشه به گوش می‌اومد گوش سپردم.

چندی نگذشته بود که صدای زنگ موبایلی بلند شد، پری با عجله موبایلش رو از جیب مانتوش بیرون آورد و بعد از جواب دادنش از ما دور شد. گوش تیز کردم تا کم و بیش متوجه حرف‌هاش بشم. به مثال این‌که کسی اون طرف خط در حال داد و بی‌داد باشه لحظه به لحظه بیشتر موبایل رو از خودش دور می‌کرد. با فکری که از سرم گذشت لبم رو گزیدم. انگار طوفان به پا کرده بودم و این هیچ جوهره خوشایند نبود. بعد از چند دقیقه تماس رو قطع کرد و دوباره کنارمون نشست. من که می‌دونستم باید خفه شم و چیزی نگم به همین خاطر هم که حواس بچه‌ها رو پرت کنم، گفتم:

- شما خجالت نمی‌کشید؟!

رزیتا مشکوک نگاه از پری گرفت و ابرویی بالا انداخت:

- نه ما نقاشی‌مون خوب نیست؛ تو بکش ما رنگ می‌کنیم.

بعدش هم خندید ولی من هم‌چنان ادامه دادم:

- ولی نه! خجالت چرا بکشید؟ شما پروتر از این حرفا تشریف دارین.

- چی شده یاسی؟! -

دو دستم رو تکیه‌گاه بدنم کردم و خم شدم. نگاهم رو به آسمون دوختم و درحالی که غروب خورشید چشمم رو می‌زد، آروم جواب دادم:

- چیزی نشده؛ ولی مگه شما خسته‌ی راه نیستین... چرا دست از ول‌گردی بر نمی‌دارین؟! -

پری که تا اون موقع دندان رو جیگر گذاشته بود تشر زد:

- بهتر از فتنه‌گری!

با چشم‌های گرد شده بهش نگاه کردم، که روش رو ازم گرفت. رها و رزیتا هم درست حال من رو داشتن. باید دهن به دهنش می‌داختم و جواب دندان‌شکنی بهش می‌دادم یا دندان سر جیگر بذارم و چیزی نگم؟! از طرفی پری باید می‌فهمید من حق داشتم همه چیز رو به داداشم بگم تا درست انتخاب کنه و از طرفی هم نباید پیش بچه‌ها بحث و مجادله راه می‌نداختم. از روی چمن بلند شدم و در حالی که مانتوم رو به خیال خودم تمیز می‌کردم لب زدم:

- پری بیا کارت دارم.

بی‌توجه به نگاه‌های مشکوک رزی و رها مهلت حرف دیگه‌ایی به پری ندادم و از اون‌جا دور شدم.

قریب به بیست متر اون طرف‌تر باز هم کنار رودخونه نشستم و دستم رو توی آب زدم. حرصی سنگی از توی رودخونه برداشتم و دوباره شاتالاپ توی رودخونه پرت کردم.

بعد از چند دقیقه پری با اخم‌های درهم روبه‌روم نشست و به تقلید از من و یا شاید هم از سر حسی مشترک دستش رو توی آب برد و لب زد:

- بگو می‌خوام برگردم خونه؛ خسته‌م.

- من حق داشتم به نیما همه چیز رو بگم.

انگار که خیلی وقتِ عصبانیتش رو در بند کشیده باشه ناگهانی منفجر شد و با صدای به نسبت بلند جیغ زد:

- حق نداشتی؛ حق نداشتی یاسمن!

ابرو درهم کشیدم و از موضع کوتاه نیومدم:

- باشه من حق نداشتم. نیما که حق داشت حقیقت رو بدون، چرا چیزی بهش نگفته بودی؟!

لب‌هاش لرزید:

- چی می‌گفتم؟ خودت جای من باشی چی کار می‌کنی؟!

بی‌اختیار فکرم کشیده شد سمت اون پسر... خدایا دیگه داره به سرم می‌زنه! یعنی چی سر هر حرفی زرت و زرت این میاد تو کله‌ی من؟!

حق به جانب گفتم:

- من جای توی نیستم، چون هیچ‌وقت نخواستم جای تو باشم، من... .

با بغض و چشم‌های به اشک نشسته حرفم رو قطع کرد و گفت:

- راست میگی، نبود، ولی نه که نخوای؛ نشده، نتونستی، چرا؟!

ساکت و مبهوت بهش خیره شدم، که ادامه داد:

- چون تو آغوش مامانت رو داری، محبت بابات، حمایت نیما؛ خواهری که مثل کوه پشتته!

خجالت‌زده و پشیمون سرم رو زیر انداختم، که باز هم با هق‌هق ادامه داد:

- آره یاسی خانوم، آره رفیق؛ جای من نبودی چون توی زندگیت محبت داشتی.

خواستم چیزی بگم که انگشتش رو به معنای سکوت روی بینیش گذاشت.

- هیس هیچی نگو بذار خالی شم، تو می‌دونی وقتی مادری نداشته باشی، که سر روی پاش بزاری و های‌های گریه کنی یعنی چی؟ های‌های گریه کنی و از دردهات بگی یعنی چی؟!

جوابش یه کلمه‌ی کوتاه بود؛ نه، نه نمی‌دونستم چون جای اون نبودم. مشت‌ی از چمن‌های کنارش رو کند و توی آب پرت کرد. ادامه داد:

- وقتی که مامان خدایامرزم رفت تنهاتر شدم یاسی...

عصبی میون حرفش پریدم:

- زشته که هی لقب خدایامرزم رو تنگ اسم مادرت می‌چسبونی!

دهن کجی کرد و گفت:

- می‌گم تنهاتر چون با وجود اونم تنها بودم، چون هیچ‌وقت محبت بابا رو نداشتم... .

خیره شد توی چشمم و گفت:

- یاسمن تو یه دختری انکار نکن، که هر دختری به محبت و حمایت یه مرد نیاز داره. مامان که ول‌مون کرد از اون مقدار ناچیز محبت هم دریغ شدم. به نظرم اومد شاید احسان توی اون همه تنش و کش‌مکش بتونه راه خوشبختیم بشه!

سؤالی که این همه مدت ذهنم رو به بازی گرفته بود رو به زبون آوردم:

- پس چرا ولش کردی؟!

پوزخندی کنج لبش نشست:

- خیلی وقت‌ها فکری مثل خوره به جونم می‌افتاد؛ که پری آگه بابا بفهمه با پسر جماعت بساط رفاقت ریختی خونت رو می‌ریزه خب!

با چشم‌های گرد شده پرسیدم:

- به خاطر ترس؟! پس نیما... .

حرفم رو ادامه ندادم، که جواب داد:

- هوف نه یاسمن، من اون رو ول نکردم.

آب دهنم رو قورت دادم و با چشم‌های گرد شده بهش نگاه کردم. قدرت تکلمم رو از دست داده و از پرسیدن هر نوع سؤالی عاجز بودم، که خودش گفت:

- آره یاسی من ولش نکردم! اون بود که رفت، اون بود که خسته شد و ولم کرد...

با تته‌پته گفتم:

- یعنی... یعنی چی؟! تو... تو که گفتی خودت ازش خسته شدی؛ خودت ولش کردی... !

حرفم رو ادامه ندادم و با ناباوری سرم رو به این‌ور و اون‌ور تکون دادم. مثل بچه‌ی کوچیکی با آستین زبر مانتوش زیر چشمش کشید تا اشکش پاک شه و گفت:

- چون ترسیدم.

مبهوت غریدم:

- از چی؟!!

و بلافاصله جواب داد:

- از شکستن غرور لعنیتم، گفته بودی با احسان رفاقت نکنم، خود بی‌مغزم همچین غلطی کردم؛ خریزه خوردم و پای لرزش نشستم.

ابرو درهم کشیدم و به یک‌دنده بودن این دختر یقین پیدا کردم. از روی چمن بلند شدم تا نزدیکش برم و توی آغوشش بکشم، که یهو به خاطر لیز بودن چمن پام سر خورد و شاتالاپ توی رودخونه افتادم. از سر درد جیغ خفیفی کشیدم، که پری با عجله سمتم دوید؛ دستم رو تکیه‌گاهم کردم بلکه بتونم بلند شم، ولی ناهموار بودن کف رودخونه و گل و لایی که دستم رو خودش گیر می‌نداخت همچین توانایی رو ازم می‌گرفت. با درد لبم رو به دندان کشیدم و همون موقع پری زیر بازوم رو گرفت و کمکم کرد بلند شم. با هر زور و زحمتی که بود از کف رودخونه بلند شدم و نگاه چندشی به خودم و لباس‌های خیس و لجنیم انداختم. با دیدن حال و وضعم و لجن روی مانتوم عقی زدم و روی زانو خم شدم.

پری خواست چیزی بگه، که ناخودآگاه پشش زدم و سمت خونه دویدم. از همون راهی که اومده بودم برگشتم و توی اتاقم دویدم. مانتو رو از تنم درآوردم و با صورت درهم گوشه‌ای پرتش کردم، چرخه دور خودم زدم و به این فکر کردم حموم کدوم گوری می‌تونه باشه؟! پله‌ها رو دوتا دوتا پایین رفتم و نوبتی در همه‌ی اتاق‌ها رو باز کردم، که آخرین اتاق حموم از آب در اومد، فوری داخل رفتم و در کهنه و قدیمی رو هم به زور قفل کردم... .

عطسه‌ای کردم و بیشتر خودم رو زیر نور آفتاب کشیدم. صدای در اتاق اومد و بعدش با بیا توی من پری داخل شد. سوپ رو کنارم روی موکت گذاشت و خودش هم گوشه‌ای نشست.

- پاشو این رو بخور، که می‌خوایم شام بریم بیرون.

معترض لب زدم:

- نه تو رو خدا! من خسته‌م، من کوفتم... .

حرفم رو قطع کرد و قاطعانه گفت:

- همین که گفتم، می‌خوایم یه چرخه تو طرفه بزنیم بعدش شام بریم رستوران.

- تو که نمی‌خواهی خودت مثل خدمت‌کار پیش‌بند ببندی و توی اون زیرزمینی که بهش می‌گن مطبخ دست به آشپزی بشی؟!

آب دهنم رو قورت و تندتند سرم رو به چپ و راست تکون دادم، که صدای خنده‌ش بلند شد. بالشتی که کنارم بود رو سمتش پرت کردم و گفتم:

- خدایی حالا که فکرش رو می‌کنم این خونه زیاد هم جالب نیست؛ به نظر تو اگه به جای این‌جا، توی یه خونه‌ی سلطنتی اسکان می‌گرفتیم جالب‌تر نبود؟

ابرویی بالا انداختم، که باز هم مثل اسکلا زیر خنده زد. تن کوفتم رو به زور بالا کشیدم و از جام بلند شدم. با قاشق کمی سوپ رو مزه‌مزه کردم، که بیشتر عقم گرفت. کاسه رو پس زدم و سمت کمد رفتم. مانتوی یاسی رنگ مدل کتی رو بیرون آوردم و با شال و شلوار مشکی‌ایی روی تخت انداختم‌شون. جلوی آینه‌ی چوبی قهوه‌ایی رنگ رفتم و روی صندلی آهنی نشستم، کیف وسایل آرایشم رو بیرون آوردم و با برداشتن پنکیک و رژ کالباسیم دست به کار شدم. رژ رو به لب‌های قهوه‌ایم کشیدم و در نهایت کمی ریمل به مژه‌های بلندم زدم، که باعث می‌شد چشم‌های قهوه‌ایم بیشتر خودنمایی کنن. خدا رو شکر چشم رنگی نداشتم عوضش این مژه‌ها رو داشتم! توی آینه فیگوری گرفتم، که صدای قه‌قهه‌ی پری بلند شد. با دهن باز بهش نگاه کردم و کف دستی روی پیشونیم زدم، که چه‌طور یادم رفته بود توی اتاق و از یادش غافل شده بودم؟!

اخمی کردم و گفتم:

- پاشو برو بیرون، نشستنی بر و بر چی رو نگاه می‌کنی؟

- خوب معلومه! نقاشی خدا رو.

- خدا نقاش ماهریه بچه جون.

باز هم پقی زیر خنده زد، که این بار از روی تأسف با خنده سری برایش تگون دادم و سمتش رفتم، با گرفتن گوشش از اتاق بیرونش کردم و قبل از بستن در گفتم:

- برو بچه جون، خدا روزیت رو جای دیگه‌ایی بده.

در رو بستم و سریع مانتو و شلوار رو پوشیدم. جلوی موهام که مدل پسرانه زده بودم رو مرتب کردم و شال رو هم روی سرم انداختم. قبل از این که وسواس به جونم بیافته، سریع با برداشتن کیف دستیم و یه جفت کفش از اتاق بیرون زدم. از بالای تراس بچه‌ها رو دیدم، که توی حیاط منتظر من بودن. کفش‌ها رو پوشیدم و خودم رو بهشون رسوندم.

- خب بریم من آماده‌م.

رها: با ماشین من بریم.

پری غر زد:

- بابا من ماشین این زهرای نحس رو گرفتم، که از صفر کیلومتری درش بیارم. د اگه شما گذاشتین.

رزیتا میانجی‌گری کرد:

- با ماشین این بریم آرزو به دل نمونه.

سری تگون دادیم و همگی توی ماشین پری جای گرفتیم. باغبون خونه که حالا فهمیده بودم اسمش آقا مراد در رو باز کرد و از خونه بیرون زدیم. پری با ماشین توی کوچه پس کوچه‌ها در حال ویراژ دادن بود، که رها هینی کشید و گفت:

- وای پری، آبرو داریم، این جا مثل تهرون نیست... مثل بچه آدم برون جون عزیزت!

رزیتا با سر حرفش رو تأیید کرد، که پری سرعتش رو کاهش داد و آروم خطاب به رها گفت:

- کجا بریم؟ من این جاها رو بلند نیستم!

با قیافه‌ی کج و معکوج بهش نگاه کردیم و رها جواب داد:

- خدایا این رو شفا بده، دِ آخه بلد نیستی چرا می‌گی با ماشین من بریم؟

پری بی‌تفاوت شونه‌ایی بالا انداخت، که رزی ادامه داد:

- بی‌خیال آجی مستقیم برو بالأخره به یه جایی می‌رسیم.

با دهن باز و شاخ‌های فرضی روی سرم بهش نگاهی انداختم، که باز هم خندید و رها یکی روی پیشونیش زد.

- مستقیم برو.

بعد از سه ربع به دستور رها کنار رستورانی ماشین رو پارک کرد و همگی پیاده شدیم و دستی به شالم کشیدم تا از مرتب بودنش مطمئن بشم. نگاهی دورتادور محوطه گردوندم. یه رستوران شیک و امروزی با یه در شیشه‌ایی و هوشمند که به دلیل داشتن حس‌گر خودش باز می‌شد. گلدون‌های بزرگ و کوچیک جلوی در و سنگ‌ریزه‌های محوطه برای دیدن داخل رستوران بیشتر کنجکاوم می‌کردن. پا تند کردم تا هرچه سریع‌تر موفق به برطرف کردن کنجکاوی یا همون فضولیم بشم. در با حس کردن وجود مبارکم باز شد و داخل شدم و سرکی توی رستوران کشیدم. نورهای نئونی داخل رستوران و میز و صندلی‌های طرح جدید با ستون‌های وسط رستوران داخلش رو شیک‌تر از بیرونش جلوه می‌داد. عجله‌ایی میزی رو که کنار یکی از ستون‌ها قرار داشت برای نشستن انتخاب کردم و دورش نشستم تا بچه‌ها بیان. ویترو رستوران سریع سمتم اومد و گفت:

- خوش اومدید، ولی... .

سؤالی ابرویی بالا انداختم، که ادامه داد:

- پوزش می‌طلبم دوشیزه، این میز رزرو شده.

پوکر نگاهی بهش کردم و توی دلم اداش رو درآوردم. پسرهی چوب خشک با اون دوشیزه گفتنش خیلی محترمانه توی ذوقم زده بود. از روی صندلی بلند شدم و بدون این که جوابی بهش بدم سمت میز دیگه‌ایی که گوشه‌ی رستوران بود رفتم. روی صندلی نشستم و کیفم رو روی صندلی کناری پرت کردم. سه کله پوک با خنده کنارم اومدن و بعد از این که رزی کیفم رو از روی صندلی برداشت، هر کدوم روی یکی از صندلی‌ها نشستن. پری من رو مورد تمسخرش قرار داد:

- حفته، تا تو باشی مثل میگ‌میگ ندوی توی رستوران و ما رو جا بذاری.

دهن کجی کردم و جوابی ندادم. همون پسره باز هم برای گرفتن سفارش‌ها کنار میزمون اومد. بعد از گرفتن سفارش‌ها ازمون دور شد و من شیک پا روی پا انداختم و با حسرت به میز قبلی خیره شدم. قطع به یقین می‌بایستی متعلق به یه زوج لاو ترکون باشه. هوف خدایا! با دیدن دو پسری که روی صندلی‌های اطرافش نشستن لب‌هام یک‌وری کج شد؛ خب ممکن هم هست که دو پسر شیک و برازنده منتظر دو دوست دختر عزیز کرده‌شون باشن! ابرویی بالا انداختم و کنجکاوتر از قبل به میز روبه‌رویی خیره شدم، که یک‌هو نگاهم با نگاه یکی از پسرها که چشم‌های کهربایی هم داشت، برخورد کرد. خجالت‌زده سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا این فکرهای چرت از سرم بپره، بعدش هم خیلی شیک مشغول شمردن گل‌های روی شمع روبه‌روم شدم. با فکر به این که من که منظور بدی نداشتم توی بحث دوستانه‌ی دخترا که در مورد چیدن برنامه برای سفر بود شرکت کردم:

- اول این که اسب‌سواری رو از یاد نبرید، این هشدار من به شما!

پری دست به سینه به صندلیش تکیه کرد:

- عجب! خانم سوارکار کسی ندونه فکر می‌کنه یه اسب‌سوار ماهری این‌جوری جلز و ولز می‌کنی.

ابرو توی هم کشیدم و توی ذهنم دنبال یه جواب دندون شکن بودم، ولی سنگینی نگاهی همچین امکانی رو ازم می‌گرفت. اولش خودم رو مشغول بحث و خنده با بچه‌ها نشون دادم تا یهو غافل‌گیرش کنم. سه رو نشمرده سرم رو بالا آوردم و با نیش‌خند نگاهم رو قفل

نگاهش کردم، ولی اون از رو نرفت و بیشتر لبخند رو مهمون لبهاش کرد. یا قرآن چه بچه پررو! با آوردن سفارش‌ها توسط ویترا نگاهم رو ازش گرفتم و مشغول خوردن شدیم. خیلی نگذشته بود که صدای تولد مبارکی بلند شد؛ با کنجکاوی تمام رستوران رو کنکاش کردم، که مات میز اون دوتا پسر موندم. بدجوری کف کرده بودم! یعنی این دو تا جینگول برای دوست دیگه‌شون تولد گرفته بودن؟ اونم همچین تولدی! با حرص پوست لبم رو به دندون کشیدم و نگاهم رو سمت پری سوق دادم:

- هی پری.

نگاه بی‌خیالش رو بهم داد:

- چیه؟!

- نخودچی، بین این پسرهای تیتیش مامانی چه می‌کنن!

گیج نگاهی بهشون انداخت و دوباره به من خیره شد:

- خب، که چی؟ چشم دیدن این بدبخت‌ها رو هم نداری؟

- منظورم این که یاد بگیر.

در آخر با حرص تیکه کلام همیشگیم رو تنگ جمله چسبوندم:

- چلغوزالدوله!

پری با برو بابا نگاهش رو ازم گرفت و رها مداخله کرد:

- باز چی شده مثل سگ و گربه افتادین به جون هم؟ این جا هم دست‌بردار نیستین؟

خواستم جوابی بهش بدم، که پری به‌جای من جواب داد:

- نه‌خیر، خانم گوریل با ۲۱ سال سن حسودیش شده و هوای تولد به سرش زده.

با گوشه چشم به اون سه تا پسر اشاره زد. رها و رزی زیر چشمی نگاهی بهشون انداختن و پقی زیر خنده زدن، منم دیگه نتونستم خندهم رو پشت لبم به حصار بکشم و صدای خندهم بلند شد. بعد از خوردن غذاها با شوخی و خنده رها رو زیر منگنه‌ی رودبایستی گذاشتیم و پول غذاها رو حساب کرد. خواستیم وارد ماشین بشیم، که با صدایی سر جامون متوقف شدیم. برگشتم و نگاهم رو به چهره‌ی آشنای روبه‌روم دوختم. قطع به یقین با نگاه‌های رستوران همچین موقعیتی رو پیش‌بینی می‌کردم. ترجیح دادم چیزی نگم و به روایتی سگ‌محلش کنم. دوباره دستم سمت دست‌گیره در ماشین رفت، که باز صداش به گوشم خورد:

- عذر می‌خوام خانم‌ها! من... یعنی ما فقط سؤالی برامون پیش اومده بود.

زیر لب هوفی کردم و نگاه خشن و جدی‌مون رو به تیپشون دوختم. شاید انتظار داشتم با یه استایل جلف و تیتیش مامانی روبه‌رو بشم، ولی بلوز مارک تن‌شون با اون شلوار لی به احتمال گرون قیمتش حاکی از تصویرهای پوچ من بود!

با دوستش نگاهی به هم انداختن و بالأخره لب‌های به‌هم دوخته شده‌ش رو به حرکت درآورد:

- اِم... خب؛ خوناده‌ی شما پرورش حوری دارن؟

سؤالی به معنای ندونستن حرفش ابرویی بالا انداختم، قبل از این‌که چیزی بگن به حرفش رسیدم و گوجه‌ی سرخ از عصبانیت‌م روی کار اومد. توی دلم پچ زدم:

- هی یاسی، لازم نیست دست و پات رو گم کنی، فقط کافیه با حواس جمع بشوریش، بعدش هم پهنش کنی روی بند... همین!

نفس عمیقی کشیدم و در کسری از ثانیه جوابی که از ذهنم گذشت رو به زبون آوردم:

- خیر، پرورش خر و گاو دارن.

سرخوش از این‌که بالأخره توی عمرم جلوی یه پسر کم نیاورده و جوابی بهش داده بودم با نیش باز و لب‌های کش اومده برگشتم طرف بچه‌ها، که با نگاه‌های متعجبشون روبه‌رو شدم. آب دهنم رو قورت و به معنای چیه؟ سرم رو به این‌ور و اون‌ور تکون دادم، که همون لحظه صدای قه‌قهه‌ی تمسخرآمیز اون دو تا پسر از پشت سرم بلند شد.

رها و پری قیافه‌شون توی هم رفت و هم‌زمان با کوبیدن روی پیشونی‌شون سری از روی تأسف تکون دادن. برای بار دوم حرفم رو توی دهنم مزه‌مزه کردم و تازه به عمق فاجعه پی بردم. چشم‌هام رو توی حدقه چرخوندم و سه رو نشمرده توی ماشین جای گرفتم. رز کنارم نشست و پری و رها هم جلو نشستن و چندی نگذشت که ماشین به حرکت در اومد. حرکت ماشین هم‌زمان شد با بلند شدن جیغ اون سه تا.

رها: یعنی می‌میری یه دقیقه لال‌مونی بگیری ها!

شرک مانند بهش نگاه کردم:

- وا، خب خواستم یه چیزی بگم که... که... .

رشته‌ی کلام از دستم در رفته بود، که رزی حرفم رو ادامه داد:

- آره دیگه، که قشنگ ضایع‌مون کردی. دستت درست آجی.

برای عوض کردن جو شیشه‌ی ماشین رو پایین دادم و دستم رو از شیشه بیرون بردم. باد ملایمی که به کف دستم خورد عرقش رو خشک کرد. خدای من! همیشه همین‌جوری بودم، برعکس دختر توی رویاهام همیشه جلوی جنس مخالف دست و پام رو گم می‌کردم و به تته‌پته می‌افتادم. یه بارم خواستم جوابی بدم این‌جوری گند زدم! به نظرم از این به بعد توی چنین موقعیت‌هایی بهتر زبون به دهن بگیرم و چیزی نگم. با دیدن مغازه‌ی روبه‌رو که بدجوری دل‌ربایی می‌کرد، جیغ خفیفی کشیدم و روی شونه‌ی پری کوبیدم:

- هی پری! اون‌جا رو ببینید، وایستا.

آینه رو، رو به من تنظیم کرد و با ابروهای درهمی بهم خیره شد:

- چیه باز انگار تیتاب ریختن جلوت، دل و رودهت از حلقهت بیرون زد؛ ببند نیشِت رو.

- آه گندت بزَنن ضدحال، دِ وایستا دلم بستنی خواست!

همزمان صدای جیغشون بلند شد و رزیتا با ذوق گفت:

- چی؟! بستنی؟ بمیری خوب چرا زودتر اون زبون هزار متریت رو به کار نمی‌ندازی!

لب و لوچه‌م رو آویزون و دل‌خور بهشون نگاه کردم.

- وا! خب من که دارم می‌گم.

رزیتا نیشگونی از پهلوم گرفت:

- حناق بگیری یاسی، حداقل حالا بگو مغازه کجا بود؟

با چشم به اون‌ور خیابون اشاره زدم و پری با رسیدن به دوربرگردون دور زد و ماشین رو جلوی بستنی فروشی پارک کرد. این‌موقع شب عجیب بود که خیابون‌ها این‌قدر خلوت بود...

هنوز که تازه ساعت یازده شب بود! به طبع از عادت خون‌سردی همیشگیم بی‌خیال شونه‌ایی بالا انداختم و چشم انتظار به مغازه خیره شدم تا بلکم سر و کله‌ی پری پیدا شه...

«هاتف»

دستی توی موهام کشیدم تا از شلخته بودنش مطمئن شم، ساکم رو روی دوشم انداختم و در نهایت از اتاق بیرون زدم.

سالن باریک و حال به‌هم زن مسافرخونه رو تا رسیدن به پذیرش طی کردم و جلوی میز ایستادم. یکی از دست‌هام رو توی جیبم فرو کردم و چند بار روی زنگ مسافرخونه کوبیدم.

گرگ بند

- عمو، کجایی؟

از زیر میز بیرون اومد و دفتری رو روی میز گذاشت:

- جانم؟

به حالت نمایشی دستی دور لبم کشیدم و نگاهم رو پرت در و دیوار کهنه‌ی مسافرخونه کردم:

- جانت سلامت، ما دیگه داریم می‌ریم.

دست‌مال یزدیش رو از دور گردنش برداشت و باهاش عرق پیشونیش رو خشک کرد:

- میری؟ کجا!

- دیگه این مدت خیلی زحمتت دادم، کارهای منم جور شده، زحمت رو کم کنیم.

دستی روی شونه‌م کوبید و لب زد:

- رحمتی پسر جان... .

از زیر میز شناسنامه و کارت ملیم رو بیرون آورد و ادامه داد:

- برو خدا پشت و پناهت پسرم.

کارت ملی و شناسنامه رو توی ساک سورمه‌ایی رنگم انداختم. میز رو دور زد و خودش رو کنارم رسوند، دستی روی شونه‌ش کوبیدم و مردونه بغلش کردم.

بعد از خداحافظی با عمو رحیم از مسافرخونه بیرون زدم و سر چهار راه ایستادم. با نزدیک شدنش سوت زدم:

- هی تاکسی.

جلوی پام ترمز کرد. در رو باز و ساکم رو روی صندلی عقب پرت کردم. خودم جلو نشستم و تاکسی راه افتاد. همین که از مسافرخونه دور شدیم کش و قوسی به بدنم دادم و خیره‌ی صورتش شدم:

- مردم از خستگی.

خنده‌ایی روی لبش جا خوش کرد:

- تو که هنوز کارت رو شروع نکردی!

نگاهم رو سمت میدون‌های شهر سوق دادم و لب زدم:

- به نظرت می‌تونم باهاش دست و پنجه نرم کنم؟

دستی روی پام کوبید:

- بهت ایمان دارم، یعنی همه‌مون بهت ایمان داریم.

حس خوشی زیر پوستم دوید، همین اعتمادها بود که دلم رو قرص می‌کرد. نگاهم خیره روی پوست سبزه‌ش موند، که لبخند به لب‌های گوشتیش اومد:

- هی پسر، دارن تعقیبمون می‌کنن.

با عجله خواستم برگردم، که فشار دستش روی پام رو بیشتر کرد:

- حواست کجاست هاتف؟ برنگرد.

کلافه دستی روی پیشونیم کوبیدم و گفتم:

- اوه! متأسفم خیلی استرس دارم.

- هنوز اول راهی پسر، خون‌سردیت رو حفظ کن.

به معنای تأیید حرفش سری تکون دادم و چیزی نگفتم. نزدیک سه ربع بعد ماشین جلوی باغ ایستاد. پیاده شدم و بعد از برداشتن ساکم از عقب ماشین سرم رو از شیشه‌ی شاگرد داخل بردم، چشمکی زدم و کرایه رو حساب کردم.

با رفتنش گرد و خاک به پا شد، ولی اهمیتی ندادم. صدای موتورش به گوشم خورد، سرم رو زیر انداختم و سعی کردم به اعصابم مسلط شم. لگدی به سنگ‌ریزه‌ی زیر پام پروردم و همون‌طور که ساک روی شونم سنگینی می‌کرد نزدیکش شدم، نگاهم رو بهش دوختم که خواست فرار کنه. داد زدم:

- هی یارو، وایستا کاریت ندارم.

پا تند کردم و خودم رو بهش رسوندم. با تته‌پته گفت:

- من متأسفم، راه رو گم کرده بودم؛ دنبال خونه‌ی مش طاهر می‌گردم.

لبخندی از دروغ‌های مضحکش روی لبم نشست. با دستی که ساک رو گرفته بود پشت گردنم رو مالیدم و نگاه نافذم رو بهش دوختم:

- برو به رئیس‌ت بگو هاتف گفته؛ عرق خستگیم خشک که بشه و یه آفتاب مهتاب مشهد رو ببینم خودم خدمت می‌رسم.

فرصت دروغ اضافه‌ایی بهش ندادم و خودم رو به در باغ رسوندم. کلید رو از جیب شلوار پارچه‌ایم بیرون آوردم و توی در چوبی حیاط چرخوندم. در با قیژی باز شد و داخل رفتم، با پا در رو پشت سرم بستم و نگاهی دوتادور حیاط گردوندم، که بوی معطری مثل فلفل دلمه بینیم رو تحریک کرد.

- هی پسر همسایه‌ها چه دست‌پختی دارن. دختر داشتن دوماه و اول و آخرشون خودتی.

قه‌قه‌هایی سر دادم و نزدیک‌تر شدم. هرچی بیشتر نزدیک می‌شدم بوی غذا هم بیشتر می‌شد. قیافه‌م درهم شد و به این فکر کردم قرار یه مدتی رو حسابی تو خماری یه غذای خوب بمونم.

با دیدن حموم زیر خونه که بهم چشمک می‌زد و سوسه شدم اول از شر این بوی گند بدنم خلاص بشم. بعد از برداشتن حوله‌م و یه دست لباس، ساک رو روی پله‌ها ول کردم و وارد حموم شدم. آب رو باز کردم که تنم از سردیش یخ زد، صورتم توی هم رفت و به عقل کل خودم لعنت فرستادم.

با اون آب یخ سرسری دوشی گرفتم و بعد از پوشیدن لباس‌هام مثل جت از حموم بیرون زدم. حوله‌م رو روی میچ دست چپم انداختم و از پله‌ها بالا رفتم، نگاهی دورتادور پله‌ها چرخوندم ولی خبری از ساکم نبود. بی‌خیال شونه‌ایی بالا انداختم و احتمال دادم کار آقا مراد باشه. در اتاقم رو باز کردم و داخل شدم. روی تخت ولو شدم ولی با دیدن شال دخترونه‌ایی که روی میز خودنمایی می‌کرد اخم‌هام توی هم رفت. معلوم نیست این‌جا چه خبر!

با یه حرکت از تخت پایین رفتم و خودم رو به حیاط رسوندم. داد زدم:

- آقا مراد، مش مراد.

ولی جوابی دریافت نکردم، همون موقع صدای تق و توقی از پشت سرم بلند شد، برگشتم و صدا رو دنبال کردم. حتماً باز مرتضی یه سری خل و چل رو برای راپورت دادن بهش و جاسوسی فرستاده! در مطبخ رو باز کردم، که با دیدن صحنه‌ی روبه‌روم هوش از سرم پرید.

برای ممانعت از کر شدن گوشم، دست‌هام رو حصارش کردم و جلوتر رفتم. توی اون دود غلیظ چیز زیادی مشخص نبود؛ فقط صدای جیغ چند دختر بود که توی فضا می‌پیچید. با رسیدن به انتهای مطبخ چشم تیز کردم و دستم رو پشت کمرم گذاشتم تا با اسلحه بتونم در برابر خطر احتمالی از خودم دفاع کنم. با دیدن چهره‌ی آشنای رز خیالم آسوده شد و با تعجب دست از کمرم برداشتم. نگاهی دورتادور مطبخ کاهلگی که در حال به فنا رفتن بود، گردونم. تعجب و مات‌زدگی رو کنار گذاشتم؛ پرده‌های پارچه‌ایی و سفید رنگ چرب شده از روغن رو کنار زدم تا پنجره رو باز کنم و سریع بیرون دویدم. از شیر حوض توی باغچه سطلی رو پر آب کردم و برگشتم توی مطبخ. دختر ناشناسی که در حال بال‌بال زدن کنار تنور بود رو پس زدم، آستین‌هام رو بالا دادم و فوری آب رو توی تنور خالی کردم. صدای

جلزی بلند شد و پشت بندش دود به شدت توی فضا پیچید. با پشت دست عرق پیشونیم رو پاک کردم و از آشپزخونه بیرون رفتم. با مشت روی سینه‌م که به خاطر دود زیاد به خس‌خس افتاده بود کوبیدم و بلافاصله نفس عمیقی کشیدم. همین‌که نفس به ریه‌های گرفته‌م برگشت نگاه خشمگینم رو سمت رز، رها و اون دو دختر سوق دادم. نگاهم روی آخرین نفر ثابت موند و مات شده بی‌صدا لب زدم، ولی صدایی از حنجره‌م خارج نشد. خدای من!

صدای ضعیفش به گوشم خورد، که گفت:

- خیال واهی دست از سرم برنمی‌داره!

گیج از حرفش تمام توانم رو توی حنجره‌م جمع کردم و با داد گفتم:

- بازم تو؟ نه!

داد من هم‌زمان شد با صدای جیغ اون، که همین کلمه رو گفت. کلافه دستی پشت گردنم کشیدم و فکرم کشیده شد سمت اون‌روز... با یه مصاحبه‌ی سرانگشتی فهمیدم این سومین دیدارمون. بایستی این دیدارها رو بر حسب چی می‌ذاشتم؟ تصادف یا... یا شاید هم عمدی! با فکری که از سرم گذشت ابرو هام به مثال کلاف کاموا در هم گره خورد. چیزی که از ذهنم گذشت رو بدون مزه‌مزه کردنش روی زبون آوردم:

- فکر نمی‌کنم حضورت خیلی هم تصادفی باشه!

شبيه سس کچاب هر لحظه سرخ و سرخ‌تر شد و بعد هم درست مثل یک کوه آتش‌فشان با تگون دادن انگشت اشاره‌ش جلوی چشمم، فوران کرد:

- هی، هی! مواظب حرف زدنت باش، نکنه فکر کردی عاشق چشم و ابروت شدم حضرت آقا؟!!

خون سرد شونه‌ایی بالا پروندم و گفتم:

- پس این‌جا چی کار می‌کنی؟

با نگاه برزخی چشم ازم گرفت و نگاهش رو به رها و رزیتا داد، که رز به حرف اومد:

- متوجه نمی‌شم این‌جا چه خبر! ولی... .

نفس عمیقی کشید و بهم نگاه دوخت، که لب زدم:

- ولی؟!!

دست به سینه شد و جواب داد:

- ولی یاسی دوستمون، با ما اومده مسافرت... .

مکثی کرد و با حالت تهدیدواری ادامه داد:

- و قدمش روی چشم. متوجه شدی خان داداش؟

خان داداش گفتن رز هنوز هم این‌قدر شیرین بود، که به لحن خشک و تهدیدوارش اهمیتی

ندم. پر از شک و تردید و بالاچار شونه‌ایی بالا انداختم و حرکت کردم سمت خونه، که با

حرف تشر مانند رها سرجام میخ شدم:

- زندان خوش گذشت؟

با حالت حرصی و تاکید در آخر حرفش اضافه کرد:

- خان داداشش!

با خنده سرم رو به چپ و راست تکون دادم. همه چیز به کنار و حرص خوردن رها هم به

کنار. صدای پچ‌پچشون به گوشم خورد، ولی اهمیتی ندادم و بدون این‌که به عقب برگردم

با صدای بشاشی جواب دادم:

- جات خالی، حسابی آب رفت زیر پوستم... مشخص نیست؟!!

بدون دیدن هم، حدس قیافه‌ی عصبی و حرصیش کار مشکلی نبود. قهقهه‌ایی زدم، دو انگشتم رو به مثال تفنگ کنار شقیقه‌م گذاشتم و با شونه‌های لرزون از خنده داخل اتاقم رفتم. روی تخت ولو شدم و تن خسته و کوفتم رو به دست‌های پر مهر خواب سپردم... .

- فقط... بگو... الان کدوم گوری هستی؟

صدای بشاشش توی گوشم پیچید:

- ای بابا، خوب پشت دریم دیگه!

با حرص چشم‌هام رو روی هم فشردم. این پسر هیچ‌وقت آدم بشو نیست، آخرش سر یکی‌مون رو به باد می‌ده.

با حرص غریدم:

- پسره‌ی کله خراب. پشت کدوم دری؟

با خون‌سردی جواب داد:

- بابا فقط من نیستم که، آیهان و مرصادم همراهم هستن!

دستی روی پیشونیم کوبیدم و گفتم:

- خدای من! شما یه جو عقل تو اون کله‌ی وامونده‌تون نیست؟ مرصاد دیگه کیه؟ می‌گم پشت کدوم دری؟!

بدون این‌که تغییری توی صدای ریلکس و خون‌سردش ایجاد بشه، غر زد:

- وای چه قدر فک می‌زنی! یکی یکی بپرس خوب.

به دلیل عصبانیت صدای نفس‌هام بالاتر رفته بود و چیزی نگفتم، که خودش ادامه داد:

گرگ بند

- خيله خب آروم باش هاتف! پشت در پشتی باغ هستيم. بيا در رو باز كنم بهت توضيح می‌دیم.

دندون‌هام رو روی هم سابیدم و بدون حرف دیگه‌ایی تماس رو قطع کردم. کتم رو پوشیدم و از اتاقی که بالاچار در حال حاضر ساکنش بودم خارج شدم. با گام‌های بلند خودم رو به در پشتی رسوندم و پشت‌بندش رو برداشتم، که درست مثل یه گله‌ی وحشی پرت شدن توی باغ.

سرم رو از لای در بیرون بردم و چند باری دور و اطراف چرخوندم تا مطمئن شم کسی دنبال شون نبوده. در رو بستم و بهش تکیه کردم، که همون موقع با قیافه‌های کج و کوله‌ی سه نفرشون روبه‌رو شدم.

خیره به شخص ناآشنای بین‌شون، با اخم فک زدم:

- ایشون کی باشن؟

سامرند به عادت همیشه‌ش؛ بی‌خیال شونه‌ایی بالا انداخت و با چوبی که از روی زمین پیدا کرده بود شروع به شخم زدن زمین روبه‌روش کرد و گفت:

- مرصاد خودیه داداش.

حرصی بهش نگاه کردم و لگدی زیر چوب توی دستش پروندم، که روی زمین افتاد. برگشت و با فک چفت شده بهم خیره شد، که گفتم:

- نگفتم آشناست یا غریبه! گفتم بگو بینم کیه و از کجا سر و کله‌ش پیدا شده؟

آیهان دستی روی شونه‌م کوبید و مداخله کرد:

- هی پسر، چته آروم باش!

این‌بار لگدی به سنگ‌ریزه‌ی زیر پام پروندم:

- چی می‌گی بابا؟ این‌جا چی کار می‌کنین؟ فکر کردی اگه دیده باشن... .

حرفم رو برید و با لحن ملایمی جواب داد:

- هاتف! تو به کار ما شک داری؟

چیزی نگفتم، که با لحن دلخوری ادامه داد:

- ایول بابا! نترس داداش ضد تعقیب زدیم.

تا حدودی خیالم راحت شده و این بار تنها مشغله‌ی فکریم پسر ناشناس همراهشون بود. نگاهم رو معطوفش کردم، که لبش به خنده کش اومد و لب زد:

- من مرصادم، مرصاد رادفر. خوشبختم آقا هاتف.

دستش رو جلوم دراز کرد، که بی‌توجه بهش تشر رفتم:

- خوش‌حالم که خوش‌بختی. معارفه‌ی کامل خواستم جناب!

شرم‌زده دستش رو عقب و توی موهایش کشید. لبخند خجالت‌زده‌ایی روی لبش نشست، که چال گونه‌هایش نمایان شد. چشم‌های سبز عسلیش با لب گوشتی و موهای بور قیافه‌ی خوبی ازش می‌ساخت. قیافه‌ی یه آدم تو پر قو بزرگ شده... خب اعتقاد داشتم آدم پولدارا و فقیرا حتی قیافه‌شون هم با هم توفیر داشت!

کلافه سرم رو به چپ و راست متمایل و نگاهم رو زوم صورتش کردم، که به حرف اومد:

- از طرف آقای خاشعی اومدم.

نگاهم رو سؤالی روی آیهان ثابت کردم، که با سر حرفش رو تأیید کرد. آسوده دستی توی موهام کشیدم و بعد مقابلش نگه داشتم:

- حالا منم خوشبختم داداش. امیدوارم حساسیت کار ما رو درک کنی و دلخور نشی.

نیش‌خندی زد و دستم رو به گرمی فشرد:

- مثل این‌که متوجه نشدید چی گفتم!

گرگ بند
ابرویی بالا انداختم:

- چه طور مگه؟

تک‌خنده‌ایی رفت و گفت:

- چون کلیات حرف من این رو می‌رسوند، که منم هم‌کار شما هستم.

نگاه گیجم رو بهش دوختم، که توضیح داد:

- گفتم حساسیت کار ما... .

تازه متوجه مزه‌پرونی‌ش شده بودم، که حرفش رو قطع کردم:

- بله. متوجه شدم... .

مکثی کردم، با دست به خونه اشاره زدم و ادامه دادم:

- زودتر برید توی خونه تا گند جبران نشدنی به بار نیومده.

بی‌توجه به نگاه‌های مبهوت و شاید هم دل‌خورشون جلوتر راه افتادم و پسرا هم بعد این‌که ویندوزشون بالا اومد پشت سرم راه افتادن. آرام در اتاق پایین رو باز کردم و خودم و کناری کشیدم تا وارد بشن. با ورود آخرین نفر که آیهان بود خودم هم داخل شدم و در رو پشت سرم بستم. آسوده نفسم رو بیرون فرستادم و نگاه خشمگینم رو از روی سه نفرشون گذروندم.

- خب!

سامرند بی‌خیال شونه‌ایی بالا پروند و گفت:

- خب؟

عصبی لبم رو به دندان کشیدم مبادا صدام بلند شه و دخترا بفهمن.

- خب... دلیل این تصمیم نابه‌جا و احمقانه‌تون چی بود؟

آیهان که تا اون لحظه روی تخت نشسته و مشغول چیدن وسایل کارش بود به حرف اومد:

- دست تنها نمی‌تونی کاری کنی. اون غرور بی‌جات رو پرت کن اون دور دورها.

با هر کلمه‌ایی که از دهنش بیرون می‌اومد، بیش‌تر و بیش‌تر جری می‌شدم. غریدم:

- چه‌طور تا حالا تونستم؟ من نگفتم چرا اومدین کمک... .

مکثی کردم، نگاهم رو از روی مرصاد گذروندم و ادامه دادم:

- گفتم چرا اومدین این‌جا؟ اونم بدون هماهنگی با من!

بالآخره مرصاد کلید توی قفل لب‌هاش چرخوند و مداخله کرد:

- آقا هاتف! ما از حساسیت کار شما خبر داریم، ولی دیگه این‌همه حساسیت؟ حالا که اومدیم. اونم بدون این‌که کسی بفهمه.

پوزخندی کنج لبم به نمایش ایستاد و گفتم:

- خب پسرا بهتره روشن‌تون کنم.

سؤالی ابرویی بالا انداختن، که دنباله‌ی حرفم رو گرفت:

- این‌جا یه سری مهمون داریم. مهمون‌های فضول و کنجکاو، که اگه کوچک‌ترین شکی بکنن همه چی به‌هم می‌ریزه.

سامرند با عجله جلو اومد:

- چی؟ منظورت چیه!

نمایشی دستی دور لبم کشیدم:

- چهار تا دختر اون بالا اسکان دارن.

نگاه مشکوک مرصاد زوم صورتم موند، که توضیح دادم:

- هی‌هی! دو نفرشون دخترعموم هستن، دو نفر دیگه‌شون دوست دخترعموهام.

در کوتاه‌ترین زمان ممکن نیش‌های سامی از هم باز شد:

- ایول! یعنی رزیتا هم هست؟

با غیض و عصبانیت چشم‌هام رو سمتش چرخوندم:

- فرض کن باشه. که چی؟!

خودش رو به کوچهی علی چپ زد و با صدای بی‌خیالی جواب داد:

- هیچی، هیچی. خوش باشه.

انگشت اشاره‌م رو تهدیدوار جلوی چشم‌های سه نفرشون به حرکت درآوردم و گفتم:

- حواستون رو جمع کنید. پرتون به پر دخترا نخوره، که رفتار درستی باهاتون نخواهم داشت.

مرصاد دستی روی شونه‌م کوبید و گفت:

- خیالت تخت، ما خودمون خواهر و مادر داریم؛ حواسمون هست.

پسر بدی نبود. ولی نمی‌دونم چرا ته دلم حس خوبی بهش نداشتم. یه جور حس بی‌اعتمادی توی وجودم رخنه بسته بود و اذیتم می‌کرد. غبار فکر و خیال رو از سرم دور کردم و نگاه مشکوک‌وارم روی سامی نشست، که دست‌هاش رو به حالت تسلیم بالا برد:

- عیبه داداش، من یه عمرِ پسر داییتم... بهم اعتماد نداری؟

در هر حالتی رک‌گویی رو ترجیح می‌دادم:

- نه.

گرگ بند

نگاهش رنگ دل خوری گرفت. رنگ دل خوری تجسم شدنی نیست، این رنگ رو باید به چشم دید تا فهمید طرف چه قدر دلش ازت پره. و من این رنگ رو به راحتی می‌تونستم توی چشم‌های قهوه‌ایی سامرند تشخیص بدم لب باز کردم و گفتم:

- ناراحت نشو. فقط گفتم حواست جمع باشه.

با صدای آهسته‌ایی جواب داد:

- حواسم هست.

منتظر جوابی از طرف من نموند و با برداشتن ساکش سریع از اتاق بیرون رفت. بی‌تفاوت شونه‌ایی بالا انداختم و سمت کمد رفتم.

- هی شماها.

صدای متعجبشون بلند شد:

- ما؟!!

برای چند لحظه نگاه سرزنش‌وارم رو زوم صورتشون کردم و باز سمت کمد برگشتم:

- آره شما! چرا بی‌کار افتادین؟ مگه نگفتین اومدین کمک؟

صدای بم آیهان رو زیر گوشم شنیدم:

- گوش به فرمانیم داداش، شما فقط امر کن.

حس خوبی بهم دست داد و لبخند اطمینان‌بخشی روی لبم نشست.

- عزیزمی. هرچی دارید با این دوستتون بریزید روی میز بینم چه کنیم.

باشه‌ایی گفت و سمت وسایلش رفت. در کسری از ثانیه لپ‌تاپ و چند تیکه کاغذ رو روی میز گرد و رنگ و رو رفته‌ی وسط اتاق ولو کرد و خودش مشغول روشن کردن لپ‌تاپ شد.

هم‌زمان با کارش هم توضیح داد:

گرگ بند

- مرصاد از بچه‌های اطلاعات. کارش خیلی درسته.

مرصاد در جوابش مشغول تعارف تیکه پاره کردن شد.

- چاکرتم.

دست به سینه گوشه‌ایی و ایستادم و به ادامه‌ی حرف‌هاش گوش دادم.

- فقط کافیه بهراد رو وارد بازی کنی؛ تلفنش رو که رصد کنیم سه سوته قرارهاش رو می‌زنیم.

به عادت تموم این دو ماه پوزخندی کنج لبم نشست:

- بهراد خیلی از این حرفا فرزتره... این گراز به این راحتی‌ها دم به تله موش ما نمی‌ده.

مرصاد با لبخند ساختگی حرفم رو تکرار کرد:

- گراز؟!!

ابرویی بالا پروندم و گفتم:

- آره...

شروع به قدم زدن دور اتاق کردم و ادامه دادم:

- می‌دونید رقیب‌هاش بهش چی می‌گن؟

به معنای ندونستن شونه‌ایی بالا انداختن، که خودم جواب خودم رو دادم:

- لقب گراز وحشی رو بهش دادن.

صدای تمسخرآمیز آیهان بلند شد:

- چرا اون وقت؟!!

نمایشی دستی دور لب خشک شده‌م کشیدم:

- از نظر اونا بهراد درست مثل یه گراز وحشی؛ خوردن گوشتش همون قدر که حرومه، لذتبخش هم هست.

قیافه‌های درهم رفته و ترس مشهود توی چهره‌شون مجابم کرد، که پقی زیر خنده بزدم.
- این چه مدلشه؟! بابا... .

با بلند شدن صدای موبایلم حرفم رو قطع کردم و از جیب شلوار پارچه‌ایم بیرونش آوردم.
با دیدن شماره‌ی ناشناس استرس مثل خوره به جونم افتاد، ولی برخلاف حس دورنیم
صدام رو صاف کردم و پاسخ رو زدم:

- الو!

صدای آرامش‌بخشش توی گوشم پیچید:

- آقای رئیسی؟!

انگشت اشاره‌م رو کف دستم فشار دادم:

- بله، خودم هستم. امرتون رو بفرمائید.

صدای خنده‌ش گوشم رو آزار داد:

- چه قدر خشک و رسمی.

تکرار کردم:

- امرتون رو بفرمائید.

انگار که اون هم جدی شده باشه، با لحن رسمی‌تری گفت:

- آفتاب مهتاب مشهد رو دیدی؟ عرق خستگی خشک شد؟

تشرش رو گرفتم، ولی اهمیتی ندادم و ترجیح دادم مثل خودش پررو رفتار کنم:

گرگ بند

- خیر! من هنوز حتی مهتاب مشهد رو ندیدم.

دوباره صدای خنده‌ی آزاردهنده‌ش گوشم رو نوازش داد.

- عجله نکن، خیلی وقت داری. مرتضی می‌خواد تو رو ببینه.

استرس بیش‌تری به وجودم تزریق شد. چشم‌هام و روی نگاه‌های کنجکاو مرصاد و آیهان چرخوندم، و بعد جوابش رو دادم:

- الان؟!!

- نه، بشین آفتاب مهتابت رو ببین.

خسته از تشرهای مکررش با صدای جدی گفتم:

- کی و کجا؟!!

با جایی که گفت مخم سوت کشید، نفرت بیش‌تر و بیش‌تر توی وجودم جون گرفت و سرم درست مثل یک کوره‌ی سفال‌پزی داغ و داغ‌تر شد.

باشه‌ایی گفتم و بدون این‌که منتظر جوابی از طرف اون باشم تماس رو قطع کردم. این‌قدر تلفن رو توی مشتم فشردم، که عضله‌های دستم درد گرفت و در نهایت مچم سست شد. از هیچ‌کدوم حرفی در نمی‌اومد، که خودم به حرف اومدم:

- آشغال، حتی حرمت خونه‌ی خدا رو نگه نداشته... حق‌الناس خوری‌هاش رو کشونده اون‌جا!

صدای ملایم آیهان بلند شد:

- چی‌شده هاتف؟

مردمک چشم‌هام که خشک شده بود رو سمتش سوق دادم و غریدم:

- می‌دونی کجا قرار گذاشته؟ مسجد! آیهان اون عوضی یه جای پاک رو سرپوش کاراش کرده.

نزدیکم اومد و نگاه ناباورش رو زوم صورتم کرد:

- هاتف! بار اولت که نیست، چرا این‌جوری شدی تو؟

نگاهم رو پرت مرصادی کردم، که با استرس گوشه‌ی اتاق ایستاده و مشغول کندن پوست لبش بود. همون لحظه سامرند با حوله‌ی روی شونه‌ش و موهای خیسی که آب ازش چکه می‌کرد وارد اتاق شد. همون‌طور که چشمم به سامی بود لب زدم:

- خبر داری چه قدر مال مردم رو بالا کشیده و حالا خوش‌خوشان توی شهر می‌گرده و کسی کاری به کارش نداره؟

کسی جوابی نداد. سامرند ساکش رو روی تخت پرت کرد و با حوله‌ش مشغول خشک کردن موهاش شد.

- فکر کردین تنها خلاف زندگیش همین بوده؟ به‌الله که هزار تا گندکاری دیگه داره.

بالآخره سام سکوت رو شکست:

- این‌جائیم که خط بطلان بکشیم روی گندکاری‌هاش. این‌قدر گوجه‌ایی شدن نداره که!

آره. بی‌آبرویی رو به جون خریده بودم، تنهایی، منفور شدن و خیلی چیزای دیگه، که این موش کثیف رو به تله بندازم. تا حدودی آروم شده بودم و ترجیح می‌دادم فکرم رو متمرکز قرار فردا کنم. صدای نگران آیهان رو شنیدم.

- خوبی؟

کوتاه جواب دادم:

- خوبم.

گرگ بند

سمت میز هجوم بردم و مشغول رصد کردن اطلاعات لپ‌تاپ شدم.

- مطمئنم آمار این‌جا رو درآورده، فکر کردی که چی می‌خوای بهش بگی؟

چند لحظه خیره‌ی صورت سامرند شدم و دوباره سمت کاغذهای توی دستم برگشتم:

- آره.

دوباره فک زد:

- نمی‌خوای ما رو هم در جریان بذاری؟ بی‌گدار به آب نزنی داشی!

عصبی از داشی گفتن‌هاش، چشم‌هام رو چند بار روی هم فشردم و در نهایت معترض گفتم:

- سامرند!

- باشه.

با انگشت‌های اشاره‌م شقیقه‌م رو ماساژ دادم و به سمتشون چرخیدم. به میز تکیه کردم و پا روی پا انداختم:

- من حقیقت رو به مرتضی و دار و دسته‌ش می‌گم.

آیهان با عجله وسط حرفم پرید:

- منظورت چیه؟!

دستی توی موهام کشیدم و روی صندلی آهنی کنار تخت نشستم.

- همیشه باید حقیقت رو گفت. دروغ که بگیریم دستمون زود رو میشه.

- یعنی می‌خوا... .

حرف مرصاد رو قطع کردم و گفتم:

گرگ بند

- آره. همه چی رو بهش می‌گم اما یه جور دیگه.

سامرند کلافه دستی روی پیشونیش کشید:

- عک هی! جون به لبمون کردی. بگو دیگه.

لبخند خبیثی کنج لبم نشست و مشغول توضیح دادن شدم... .

"یاسمن"

کلافه بودم، کلافه‌تر از هر وقتی. مخم ارور داده بود، چه‌طور شد یهوپی سر و کله‌ی این پسر پیدا شد؟

سمت رز چرخیدم و گفتم:

- پسرعموتِ؟ خب پس یعنی... .

مغزم یادآور اون روز شد و وقتی تیکه‌های پازل رو کنار هم می‌ذاشتم به چیز جالبی نمی‌رسیدم. مات شده ادامه دادم:

- یعنی... پدربزرگ شما... یعنی شما نوه‌های آقای رئیسی هستین؟

با نگرانی که توی چهره‌شون بی‌داد می‌کرد سرشون رو به معنای تأیید بالا و پایین کردن. بدون این‌که کوچک‌ترین مجالی بهشون بدم سؤال بعدیم رو به زبون آوردم:

- یعنی مادر من برای پدربزرگ شما کار می‌کنه؟

باز هم بدون هیچ حرفی سرشون رو تگون دادن. حال پری‌ناز دست کمی از من نداشت و اون هم بهت‌زده گوشه‌ای ساکت به تماشا ایستاده بود. کم‌کم رگه‌هایی از عصبانیت زیر پوستم دوید و رها رو خطاب قرار دادم:

- چه طور تا حالا همچین چیز مهمی رو از ما مخفی کرده بودین؟

به معنای واقعی کلمه به تته‌پته افتاده بود و قطع به یقین حرفی برای گفتن نداشت. رز که زبل‌تر بود جواب داد:

- اول این‌که نپرسیده بودین و دوم... .

پری‌ناز با ابروهای درهم حرفش رو قطع کرد:

- و دوم؟

ساکت بهش خیره بودیم، که بالأخره ادامه داد:

- و دوم هم این‌که چیز خیلی مهمی هم نبوده!

بی‌خیالی شونه‌ایی بالا پروند و پا روی پا انداخت. به عادت مواقع عصبانیم دسته‌ایی از موهام رو دور انگشتم پیچیدم و چیزی که به ذهنم اومد رو بدون مزه‌مزه کردنش به زبون آوردم:

- نکنه فکر کردین بهتون حسودی‌مون میشه؟

پری هم‌قدم شد و با تگون دادن سر حرفم رو تأیید کرد. رز و رها نگاه ناباوری به هم انداختن و بعدش سرشون رو سمت من چرخوندن. تازه فهمیده بودم، که چه استدلال غیرمنطقی و بچه‌گونه‌ایی رو به زبون آورده و خیلی از حرفم پشیمون بودم. رها با تعجبی که تو صداس آشکار بود گفت:

- خیلی بچه‌ایی یاسی، خیلی!

ترجیح دادم حالا که تا این‌جا اومده بودم بقیه‌ی حرف دلم رو هم به زبون بیارم:

- باشه ما بچه‌ایم، ولی شما باید یه دلیل منطقی بیارید.

باز هم به تته‌پته افتاده و کم آورده بودن. پوزخندی کنج لبم نشست و بیش‌تر به حرف بچه‌گونه‌ی خودم اعتقاد پیدا کردم. در نهایت رز سکوت رو شکست:

- به خدا چیز مهمی نبوده، یعنی... .

مکثی کرد و باز تندتر از قبل دنباله‌ی حرفش رو گرفت:

- یعنی ما که این‌جور فکر می‌کردیم.

نباید این بحث رو بیش‌تر از این کش می‌دادم، کش دادن این بحث نتیجه‌ایی جز به وجود اومدن پرده‌ی نازک کدورت بین این اکیپ نداشت. بحث رو از پنهون‌کاری دو خواهر به چیز دیگه‌ایی که کنج‌کاوم کرده بود عوض کردم:

- مهم نیست...

نگاه نافذم رو معطوف چشم‌های سبزشون کردم و ادامه دادم:

- پس‌رعموتون زندون بوده؟!

رز موهای بلندش که توی صورتش ریخته بود رو عقب فرستاد و با دست‌پاچگی جواب داد:

- خب، راستش... هاتف بچه‌ی بدی نیست.

با لحن شرم‌زده و بغض آشکاری ادامه داد:

- به خدا داداشم خیلی پسر خوبی بود، همه‌ی اهل محل سرش قسم می‌خوردن؛ نمی‌دونم چرا یهو این‌جوری شد.

کنج‌کاوتر از قبل پرسیدم:

- چه‌جوری شد؟!

این‌بار رها با اخم‌های درهم جواب داد:

- هاتف هوا برش داشته بود. حاجی زیاد واسهش نوشابه باز می‌کرد، نتیجه‌ش هم شد این!

با حرف‌هاشون تموم باورهام رو به تاراج برده بودن. باور این‌که روی یه دزد و زندانی کراش زدم خیلی برام سخت و هضم نشدنی بود. سبک گلوم بالا و پایین شد و و با صدای آهسته‌ایی گفتم:

- این‌جا چی کار می‌کنه؟ نیما بفهمه فوری... .

پری‌ناز که تا اون‌موقع ساکت بود جلو اومد، دنباله‌ی حرف من رو گرفت و با لحن دل‌خوری گفت:

- آره، بدون تردید اگه بفهمه یه پسر توی این خونه‌ست و اون پسر یه آدم عادی هم نیست این سفر رو کنسل می‌کنه.

سرم رو به معنای تأیید گفته‌هاش تکون دادم، که رز با اخم‌های درهم معترض شد:

- که عادی نیست؟ مگه هیولاست؟ زندان بوده که بوده. حداقلش داداشم چشم پاک خیلی هم پاک.

از لحن حمایتی بچه‌گونه‌ش خنده‌م گرفته و به زور خودم رو کنترل کرده بودم.

پری جوابش رو داد:

- شما این رو می‌دونی، داداش یاسی که نمی‌دونه!

رها توی بحثمون مداخله کرد:

- اول این‌که ما نمی‌دونیم هاتف تا کی این‌جاست! بعدش قرار نیست نیما بفهمه که.

از پنهون‌کاری و دروغ‌گویی متنفر بودم. به نظرم یه نوع خیانت محسوب می‌شد. نباید نیما رو بلانسبت خر فرض و از اعتمادش سوءاستفاده می‌کردم.

زبونم با قاطعیت توی دهنم چرخید:

- من به نیما می‌گم. حتی اگه به قیمت کنسل شدن مسافرتمون باشه.

صدای اعتراض‌هاشون بلند شد، که اهمیتی ندادم و توی اتاقم رفتم. در رو محکم به هم کوبیدم و کلافه روی تخت نشستم. زانو هام رو حصار دستم کردم و مشغول ماساژ دادن شقیقه‌م شدم. چرا این جور شده بودم؟ این قدر سست، این قدر بی‌اراده!

از اون روز تا حالا به جز ته‌ریش جدیدش هیچ فرقی نکرده بود، همون دو تا گوی مشکی، با همون رینگ طوسی! حرصی دستی روی پیشونیم کوبیدم و موبایل رو برداشتم. شماره‌ی نیما رو گرفتم و به سومین بوق نرسید، که صدای گرفته‌ش توی گوشم پیچید:

- جانم یاس؟

پوست لبم رو کندم و گفتم:

- سلام، خوبی داداش؟

با مهربونی تمام جوابم رو داد:

- سلام عزیزم. خوبم تو خوبی؟

- خوبم.

با لحن نگرانی پرسید:

- چیزی شده یاسی؟

- نه... نه چه‌طور مگه؟!

- آخه احساس می‌کنم یه تشویشی توی صدات هست!

نباید نگرانش می‌کردم! این مدت به اندازه‌ی کافی اذیتش کرده بودم. خنده‌ی ساختگی سر دادم و بحث رو عوض کردم:

گرگ بند

- من خوبم داداش. ولی تو چرا صدات گرفته‌ست؟

لب زد:

- خوابیده بودم!

لبخند تلخی روی لبم نشست. مقصر آشفتگی‌های نیما من بودم و باید یه کاری می‌کردم.

- نیما جان اگر امکانش هست می‌خوام ببینمت.

- چیزی شده؟

عجله‌ایی گفتم:

- نه... نه یه کاری باهات دارم.

با صدای در اتاق که بلند شد مهلت حرف اضافه‌ایی پیدا نکردم. سرسری خداحافظی و تماس رو قطع کردم. در اتاق رو باز کردم، که با دیدن شخص توی چارچوب در شوکه شدم. فوری در رو بستم و بهش تکیه کردم. قلبم تندتند خودش رو به قفسه‌ی سینه‌م می‌کوبید و راه چاره‌یی پیدا نمی‌کردم! اصلاً این این‌جا چی کار می‌کرد؟

یهو یادم به موهای عریانم افتاد و سریع سمت کمد دویدم. شال شیری رنگی رو عجله‌ایی روی سرم انداختم و قبل از این‌که مجالی برای مرتب کردنش پیدا کنم دوباره صدای در بلند شد. این‌بار محتاطانه‌تر از قبل در رو باز کردم و با اخم‌های گره شده جلوش ایستادم.

- امرتون؟

لبخندی روی لبش به رقص در اومد و فک زاویه‌سازی شده‌ش رو بیشتر به نمایش گذاشت.

- چه طلب‌کاری شما!

دستی به شالم کشیدم و جوابی ندادم، که باز خودش فک زد:

- اومدم لباس هام رو بردارم.

سؤالی و مبهوت ابرویی بالا پروندم:

- لباس هاتون؟ لباس های شما این جا چی کار می کنه؟

دوباره لبخند محجوبی روی لبش نشست. این رفتار آقامنشانه و محجوب هیچ نقطه‌ی مشترکی با پسر گستاخ و پرروی اون روز نداشت!

- ببخشید! ولی این جا اتاق منه!

با شنیدن حرفش کلماتی تا ابتدای دهنم می اومد، ولی وقتی می دیدم هیچ مفهومی ندارن دوباره پشون می فرستادم. اتاق اون بود؟

- اتاق شما؟

با تکون دادن سر حرفم رو تأیید کرد، که باز با سستی پرسیدم:

- ولی... این جا اتاق یه بچه ست، فکر کنم!

نگاهم روی قاب عکس ها چرخید، که صدای قهقهه اش به مثال تیر پر سر و صدایی به هوا شلیک شد:

- و به احتمال زیاد اون بچه منم.

گیج نگاهم رو دور اتاق به گردش در آوردم، که صدایش به گوشم خورد:

- متاسفم. اگر اجازه بدید داخل شم.

توان مقاومتی نداشتم. خودم رو کنار کشیدم و هاتف وارد اتاق شد. دست به سینه به در تکیه دادم و نظاره گرش شدم، که سمت کمد رفت. با یادآوری بلایی که سر لباس هاش آورده بودم لبم رو گزیدم. در کمد رو باز کرد و من همون موقع با ترس پلک هام رو روی هم فشردم. صدای مبهوتش گوشم رو نوازش داد:

- پس لباس‌های من کجاست؟

با صدای نحیفی جواب دادم:

- خب، چیزه... .

- چیزه؟ چیه!

ترس رو کناری پرت کردم و هم‌زمان با زل زدن توی مردمک چشم‌هاش گفتم:

- توی کشوهای پایینی.

نگاه تند و تیزش رو برای چند لحظه بهم دوخت و بعد فوری سمت کشوهای پایین کمد هجوم برد. لباسی رو بیرون آورد و بی‌صدا جلوم گرفت. چروک‌های نشسته روی لباس به هیچ وجه جلوه‌ی خوبی بهش نداده بود. باید زبون توی دهن می‌چرخوندم و حرفی می‌زدم. حرفی می‌زدم و شاید هم معذرت‌خواهی می‌کردم... ولی قلبم برخلاف عقلم همچین اجازه‌ایی رو بهم نمی‌داد. تا به خودم پیام خودش رو کنارم رسونده بود و با صورت درهم بهم نگاه می‌کرد.

- نمی‌خواین چیزی بگین؟ توضیحی بدین!؟

شرم‌زده سرم رو پایین انداختم و به این فکر کردم کاش زبونی برای مقابله باهاش داشتم. به چند ثانیه نرسید، که برخلاف تمام بزدلی‌هام؛ همه‌ی توانم رو جمع کردم و بهش توپیدم:

- نه. الان که می‌فهمم لباس‌های شما بوده پشیمون نیستم.

قلبم تند و تند خودش رو به قفسه‌ی سینه‌م می‌کوبید ولی من هر بار بیش‌تر از قبل بهش بی‌اهمیتی می‌کردم. خون سرد دست چپش رو توی جیبش فرو برد. ابرویی بالا انداخت و گفت:

- چرا اون وقت؟

بم رو به دندون کشیدم و حرصی با آخرین توانم جواب دادم:

- چون شما... شما یه شپش عقده‌ایی هستی، که با متلک پروندن به دخترا اونا رو آزار روانی میدی.

حرفم که تموم شد نگاه مات شده‌م رو زوم صورتمش کردم، که یک‌هو سرش رو نزدیکم کرد و پچ زد:

- من از کل‌کل کردن و بچه‌بازی خوشم نمیاد بانو! در حقیقت وقتی هم براش ندارم.

بانو گفتنش آبی شد روی آتیش دلم و توان حرف زدن رو ازم ربود. تا خواستم چیزی بگم، خودش رو عقب و دستی به تهریشش کشید:

- بابت اون روز معذرت می‌خوام. مجبور شدم!

مجال حرفی رو بهم نداد و بی‌تفاوت به چشم‌های حیرت‌زده‌م از اتاق بیرون رفت. با شنیدن صدای در بسته شده به خودم اومدم و دستی روی پیشونیم کشیدم. هوای اتاق گرم شده بود... خیلی گرم! خودم رو به پنجره‌ی کوچیک رسوندم و بازش کردم. هوایی که به صورتم خورد عرق نشسته روی پیشونیم رو پاک کرد و برای نفس کشیدن آزاد باش داد. تندتند و با ولع هوا رو بلعیدم و بی‌اختیار خودم رو روی تخت پرت کردم. چرا این‌جوری شده بودم؟ این قدر هول و بی‌اراده! چرا وقتی می‌دیدمش احساس می‌کردم، که چشم کم آوردم برای نظاره کردنش؟ دو تا تیله‌ی مشکی و مرموز بدجوری عظم رو به تاراج برده و این زیادی مضحک بود!

با بلند شدن صدای موبایلم از عالم فکر و خیال فاصله گرفتم و پیام روی صفحه رو باز کردم.

"تو شدی گل یاس و قلب من گلدون. کاشکی می‌شد تا ابد گل گلدونم بمونی!"

مات‌زده دوباره و سه‌باره پیام رو از اول خوندم. نگاهی به شماره‌ی ناشناسش انداختم و این بیش‌تر ترس رو به دلم انداخت. باید اسمش رو می‌ذاختم مزاحم؟ این متن فوق

عاشقانه و عارفانه هیچ‌جوره با یه مزاحم هم‌خوونی نداشت! چرا متنش این‌قدر بوی خواهش و التماس می‌داد؟ یا شاید هم من این‌جوری فکر می‌کردم! به هر حال امروز به اندازه‌ی کافی بهم شوک وارد شده بود و جای استرس بیش‌تری وجود نداشت. با بلند شدن صدای زنگ موبایل با عجله سمتش یورش بردم و نگاهم خیره‌ی شماره موند، که اسم نیما روی اسکرین موبایل خودنمایی می‌کرد. آهم رو صدادار بیرون فرستادم و خسته جواب دادم:

- جانم؟

- بیا پایین منتظرتم.

متعجب پرسیدم:

- چرا؟ چیزی شده؟!

با لحن حیرت‌زده‌ایی گفت:

- وا! خودت گفتی می‌خواهی من و بینی کارم داری. حالت خوبه؟

یادم رفته بود. حواس‌پرت شده بودم و این اذیت‌م می‌کرد. چشم بستم و شرمنده لب زدم:

- ببخشید یادم رفت. الان میام.

تماس رو قطع کردم و سمت کمد رفتم. اون حوالی هنوزم بوی عطرش پرسه می‌زد. سرم رو به چپ و راست تکون دادم تا از شر این افکار مزاحم خلاص شم. تندی شومیز قرمز راه‌راه و شلوار مشکیم رو پوشیدم. شال مشکی روی سرم انداختم و با برداشتن موبایل از اتاق بیرون رفتم. غروب بود و دیگه کم‌کم داشت شب می‌شد. دیشب این‌قدر خسته بودم، که به دیدن شب نرسیدم. شب‌های این‌جا باید قشنگ باشه! کسی توی حیاط نبود و همین باعث می‌شد نفسم رو آسوده رها کنم. در رو باز کردم و خواستم بیرون برم، که به یک‌باره دستی مچ دستم رو چسبید.

خواستم جیغ بکشم، که با دیدن چهره‌ی آشنای پری پشیمون شدم. بهش توپیدم:

- کوفت بگیری. چرا این جوری می‌کنی!

با صدای آهسته و پچمانندی گفت:

- هیس بابا!

چیزی نگفتم و خیره‌ی چشم‌هاش موندم. هوا تاریک شده بود و نگاهش توی اون تاریکی برق خاصی داشت. با لحن پر از شکی پرسید:

- داری کجا میری؟

نگاهم رو پرت آلاچیق گوشه‌ی باغ که به زور می‌دیدمش کردم و صادقانه جواب دادم:
- نیما دم در منتظرم.

- پس درست حدس زدم، داری میری همه چی و بذاری کف دستش؟

این بار توی چشم‌هاش زل زدم:

- آره. باید بدونم.

مچ دستم رو ول کرد و با ناامیدی که تو صداش موج می‌زد لب زد:

- قبل از این که صداقت رو به داداشت ثابت کنی... .

مکشی کرد، توی چشم‌هام خیره شد و دوباره ادامه داد:

- همه‌ی جوانب رو بسنج.

مهلت حرفی بهم نداد و ازم دور و در عرض کمتر از یک دقیقه از دیدم ناپدید شد. دستی روی سر و صورتم کشیدم و از حیاط خارج شدم. ماشین نیما که اون طرف جاده‌ی خاکی پارک شده بود رو دیدم و سوارش شدم.

- چرا نیومدی تو؟

داخل ماشین خیلی تاریک بود و چیز زیادی به چشم نمی‌اومد. دست بردم و لامپ ماشین رو روشن کردم و همون لحظه نیما با دست روی چشمش رو گرفت تا به احتمال نور اذیتش نکنه. دستش رو که برداشت با چهره‌ی مغموم و افسرده‌ش روبه‌رو شدم. توی مخیله‌م نمی‌گنجید، که چرا نیما توی دو روز باید این‌قدر شکسته شده باشه! ناباور لب‌هام رو به حرکت درآوردم:

- نیما!

- فقط خسته‌م.

خواستم چیزی بگم ولی مهلتی بهم نداد و پرسید:

- چی شده یاسی؟ مشکلی پیش اومده؟

قبل از این‌که حرفی رو به زبون بیارم حرف پری توی سرم اگو شد:

"همه‌ی جوانب رو بسنج"

الان متوجه حرفش شده بودم، که همه‌ی جوانب یعنی نیمایی که با کوچک‌ترین حرف در این حد داغون می‌شد. نیمایی که اگر در مورد حضور اون پسر توی اون خونه چیزی می‌فهمید قطع به یقین خط بطلان می‌کشید روی تموم روشن‌فکری‌هاش و مسافرت رو کنسل می‌کرد. درگیری ذهنی که پیدا کرده بودم روانم رو آزار می‌داد و باید هرچه زودتر تصمیمم رو می‌گرفتم. توی اون همه گیر و دارِ فکری، چشمم روی هاتف که از خونه بیرون زد ثابت موند. مردمک خشک شده‌ی چشمم رو سمت نیما چرخوندم و ناخودآگاه دستور مغزم رو اجرا و فوری لامپ کوچیک سقفی ماشین رو خاموش کردم، که صدای متعجبش به گوشم خورد:

- چرا خاموشش کردی؟!

دست‌پاچه جواب دادم:

- عام! خوب نور چشمم رو می‌زد.

گرگ بند

حدس زدن قیافه‌ی متعجبش حتی توی اون تاریکی کار ناممکنی نبود. خواست به روبه‌روش نگاه کنه، که دوباره به حرف گرفتمش:

- پری!

با شنیدن اسمش سریع سرش رو سمتم چرخوند:

- پری چی! اتفاقی افتاده؟

لبخندی روی لبم نشست. حتی با اون همه دل‌خوری تا اسم دلبرش به میون می‌اومد از خود بی‌خود و نگران‌ش می‌شد.

- نه نگران نباش! فقط داداش من امروز با پری حرف زدم،

دلایلش رو شنیدم. خیلی پشیمون. نیما تو همیشه بخشنده بودی، این بار هم ببخش.

صدای گرفته‌ش توی محوطه‌ی مسکوت ماشین پیچید:

- واسه همین نگرانم کردی؟ می‌دونی چه‌جوری و با چه دلهره‌ایی خودم رو این‌جا رسوندم، که مبادا اتفاقی براتون افتاده باشه؟!

لبم رو گزیدم و شرم‌زده سرم رو پایین انداختم:

- ببخشید.

در حالی که مشغول بازی کردن با انگشت‌های دستم بودم، لب زدم:

- نیما! تو اون رو دوست داری، اونم تو رو دوست داره. بعضی وقت‌ها بخشش و چشم‌پوشی خوبه.

- به نظرت الان جزو اون بعضی وقت‌هاست؟

صدایش تمسخرآمیز بود. نباید جوری حرف می‌زد، که نتیجه‌ی آینده‌ش گریبان‌گیر خودم شه. نگاهم رو به جلوی خونه انداختم و وقتی متوجه شدم دیگه اون‌جا نیست، از اون همه استرس فارغ شدم.

- من دخالتی توی زندگیت ندارم. فقط قبل هر تصمیمی خوب فکر کن.

مهلت حرفی بهش ندادم و با یه خداحافظی و شب بخیر از ماشین پیاده شدم. باد خنکی دورم به چرخش دراومد و باعث شد بی‌اختیار کش و قوسی به بدنم بدم. وارد باغ شدم و با بسته شدن در صدای گذر ماشین نیما به گوشم خورد. نگران از پنهون‌کاری که کرده بودم برگشتم و خواستم سمت اتاقم برم، که با یه سنگ سفت برخورد کردم و آخم به هوا رفت. دماغم رو ماساژ دادم و نگاه گیجم رو بهش دوختم، که صدای من و من مردونه‌ش رو زیر گوشم شنیدم. با فکر به این‌که هاتف باشه خجالت‌زده تندی از کنارش گذشتم و خودم رو به اتاقم رسوندم. در رو بستم و پشتش سر خوردم، شالم رو گوشه‌ایی انداختم و خواستم لباس‌هام رو تعویض کنم، که با یادآوری این‌که هاتف خونه نبود همون‌جا خشک شدم.

جیغی تا ابتدای حنجره‌م بالا می‌اومد ولی توان رها کردنش رو نداشتم. با دست‌های لرزون دست‌گیره‌ی در رو گرفتم و از اتاق خارج شدم. رمقی توی پاهام نمونده و هر آن امکان افتادنم بود. دیوارها رو تکیه‌گاه بدنم کردم و با رسیدن به اتاق سمت راستی، که متعلق به رها بود تمام توانم رو جمع و دست‌هام و مشت کردم. چند تقه به در زدم ولی جوابی دریافت نکردم. با ترس نگاهی دورتادور باغ تاریک و غرق در سکوت انداختم و این‌بار تندتر به در کوبیدم. اول صدای بله گفتن رها بلند و در نهایت خودش توی چهارچوب در ظاهر شد. با دیدنش مچ دستش رو گرفتم و پرتش کردم توی اتاق. مات‌زده نگاهم می‌کرد، که لب باز کردم:

- باغ... یه نفر توی باغ بود.

لب‌هاش به سمت چپ متمایل شد.

- یه نفر؟ خوب حتمی پری یا رز بوده!

گرگ بند

به معنای رد کردن حرفش سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

- نه، نه مرد بود!

ابروه‌هاش توی هم رفت:

- شاید آقا مراد بوده.

مراد؟ مغزم یاری نمی‌کرد و هیچ مراد نامی رو به یاد نمی‌آوردم.

- آقا مراد کیه؟

لبخند تمسخرآمیزی روی لبش نشست و هنون‌طور که سمت پنجره می‌رفت گفت:

- باغبون دیگه!

پنجره رو بست و سمتم چرخید، که همون موقع تصویر محوی از باغبون جلوی چشمم نقش بست. پیرمرد قد کوتاه، خمیده و لاغر با اون سر تاسش هیچ تفاهمی با پسر قد بلند توی باغ که دیدم نداشت.

- نه جوون و قد بلند بود به خدا.

کلافه گوشه‌ای نشست.

- هاتف نبود؟

با یادآوری این‌که هاتف از خونه بیرون زده و تا جایی که من می‌دونستم برنگشته بود لب زدم:

- نه اون رو من خودم دیدم از خونه بیرون رفت.

کم‌کم رگه‌هایی از نگرانی به صورتش دوید. سریع از جا بلند شد و سمت در و از اتاق بیرون رفت. با ترس چشم از اتاق برداشتم و دنبالش روانه شدم. با پچ‌پچ گفتم:

- کجا داری میری؟

خودش رو به اتاقی که پری درش اسکان داشت رسوند.

- وایستا بچه‌ها رو هم در جریان بذاریم، ببینم چی‌کار باید کرد!

با مشت به در بسته شده‌ی اتاق کوبید و من نگاهم رو پرت باغ کردم. با چیزی که دیدم جیغی کشیدم و خودم رو به عقب پرت کردم. موجودی که با جیغ من سریع از در بیرون رفت و توی تاریکی کوچه محو شد. نفسم به زور بالا می‌اومد و به احتمال زیاد فشارم افتاده بود.

با جیغ من، رها هم صدایش بلند شد و به محض این‌که در اتاق پری باز شد بی‌توجه به چشم‌های متعجب و حیرت‌زده‌ش توی اتاق دویدیم و در رو هم پشت سرمون قفل زدیم. تندتند نفس می‌کشیدم و سرم گیج می‌رفت. به زور خودم رو گوشه‌ایی رسوندم و به صندلی چرم تکیه دادم، که همون موقع پری لب به اعتراض باز کرد:

- هی چی‌شده؟ این چه وضعشه؟!

لیوانی که برداشته بودم رو از پارچ روی میز پر از آب کردم و یه نفس سر کشیدم. رها که تازه به خودش اومده بود به بازوم زد و گفت:

- چته؟ چرا جیغ کشیدی؟

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- یه نفر از باغ رد شد. به خدا خودم دیدمش.

به چشمم اشاره زدم و گفتم:

- با همین دو تا چشم‌هام دیدمش!

پری که از چیزی خبر نداشت تمسخرآمیز نگاهم می‌کرد، ولی رها با قیافه‌ی نگرانی بهم خیره شد.

- ماجرا داره بودار می‌شه، انگار این‌جا یه خبرهایی هست!

گرگ بند
نگاه گیجم رو زوم صورتش کردم.

- چه خبرهایی؟

به مثال این که اصلاً به سؤال توجه نکرده باشه، این بار پرسید:

- کجا رفت؟ ندیدی؟

دوباره اون صحنه توی حافظه‌م تداعی شد و تندتند جواب دادم:

- چرا! داشت می‌رفت سمت در، ولی با جیغی که من کشیدم پا به فرار گذاشت و از باغ بیرون رفت!

مشکوک سرشون رو تکون دادن، که همون لحظه رز با قیافه‌ی بشاشی وارد شد.

- این جا چه خبر؟ کدومتون جیغ زد؟!

متأسف از بی‌خبریش سری تکون دادیم و ماجرا رو براش تعریف کردیم، که اون هم متفکر گوشه‌ای ایستاد. بعد از چند دقیقه یهو رز بالا پرید و بشکنی زد:

- زنگ بزنید هاتف برگرده. بالأخره حضورش به یه دردی خورد.

من، رها و پری اول یه نگاه به هم کردیم و بعدش نگاه‌هامون و سمت رز سوق دادیم، که با سستی گفت:

- چیز بدی گفتم؟

به این فکر کردم، که واقعاً چیز بدی گفته؟ و جوابم نه بود. رها به معنای رد کردن حرفش سری تکون داد، که رز با خوشحالی که توی صورتش مشهود بود موبایل رها رو از روی میز برداشت و به احتمال شماره‌ی هاتف رو گرفت.

پری اشاره زد بزنه روی اسپیکر و رزیتا همین کار رو کرد. بعد از سه بوق صداش توی محوطه پیچید.

گرگ بند

- بله؟

رز بلافاصله جواب داد:

- داداش منم رزیتا.

با شنیدن صدایش ترس رو کنار گذاشتم و همه‌ی وجودم گوشه‌ی شد برای شنیدنش.

- آها! جانم رز چیزی شده؟

نگاهی به ما انداخت و در نهایت به حرف اومد:

- باغ نیستی؟

- نه! چه‌طور مگه؟

موهای بلندش رو عقب فرستاد و گفت:

- می‌شه برگردی؟ این‌جا یه مشکلی پیش اومده.

قبل از این‌که لب باز کنه و چیزی بگه صدای شخصی از اون طرف که به احتمال با هاتف حرف می‌زد بلند شد و در نهایت صدای خون‌سردش بود، که توی موبایل پیچید و همه‌مون رو حیرت‌زده کرد:

- آخر شب میام حرف می‌زنیم. خداحافظ .

بدون این‌که مهلت حرفی به رز بده تماس رو قطع کرد و صدای بوق آزاد توی اتاق پخش شد. رها عصبی موبایل رو از دست رز گرفت و قطع تماس رو زد تا سوهانی برای آزار روحمون نباشه. یهو سمت رز برگشت و به مثال بمبی منفجر شد:

- دیدی داداشت چه خون‌سرد بود؟ هزار بار گفتم کم داداشم داداشم کن. به ولله، که این آدم یه جو انصاف نداره!

رز ترسیده قدمی عقب گذاشت و خواست چیزی بگه، که رها دستش رو روی لبش کوبید:

- هیس هیچی نگو رزیتا. قبول کن هاتف دیگه اون آدم سابق نیست. قبول کن اون زمین تا آسمون عوض شده.

برای به کرسی نشوندن حرفش عاجز و التماس‌گونه لب زد:

- می‌فهمی رز؟

رز با بغضی که به راحتی حسش می‌کردم سرش رو تکون داد و از اتاق بیرون دوید. پری مبهوت گوشه‌ایی به تماشا ایستاده بود و منی که هنوز توی شوک خون‌سردی هاتف بودم کنجکاوتر از همیشه به این فکر می‌کردم، که ماجرا چیه! با صدای دری که تازه متوجه بسته شدنش شدیم برگشتم و جای خالی رها حس شد. برای برگشتن به واقعیت سرم رو تکون دادم و رو به پری گفتم:

- من دیگه برم. در رو قفل کن!

بدون هیچ حرفی به مثال این‌که هنوز از بهت خارج نشده باشه بهم نگاه کرد، که از اتاق بیرون و یه راست توی اتاق خودم رفتم. نگاهم روی عکس‌هاش به گردش در اومد و چشم‌های مشکیش حتی با وجود سیاه و سفید بودن عکس بهم دهن‌کجی کردن. سردرگم و با ذهنی آشفته صندلی رو کنار پنجره کشیدم و روش نشستم. نگاه ماتمزدهم رو به ماهی دوختم، که هنوز خیلی به کامل شدنش مونده بود. صدای قار و قور شکم بلند شد و یادم رفت به ظهری که خیلی ساده بر حسب بی‌تجربگی پیتزای تنوری رو دود کرده و به هوا فرستاده بودیم. بی‌شک الان وقت خوبی برای بیرون رفتن و غذا خوردن نبود؛ حداقلش که ترس همچین اجازه‌ایی رو بهم نمی‌داد. حافظه‌م رو روی دور تند تنظیم و اتفاقات امروز رو مرور کردم. از پیدا شدن یهویی و عجیب غریب این پسر گرفته تا پنهون‌کاری که از نیما کرده بودم!

با به یاد آوردن نیما و مخفی‌کاریم آه سردم رو از سینه‌ی کیپ شده‌م بیرون فرستادم. تا پای رفتنش رفته بودم، ولی وقتی هاتف از خونه بیرون اومد یهو ترس توی بدنم رخنه بست و جرئت گفتن از وجودم پر کشید. اون لحظه به این فکر کردم، که اگه نیما این پسر

رو می‌دید اونم این وقت شب چه فکری با خودش می‌کرد؟ قطع به یقین چشم روی اعتمادش می‌بست و قید مسافرت رو می‌زد... .

با صدایی که حس کردم از خواب پریدم و صاف روی تخت نشستم. آب دهنم رو قورت دادم تا خشکی گلووم رفع بشه. با نگرانی و ترس کلید رو توی در چرخوندم و در رو باز کردم. سمت تراس رفتم و نگاهی دورتادور باغ چرخوندم، که با دیدن چهار موجود متحرک جیغم به هوا رفت. خیلی نگذشت، که دخترا از اتاق‌هاشون بیرون و نزدیکم اومدن. ترس توان حرف زدنم رو ربوده بود؛ به همین دلیل با سستی به پایین تراس اشاره زدم. صدای جیغ پری، دزد، دزد گفتن‌های رز و کمک خواستن‌های رها توی محوطه‌ی باغ پیچید. توی اون همه جیغ یکی‌شون خودش رو به بالای تراس رسوند، که رمق از پاهام رفت. داشتم بی‌هوش می‌شدم، که توی آخرین لحظه نور موبایلی رو جلوی صورتش گرفت و چهره‌ی آشنای هاتف جلوی چشمم نمایان شد. صدای پچمانندش بلند شد:

- هیس! ساکت باشین آبرو برامون نداشتین!

آب دهنم رو قورت و بدن سستم رو به نرده‌ی سرد و آهنی تراس تکیه دادم. نایی برای اعتراض نداشتم، که رز با تمام قدرتش غرید:

- این وقت شب این‌جا رفتی توی باغ دو قورت و نیمتم باقی؟

نگاه تیزش رو سمت پایین تراس سوق داد و با لحن حق به جانبی پرسید:

- این سه تا لندهور کی‌آن برداشتی ساعت سه شب آوردی این‌جا؟!!

قبل از این‌که هاتف لب باز کنه و توضیحی بده صدای غریبه‌ایی بلند شد:

- سلام رزیتا. من سامرندم.

تمسخر و شیطنت از صداش می‌بارید. فشارم افتاده بود و هیچ درک درستی از اطرافم نداشتم. رها تشر رفت:

- گربه نره کم بود، روباه مکار هم اضافه شد!

صدای خنده‌ی چند نفر توی باغ پیچید و بعدش شخص ناآشنای دیگه‌ایی به حرف اومد:

- و تکلیف ما دو نفر چیه؟ شاید ما هم پینوکیو و پدر ژپتو باشیم!

عصبی از مسخره‌بازی‌هاشون بالأخره به حرف اومدم:

- این‌جا چه خبره؟ شماها کدوم روانی‌هایی هستین، که این موقع شب سر و کله‌تون پیدا شده؟

اختیار کلامم رو از دست داده بودم و متوجه این‌که با چه لحنی صحبت می‌کردم نبودم. صدای آرامش‌بخش هاتف رو شنیدم:

- متأسفم که شما رو ترسوندیم. فقط خواستیم بی‌سر و صدا برگردیم اتاقمون، که... .

نگاه خصمانه‌ش، که زیر نور موبایل هویدا بود رو سمت یکی از پسرا چرخوند و ادامه داد:

- که سامرند بی‌احتیاطی کرد و شما از خواب بیدار شدین!

مدهوش لحن مؤدبانه و گوش‌نوازش شده بودم، که رز با صدای پر از شکی گفت:

- وایستین ببینم! نکنه سر شب اون‌هایی که یاسی توی باغ دیده شما بودین؟

و باز هم صدای اولی، که الان متوجه شده بودم اسمش سامرند جواب داد:

- آره خواستیم خیلی پاورچین پاورچین بریم یه شام کوفت کنیم، که دوستتون با جیغ‌هاش کوفتمون کرد.

بوی لحن حق به جانبش همه‌ی باغ رو برداشته بود و این بیش‌تر عصبیم می‌کرد. خواستم چیزی بگم، که هاتف قبل از من غرید:

- سامرند!

عصبی دیگه منتظر چیزی نمودم و وارد اتاق خوابم شدم. این بار برعکس دفعه‌ی قبل گرسنگیم مانعی برای خواب می‌شد. ولی هیچ کاری نمی‌تونستم انجام بدم چرا که این جا هیچ جایی به اسم آشپزخونه نداشت و مطمئناً توی یخچال اون مطبخ خبری از خوراکی نبود، که اگر هم می‌بود جرئت نمی‌کردم این وقت شب پام رو بیرون از این اتاق بذارم. به همین دلیل سعی کردم هر جوری که شده خواب رو به چشمم بیارم... .

"هاتف"

توی آینه نگاهی به خودم انداختم و دستی به موهای ژل زدهم کشیدم. از اتاقم بیرون رفتم و بعد از پوشیدن کفش‌های مشکی و براقم از خونه خارج شدم. تا سر جاده رو باید پیاده می‌رفتم تا بلکم به زور ماشینی گیر بیارم. نگاهی به ساعت مچی اسپورتم که نشون‌دهنده‌ی چهار بعد از ظهر بود انداختم و همون موقع از پیچ کوچه خارج شدم. سر جاده ایستادم و دستی برای ماشین‌های گذرا تکون دادم، ولی انگار هیچ کدوم علاقه‌ای به ایستادن نداشتن! سرم رو پایین انداختم و مشغول در آوردن موبایل از جیبم شدم تا اسنپ بگیرم، که با صدای بوقی سرم رو بالا گرفتم و نگاه نافذم رو به پژو پارس مشکی پارک شده جلوی پاهام انداختم. شیشه رو پایین داد و توجهم به پسر نوجوون پشت فرمون جلب شد.

- آقای رئیسی؟

ناخودآگاه ابرویی بالا پروندم:

- بله!

-بفرمائید. من از طرف آقای سلیمانی اومدم.

خودش رو جلو کشید و در رو باز کرد، که بی‌توجه سوار صندلی عقب ماشین شدم و هم‌زمان به این فکر کردم چرا مرتضی باید به یه پسر که تازه پشت لبش سبز شده اعتماد کنه؟ اصلاً این پسر کی وقت کرده بود خودش رو ثابت کنه و وارد همچین مکانی بشه؟

چند دقیقه بعد از حرکتِ ماشین، صدای لهجه‌دار و تازه بالغ شده‌ش سکوت رو شکست:

- خودتون ماشین ندارید؟

باید رک و صادق بودنم رو از همین الان شروع می‌کردم.

- چرا! دارم.

با ابروهای پیوندی و چشم‌هایی که زیر اون همه ابرو مخفی شده بود، از توی آینه نگاهی بهم انداخت و باز پرسید:

- پس چرا منتظر تاکسی بودین؟

- با هواپیما اومدم. ماشین خودم تهران.

به معنای فهمیدن سری تکون داد.

- راستی خبر نداشتید، که من رو می‌فرستن دنبال‌تون؟

کلافه از وراجی و سؤال‌های ناتمام پسرک راننده؛ مفید و مختصر جواب دادم:

- نه!

انگار که متوجه بی‌حوصلگی‌م شده باشه دیگه چیزی نگفت. حدود یه ساعت بعد ماشین رو جلوی مسجدی پارک کرد. با دیدن مسجد باز یادم به بی‌مغزی مرتضی افتاد و باز اعصابم خرد شد، ولی بدون این‌که تغییری توی حالت چهره‌م ایجاد بشه از ماشین پیاده شدم و دستی به کتم کشیدم. ماشین رو گوشه‌ایی پارک و با دست به داخل اشاره کرد. دستم رو توی جیبم فرو بردم و با صلابت‌تر از همیشه راه افتادم. داخل که شدیم بوی عطر محمدی و گل‌آب بینیم رو نوازش و حس خوبی بهم داد. توی مسجد خبری از قالی و پشتی نبود، فقط صندلی‌های پلاستیکی طوسی رنگ بودن، که محوطه رو پر می‌کردن. این‌بار من برای کنجکاوی پیش‌قدم شدم و گفتم:

- چه جالب! از قالی و و یا چیز دیگه‌ایی خبری نیست!

گرگ بند
صداش رو پشت سرم شنیدم:

- آره. چون خیلی وقت‌ها این‌جا رو برای مراسمات ختم و عزاداری رزرو می‌کنن؛ این مدلی
چیدنش.

چیزی نگفتم و به معنای تأیید سری بالا و پایین کردم. با رسیدن به دری که کنار ممبر بود
جلو افتاد و در رو باز کرد. قبل از این‌که داخل شم روی پاشنه‌ی پا چرخیدم و برگشتم
سمتش.

- اسمت رو نگفتی پسر خوب!

لب‌هاش به خنده کش اومد:

- من فرزادم آقا، فری صدام می‌زنن.

انگشت اشاره‌م رو به سمتش گرفتم:

- واسه من آقا فرزادی.

بلافاصله به سمت در برگشتم و قبل از این‌که باز لب به وراجی باز کنه، وارد اتاق شدم.
محوطه‌ی خالی و سرد اتاق که فقط با دو تا مبل کهنه‌ی زرشکی پر شده بود؛ دلم رو زد. با
دیدن مردی، که پشت به من روی یکی از مبلمان نشسته و پا روی پا انداخته بود جلو رفتم
و روبه‌روش نشستم. توی اولین دیدار

خال‌کوبی‌های زننده‌ی روی صورتش توی ذوق زد. دستی توی موهای زرد شده‌ش کشید و
لب زد:

- خوش اومدی هاتف.

چیزی، که توی مخم بود رو بلافاصله به زبون آوردم:

- مرتضی تویی؟

با نیش‌خند پیچ و تابى به سرش داد:

- آره خودمم، چه‌طور مگه؟

پوزخندى کنج لبم نشست. این‌که چرا یه پسر بچه رو برای کارهاش انتخاب کرده بود رو الان می‌فهمیدم. از همچین آدمی با همچین قیافه‌ی زننده و جلفی بیش‌تر از این ناشی‌گری‌ها انتظار نمی‌رفت! پس این آدم خیلی دست و پا چلفتی‌تر از اینی بود، که بتونه همچین باندى رو راه بندازه.

- همین‌طوری. گفته بودی می‌خواى من رو ببینی.

- آره. می‌خواستم بیش‌تر با هم آشنا شیم.

خواستم چیزی بگم، که حرفم رو قطع کرد و ادامه داد:

- البته؛ شهاب خیلی تعریف‌ت رو کرده، می‌گفت از بچه‌های با جربزه‌ی زندون بودی!

بی‌تفاوت جواب دادم:

- جربزه رو الان باید ثابت کنم، الان که این بیرونم.

ابرویی بالا انداخت، از روی میز شیشه‌ای پاکت سیگاری که متوجه‌ش نشده بودم رو برداشت و با ضربه زدن بهش نخى رو بیرون کشید.

سیگار رو گوشه‌ی لبش گذاشت و قبل از روشن کردنش پاکت رو سمت من گرفت. با میل باطنی نخى رو برداشتم و گوشه‌ی لبم قرار دادم. هیچ اجبار یا تظاهری در کار نبود و خودم هم گاهی اوقات دور از چشم آقا سیگاری رو دود می‌کردم. با خرسندی فندک زیرش زد و بعد نور قرمز و دود سیگار بود، که توی فضا می‌پیچید. پکی به سیگارش زد و ماهرانه بین انگشت‌هایش گرفت و گفت:

- خوشم اومد.

دود رو توی محوطه پخش کردم و با اعتماد به نفس مشهود تو صدام گفتم:

گرگ بند
- من آدم خنگی نیستم.

با سر حرفم رو تأیید کرد، که دنباله‌ی حرفم رو گرفتم:

- می‌خوام خود مرتضی رو ببینم جناب.

رنگ از چهره‌ش پر کشید و با دست‌پاچگی بهم خیره شد، که صدای قه‌قهه‌م توی فضای خالی اتاقک اکو پیدا کرد.

- گفتم که! من آدم خنگی نیستم.

دستی به پیشونی عرق کرده‌ش کشید، سیگار رو روی میز له کرد و از روی مبل بلند شد. قبل از این‌که اتاق رو ترک کنه چشم‌های دریده و حیرت‌زده‌ش رو سمتم سوق داد و بعد صدای کوبیده شدن در آهنی بود، که توی مغزم پیچید. سرم رو پایین انداختم ولی بلافاصله با صدای دست‌زدنی که توی اتاق طنین انداخت بلندش کردم و نگاه کنجکاو روی مرد مقابلم نشست. ظاهر معقول‌تری نسبت به پسر قبلی داشت، خیلی معقول‌تر! شلوار پارچه‌ایی مشکی و پیرهن سفید اتو کشیده با کراوات مشکی ابهت‌بخش چهره‌ش می‌شد و موهای جوگندمی و چروک‌های ریز صورتش حاکی از سن بالا بودنش می‌داد. بالأخره دست از تشویق کردن من برداشت و نزدیک‌تر اومد، که مقابلش ایستادم و دستش رو به گرمی فشردم. با دست به مبل اشاره زد، که بشینم و منم بدون معطلی روی مبل ولو شدم. مقابلم نشست و کراوتش رو شل کرد.

- زندان خوش گذشت پسر جان؟

با تموم شدن حرفش صدای خنده‌ش بلند و باعث شد منم لبم به خنده کش بیاد.

- خیلی خوش گذشت. به خصوص با وجود نوچه‌های شما!

یهویی خنده‌ش رو قطع و نگاه نافذش رو زوم صورتم شد.

- آدم باهوشی هستی!

گرگ بند

سرد جواب دادم:

- ممنونم از لطفتون.

دستهاش رو آویزون پشتی مبل کرد.

- خیلی وقت نداریم. چهار هفته‌ی دیگه تانکرا آماده‌ی خروج میشن.

حرفش رو گرفتم و لب زدم:

- آدمای من آماده‌ن.

ابرویی بالا انداخت و لحن مشکوکش نجواگونه بلند شد:

- تو که این قدر کارت درسته... .

مکت کوتاهی کرد و باز ادامه داد:

- چه طوری اسیر میله‌ها شدی گل پسر؟

بی تفاوت شونه‌ایی بالا پروندم و درست مثل خودش به مبل تکیه دادم.

- تو می‌دونی من کی‌ام و چی از دستم برمیاد.

دستی به دور لبم کشیدم، روی زانو خم شدم و ادامه دادم:

- قرار نیست همه بدونن که!

نگاهش رنگ تحسین به خودش گرفت و هیجان‌زده از رفتارهام دستی توی موهای خوش

حالتش کشید و پر شعف گفت:

- من که می‌دونم شهاب بی‌گدار به آب نمی‌زنه.

از روی مبل بلند شدم و جلوش ایستادم.

- میری؟

روبه‌روم ایستاد.

- هی هاتف نمی‌خوای شام رو مهمون من باشی؟

دستی توی جییم بردم و با لبخندی که کنج لبم نشست نگاه‌ی دورتادور اتاق به گردش درآوردم و بعد تشر رفتم:

- من دوست ندارم از غذایی که برای میت سرو می‌کنن، بخورم جناب. متکشرم!

صدای خنده‌ش توی اتاق پیچید و تازه متوجه دندون‌های لمینت کرده‌ش شدم.

- برو پسر جان. برو، که خیلی کار داریم.

سری به معنای تأیید تکون دادم و بعد از خداحافظی از مسجد بیرون رفتم. فرزاد به سمتم پا تند کرد و کنارم ایستاد.

- بفرمائید برسونم‌تون آقا.

نگاهم بین خودش و ماشینش به چرخش در اومد و در نهایت حرفش رو رد کردم:

- دستت درست پسر. خودم می‌خوام برم.

صدای خجالت‌زده‌ش بلند شد:

- تعارف می‌کنی آقا؟

با خنده دستی روی شونه‌ش کوبیدم و همون لحظه دلم سوخت به خاطر آینده‌ی نامعلوم پسرک نحیف روبه‌روم.

- من با شما تعارف ندارم. روز خوش.

گرگ بند

بدون این‌که منتظر جوابی بمونم ازش دور شدم و خودم رو به خیابون اصلی رسوندم. همیشه عادت بود، که بعد از زدن حرفم مجالی به کسی نمی‌دادم و مکان رو ترک می‌کردم. یه عادت بد اما توی خیلی مواقع کار ساز!

دستم رو برای ماشین‌ها بلند کردم:

- سربرج.

نتیجه‌ی مثبتی نداشت به همین دلیل بلندتر تکرار کردم:

- دربست سربرج.

در نهایت ۲۰۷ سفیدی جلوی پام ترمز زد و با خوشحالی سوار شدم. بلافاصله پنجره‌ی ماشین رو پایین دادم و رو به راننده‌ی جوونش گفتم:

- قربون دستت داداش. دربست برو سربرج پولش رو می‌دم.

چشم‌های قهوه‌اییش که مهربونی و آرامش خاصی درش موج می‌زد به خنده کش اومد:

- مسیرم همون سربرج داداش.

خرسند در جوابش لبخندی زد و سرم رو به صندلی تکیه دادم. سوآلی مثل خوره به جونم افتاد، که چه‌طور مرتضی چیزی درمورد ویلا و آقا نپرسیده بود! با صدای راننده دست از جدال با ذهنم برداشتم و چشم باز کردم.

- جانم چیزی گفتین؟

دستی به پشت گردنش کشید:

- میگم بچه سربرج هستی؟

چشم‌هام رو ریز کردم و مشکوکانه جواب دادم:

- آره. چه‌طور مگه؟

گرگ بند

صدای خون سردش نجواگونه بلند شد:

- اون منطقه امنیت داره؟

هر لحظه بیشتر از قبل بهش شک می‌کردم و سیاست درونی قلقلکم می‌داد تا زیر زبونش رو بکشم:

- امنیت از چه لحاظ؟

نگاه پوکرش روم نشست و باز به روبه‌رو خیره شد:

- امنیت جانی.

ابرویی بالا پروندم و صادقانه جواب دادم:

- بستگی داره کدوم قسمتش!

- خونه‌ی حاج آقا رئیسی؛ می‌شناسیش؟

با چیزی که گفت نفسم توی سینه حبس شد و لبخند شیطنت‌آمیزی روی لبم به خودنمایی ایستاد:

- آره می‌شناسمش... .

مکثی کردم و بعد پرسیدم:

- چه‌طور مگه؟

دست برد و بالأخره کولر ماشین رو روشن کرد:

- مهم نیست!

پاپیچش نشدم و دیگه چیزی نگفتم، ولی سؤال‌های زیادی توی سرم در رفت و آمد بودن که اگه این پسر به ظاهر مهربون از آدم‌های مرتضی بود چه‌طور من رو نمی‌شناخت؟

یا این که امنیت اون جا رو برای چی می خواست؟

با فکری که از ذهنم گذشت استرس به جونم افتاد. نکنه قصد کردن اون جا رو رصد کنن؟
رصد شدن اون خونه تا قبل از اومدن اون سه تا بی فکر مشکلی نداشت، ولی الان با وجود
اونایه دردرس بزرگ محسوب می شد و باید بیشتر حواسمون رو جمع می کردیم. البته اگه تا
الان بویی نبرده باشن!

باز صداش توی محوطه ی خنک شده ی ماشین پیچید:

- کجا پیاده ت کنم داداش؟

با تته پته و نگرانی جواب دادم:

- خب... سر جاده پیاده کن ممنون.

به معنای تأیید سری تکون داد و ماشین رو گوشه ی جاده ی اصلی پارک کرد. خواستم پولی
بابت کرایه پرداخت کنم، ولی قبول نکرد. تشکری کردم و از ماشین پیاده شدم. کش و
قوسی به بدن عرق کرده م دادم و با چشم مسیر حرکتش رو دنبال کردم، که توی کوچه
پیچید. به خیال این که خواسته از کوچه ی پشتی دور بزنه، در حالی که به کلوخ های زیر پام
لگد پرتاب می کردم توی کوچه و آرام سمت خونه رفتم. ساعت یک ربع مونده به هفت
بود و دیگه هوا کم کم رو به تاریکی می رفت.

سرم رو بلند کردم، که با دیدن صحنه ی روبه روم چشم هام خشک شد و ثابت همون جا
موندم. نفس هام به خس خس افتاد و وقتی به خودم اومدم دیدم، که دارم سمت خونه
می دوم. باید از ورود این پسر به خونه جلوگیری می کردم. بی شک پسر توی خونه و فارغ
از دنیا بودن و اگه این پسر می فهمید به جز من شخص دیگه ای هم توی این خونه
هست همه چی به هم می ریخت. استرس و نگرانی به صورتم دویده و نفس هام تندتر
شده بود. همین که جلوی خونه رسیدم خودم رو مقابلش پرت کردم و داد زدم:

- هی داداش! با کی کار داری؟

دستش روی زنگ خشک شد و پایین اومد. متعجب نگاهی بهم انداخت و لب‌هاش به حرکت دراومد:

- با اعضای این خونه! چه‌طور مگه؟

چشم‌های متعجبش روی من دودو می‌زد و من نمی‌دونستم باید چی بگم. در نهایت به طبیعت از سیاست همیشگیم صادقانه جوابش رو دادم:

- خوب من در خدمتم... امرتون رو بفرمائید.

حیرت‌زده ابروهاش رو بالا انداخت:

- مگه... شما این‌جا زندگی می‌کنید؟

نفس عمیقی کشیدم و قوز رو از پشتم فراری دادم.

- بله!

سرش رو به معنای رد کردن حرفم به چپ و راست تکون داد.

- اشتباه می‌کنید؛ این‌جا خونه‌ی آقای رئیسی!

لبم به بالا منحنی شد.

- خوب منم آقای رئیسی هستم دیگه.

با لب‌هایی که هر لحظه بیشتر از قبل سست می‌شد گفت:

- حاج آقا رئیسی رو می‌گم!

به منظور متوجه شدن حرفش سری تکون دادم.

- نوه‌شون هستم. جانم امری داشتید؟

پاهش سست و بدنش شل شد، که نگران سمتش هجوم بردم ولی با دستی که به معنای ایستادن بالا آورد سر جام میخ موندم.

- چی شده؟

خواست چیزی بگه، که همون لحظه در باز شد. سمت در چرخیدم و نگاهم میخ دوست رزیتا موند. نگاهش روی من و پسر کنارم به گردش در اومد و در نهایت جلوی در سر خورد. به هیچ وجه متوجه اتفاقات مبهمی که در حال رخ دادن بود، نبودم و دوباره نگاه گیجم روی دختر نشست. لبهای لرزانش به حرکت در اومد:

- داداش... تو... توضیح میدم.

عجز و التماس توی صدایش بی‌داد می‌کرد و همون لحظه متوجه نم‌اشک توی چشم‌هاش شدم. خواستم چیزی بگم، که با داد پسر کنارم زبونم به کف دهنم چسبید:

- توضیح میدی؟ چی رو؟ حضور این غریبه رو؟

با صدای داد و بی‌داد پسر که به گمانم برادر این دختر بود، پسرا توی حیاط دویدن. نگاهم روی پسر چرخید و اونم همون لحظه متوجه حضور پسرا شد. کم‌کم رگه‌های عصبانیت روی صورتش نشست و یه‌هو سمت خواهرش هجوم برد. دستش رو بلند کرد تا به احتمال زیر گوشش بخوابونه، که جلو پریدم و مچ دستش رو گرفتم. با چشم‌های سرخ، گردنش رو سمتم چرخوند و غرید:

- گم شو اون‌ور تا یه بلایی سرت نیاوردم.

با بلند شدن صدای هقهقی نگاهم رو سمت یاسمن سوق دادم، که با نفرت نگاهم می‌کرد. کج‌خندی روی لبم نشست و با گرفتن دست پسر دنبال خودم کشیدمش. بی‌توجه به تقلا کردن‌هاش پرتش کردم زیر درخت گوشه‌ی حیاط و از بین فک‌های چفت شدهم غریدم:

- آقا پسر؛ غیرت به دست بلند کردن روی دختر نیست!

خنده‌ی عصبی روی لبش نشست، بعد یهو ساکت و با نگاه آتیشی بهم خیره شد:

گرگ بند

- ولی این که خواهرت سرت شیره بماله و بعد با چهار تا پسر جوون توی خونه ببینیش و دم نرنی و دست نوازش به سرش بکشی از نظر من یعنی بی‌رگ و ریشه بودن.

با چشم‌های گرد شده و حیرت‌زده لب زدم:

- وایستا ببینم! سوءتفاهم شده.

هر لحظه امکان داشت سمتم هجوم بیاره و به عبارتی خرخرهم رو بجوه:

- جدی؟ چه سوءتفاهمی؟

تندتند گفتم:

- هی هی! من و دوستانم سرزده اومدیم خبر نداشتیم، که خواهر شما با دخترعموهای من این‌جان!

خواستم چیزی بگم، که عربده زد:

- تو و دوست‌هات غلط خوردین، که سرزده اومدین!

عصبی از رک و بی‌پروا بودنش ابرو توی هم گره زدم و درست مثل خودش رک جواب دادم:

- احترام خودت رو نگه‌دار! من و دوستانم همین الان این‌جا رو تخلیه می‌کنیم.

خواستم برم سمت پسرا، که این‌بار اون مچ دست من رو گرفت و گفت:

- اون دو تا گوش درازی که روی سر من دیدی توهمی بیش نیست شازده!

"یاسمن"

با لرز و هق هق نظاره‌گر اتفاقاتی که در حال رقم خوردن بود شدم. تا به الان همچین دیوونگی از نیما سر زده و این زیادی هضم نشدنی بود!

پری سمتم اومد و زیر بازوم رو گرفت، که نگاه شرمگین و خجالت‌زده‌م روی بچه‌ها نشست اما با دیدن سه پسر دیگه توی حیاط مخم ارور داد و تازه فهمیدم نیما چرا باید یهو رم کنه! با عربده‌ی نیما و فحش‌های رکیکش سمتش برگشتم و با ترس بهش نگاه کردم. باید چی کار می‌کردم؟ چه جوری اعتماد شکسته شده‌ش رو دوباره به دست می‌آوردم؟ توی همین گیر و دار بودم، که یهو با گام‌های بلند خودش رو بالای سرم رسوند و از بین دندون‌هایی که روی هم سابیده می‌شد لب زد:

- پاشو جمع کن بریم.

با ترس نگاه به لبش دوختم، که این بار بلندتر داد زد:

- مگه نشنیدی چی گفتم؟ دِ یاالله.

این بار خبری از ترس و استرس نبود، بلکه عصبانی بودم! عصبانی‌تر از هر وقتی... عصبی از رفتارهای زشت و زننده‌ی نیما جلوی بچه‌ها! الان که فکر می‌کردم متوجه می‌شدم من خطایی نکرده و به ناحق پیش دوست‌هام شرم‌زده شده بودم. نیما رو پس زدم و سمت اتاق رفتم. تندتند لباس‌ها رو بدون تا کردن توی چمدون چپوندم و لباس‌های تنم رو با یه مانتو شلوار ساده تعویض کردم. برای آخرین بار نگاهی دورتادور اتاق چرخوندم تا مطمئن شم چیزی رو جا نذاشتم، که با دیدن قاب عکس‌های روی دیوار برای برداشتن یکی‌شون وسوسه شدم. جلوتر رفتم و دستم ناخودآگاه سمت یکی‌شون کشیده شد. به خودم که اومدم با ناباوری و حرص دستم رو عقب کشیدم و لبم رو به دندون گرفتم. من داشتم چی کار می‌کردم و چرا به سرم زده بود؟! برخلاف دلم که قطع به یقین توی این اتاق جا می‌موند، بی‌توجه اتاق رو ترک کردم و بدون این‌که به حرف‌های دخترا جوابی بدم سوار ماشین نیما شدم و با آخرین توان در رو به هم کوبیدم. قبل از این‌که نیما سوار شه پری پشتش دوید و صدای مشاجره‌شون به دلیل پایین بودن شیشه‌ی ماشین به گوشم خورد.

- آقا نیما!

نیما بدون این‌که به پشت سرش برگرده گفت:

- من با شما کاری ندارم و کاراتون به من ربطی نداره. خوش باشید.

برای حرف زدن و یا شاید هم دفاع کردن مجالی به پری نداد، خودش هم سوار شد و ماشین رو با نهایت سرعت به حرکت درآورد.

- نیما... .

صدای دادش توی ماشین پراکنده شد:

- هیس... هیچی نگو.

عصبی از لحن دستوریش و قضاوت‌های بی‌جاش، دیگه صبر رو جایز ندونستم و با صدای به نسبت قبل بلندتر دهن به حرف باز کردم:

- این رفتارها چه معنی داره؟ تو حتی یه دقیقه صبر نکردی بهت توضیح بدیم؛ خودت بریدی و دوختی و تن‌مون کردی!

یهو با چشم‌های سرخ شده به طرفم برگشت و داد زد:

- چی رو توضیح بدی آخه؟ این‌که چه جوری سرم رو شیره

مالیدی و از اعتمادم سوءاستفاده کردی؟

از حقم کوتاه نیومدم و به دفاع از بی‌گناهی‌م قیام کردم:

- کدوم شیره؟ کدوم سوءاستفاده؟

با حرف نزدنش فضای ماشین رو سکوت گرفت، که باز ادامه دادم:

- اونا تازه اومدن... .

برای دروغ‌گویی دو دل بودم و از عواقب بعدیش می‌ترسیدم، ولی باید برای آروم شدن برادرم یه کاری می‌کردم.

گرگ بند
با ترس ادامه دادم:

- امروز... بهت زنگ زدم بیای اینجا، که همین رو بهت بگم!

یهو روی ترمز زد و نگاه مشکوش رو زوم صورتم کرد:

- چرا زودتر نگفتی؟

حق به جانب غریدم:

- مگه تو وقت دادی؟ تا خواستم دهن باز کنم... .

با صدای جیغ لاستیک ماشینی که جلوی رومون پیچید حرفم رو قطع و هینی کردم. چشم‌های آمیخته با چاشنی ترسم رو سمتش چرخوندم و در کمترین زمان ممکن ماشین رزیتا رو تشخیص دادم. نگاهم روی ابروهای درهم نیما نشست و باز سمت ماشین چرخیدم، که با دیدن هاتف جا خوردم. آب دهنم رو قورت دادم و توی دلم اشهدم رو خوندم. کنار در راننده رفت و چند تقه به شیشه زد، ولی نیما اهمیتی نداد. خواست ماشین رو روشن و حرکت کنه، که این بار محکم‌تر از قبل به شیشه‌ی ماشین زد و همون لحظه نیما در ماشین رو باز کرد و عصبی پایین رفت. زیر لب ذکر گفتم و ترسیدم، که مبادا شری به پا کنن! نگاهم مدام روی دو نفرشون در گردش بود و دودو می‌زد. هاتف دستش رو روی شونه‌ی نیما گذاشت، که داداش با عصبانیت دستش رو پس زد. لب زدنشون رو می‌دیدم، که چیزایی می‌گفتن ولی متوجه نمی‌شدم و از طرفی هم جرئت پایین رفتن از ماشین رو نداشتم. آهم رو پر سر و صدا بیرون فرستادم و ناامید از اونا و فارغ از هر استرس و نگرانی سرم رو به صندلی ماشین تکیه دادم و چشم‌هام رو بستم، که با باز شدن در ماشین بازشون کردم. نگاه کنجکاوم روی هاتف نشست، که سوار ماشین شد و به سمت باغ دور زد. دندون‌هام رو روی هم سابیدم و بی‌صدا به نیما خیره شدم، که اونم جاده رو دور زد. با دست‌های سست شده و حیرت‌زده لب زدم:

- داری چی کار می‌کنی؟!

یه کلمه جواب داد:

گرگ بند
- برمی‌گردم.

هیجان زده‌تر پرسیدم:

- چرا؟ چه طور شد که قانع شدی؟

چشم‌هایی که پشیمونی درش موج می‌زد رو برای چند ثانیه روی اجزای صورتم به حرکت درآورد و در نهایت با صدای مشکوکی از بلاتکلیفی بیرونم آورد:

- قراره باغ رو تخلیه کنن.

زیر لبی هومی گفتم و فکرم به رفتار مشکوکش کشیده شد. احساس می‌کردم یه چیزی رو از من پنهون می‌کنه؛ چون نیما آدمی نبود به این راحتی قانع بشه. حداقلش برای منی که خواهرش بودم و بهم اعتماد داشت قانع نشد، پس این فوری قانع شدنش برای یه غریبه خیلی شک برانگیز بود.

- خب... داداش مطمئنی همین؟

از بین فک چفت شده‌ش کلافه غرید:

- مگه تو چیزی بیش‌تر از این می‌دونی؟

ترسیده و پشیمون از حرفم پچ زدم:

- نه! نه!

سرش رو به معنای تأیید تکون داد و دیگه چیزی نگفت. خیلی از باغ دور نشده بودیم و به همین دلیل کم‌تر از دو ربع طول کشید تا ماشین رو جلوی خونه پارک کنه.

نگاه خجالت‌زده‌م روی دخترا که بیرون باغ ایستاده بودن، موند و لبم رو به دندون کشیدم. نیما پیاده شد و اشاره زد منم پیاده شم. سرم رو زیر انداختم و از ماشین پیاده شدم، که پری خودش رو کنارم رسوند و با لحن کنجکاوی زیر گوشم پچ زد:

- چی شد؟ چه طور برگشتین؟

با نیشگون گرفتن از پهلوش حرصم رو سرش خالی کردم:

- حالا دارم برات.

متعجب گفت:

- واسه من؟ مگه من چی کار کردم؟

- تو گفتی به نیما نگیم. بفرما دیدی چه طور گذش دراومد؟

بدون این که مهلت حرفی بهش بدم، با برداشتن چمدونم از صندلی‌های عقبی ماشین داخل حیاط رفتم و نیما و پری رو همون جا تنها گذاشتم. لگدی به در اتاقی که توش اسکان داشتم پروندم و یهو با چهره‌ی نگران هاتف روبه‌رو شدم. زیر لبی معترض شدم:

- ای بابا! هر جا میرم اینم باید تشریف داشته باشه.

خنده‌ی مهربونی روی لبش نشست و قبل از این که اتاق رو ترک کنه کنارم ایستاد؛

- من متأسفم! نمی‌خواستم این‌جوری بشه. الان هم لباس‌هام رو جمع کردم برم.

از لحن مؤدبانه‌ش خیلی شوکه شده بودم و ناخودآگاه حرف دلم روی زبونم نشست:

- بری؟ کجا دارین میرین؟

تازه به خودم اومدم و فهمیدم چه گندی زدم، ولی هیچ راه برگشتی برای جمع کردن همچین سوتی وجود نداشت! خجالت‌زده سرم رو زیر انداختم، که صداش به گوشم خورد:

- با اجازه‌تون اتاق پایین.

با چیزی که گفت تندی سرم رو بلند کردم و چشم‌هام خیره‌ی چشم‌های خندونش موند. برقی که توی چشم‌هاش در گردش بود شیطنتش رو به نمایش می‌داشت.

- اتاق پایین؟ مگه قرار نبود... .

حرفم رو قطع کردم، که ابروهاش رو سؤالی بالا پروند و همون لحظه چشمهای مشکیش بیشتر به خودنمایی در اومد:

- چه قراری؟

آب دهنم رو قورت دادم و نگاهم رو پرت بیرون اتاق کردم:

- مگه قرار نبود این جا رو تخلیه کنید؟ پس نیما چه طور راضی شد برگرده!

دستی به تهریشش کشید و کلافگی آشکاری توی قیافهش هویدا شد:

- خب... من با داداشتون حرف زدم و بهش اطمینان دادم، که حضور ما از شما سلب آرامش نکنه.

خسته از کتابی و رسمی حرف زدنش نگاه مشکوکم رو زوم صورتش کردم:

- که این طور!

سرش رو تگون داد و خواست از اتاق بیرون بره و یا شاید هم به عبارتی از سؤالهای من فرار کنه، که با حرفم غافلگیرش کردم:

- داداشم رو در جریان زندان بودن تون گذاشتین؟

بدون این که به طرفم برگرده رک و سرد جواب داد:

- ازتون خواهش می کنم توی این موارد دخالتی نداشته باشید، من خودم حرف هام رو با داداشتون زدم. روز خوش.

مجالی بهم نداد و من رو با صورتی سرخ شده از عصبانیت توی اتاق تنها گذاشت. چمدونم رو به مثال آشغال بی ارزشی گوشه ایی از اتاق پرت کردم و روی تخت نشستم. به عادت از حرکتی که همیشه مواقع حرص خوردنم انجام می دادم شروع به کشیدن موهام کردم... .

پله‌ها رو دوتا دوتا پایین رفتم و خواستم از حیاط بیرون برم، که یهو آیهان جلوی روم ظاهر شد. فکرم به چشم‌های مشکیش کشیده شد و مشغول مقایسه کردنش با چشم‌های هاتف شدم و توی دلم جواب دادم "بی‌شک چشم‌های هاتف نظیر نداره." با دستی که جلوی چشمم به حرکت درآورد لبم رو گزیدم و از فکر و خیال‌بافی فاصله گرفتم.

- چیزی گفتید؟

نگاه بی‌تفاوتش رو دور باغ به گردش درآورد:

- ما امشب نیستیم. نمی‌ترسید که؟

ابرو در هم گره و توی دلم بچه پروئی نثارش کردم.

- نه! مگه قبل از اومدن شما می‌ترسیدیم، که الان بترسیم؟ البته... .

مانع پر حرفیم شد و با حرفی که زد، علاوه بر قانع کردنم ترس رو هم مهمون دلم کرد:

- نه. ولی امشب حتی آقا مراد هم نیست.

آب دهنم رو قورت دادم و توی دلم خدا رو شکر کردم، که حرفم رو کامل نکرده بودم چون می‌خواستم بگم "البته با نبودن شما خیلی بیشتر خوش می‌گذره" توی این سه روزی که این‌جا بودن بیشتر با هم آشنا و راحت‌تر شده بودیم. البته اسکان گرفتن نیما توی یکی از اتاق‌های پایین هم بی‌تأثیر نبود! بی‌تفاوت به ترس چند لحظه قبلم چشمی توی حدقه چرخوندم و اطمینان‌بخش سری براش تکون دادم:

- داداش که هست! به هر حال نمی‌ترسیم. ممنون که اطلاع دادین.

لبخند نمکینی روی لبش نشست و باز توی ذوقم زد:

- نه متأسفانه! آقا نیما هم کاری براشون پیش اومده نیستن.

مشکوک چشم ریز کردم، که بدون زدن حرف اضافه‌ایی چینی به بینی استخوانیش داد و ازم دور شد. دستی به صورتم کشیدم تا از ترسم کم کنم و بلافاصله از حیاط بیرون رفتم.

سوار ماشین رها شدم و اونم راه افتاد. با حرکت ماشین، پری که جلو نشسته بود لب به اعتراض باز کرد:

- دو ساعت داری چی کار می‌کنی؟ به خدا قرار نیست بریم عروسی... فقط می‌ریم یه دوری توی طبقه بزنیم!

چپ‌چپ نگاهی بهش انداختم، بعد حواسم رو پرت منظره‌ی خوش آب و هوای بیرون کردم و زیر لب گفتم:

- اگه بفهمید امشب قراره توی اون باغ مخوف و درندشت تنها باشیم، می‌ترسید؟

رزیتا که کنارم نشسته بود با لحن پر از شکی توی حرفم مداخله کرد:

- منظورت چیه؟

- نیما و پسرا قراره برن یه جایی خونه نیستن و البته... .

نگاهم رو روی سه نفرشون چرخوندم و ادامه دادم:

- انگار حتی آقا مراد هم امشب نیست!

قبل از این‌که بخوان جیغ و داد راه بندازن، رزیتا که نترسِ اکیپ بود بی‌خیال شونه‌ایی بالا پروند:

- خب نباشن! جن نداره که.

با پیچیدن صدای موزیک توی ماشین حواسمون به آهنگ رفت و دیگه تا رسیدن به رودخونه‌ی چالی‌دره چیزی نگفتیم.

" ای ماه من از قلب شب نرو

رسیده جان من به لب نرو

گرگ بند
بی‌قرارتم بمانی اگر

کنارتم نشانی از این دل خراب و خسته بگیر

در هوای تو دلم پر زد

برای تو سراغی از این دل به گل نشسته بگیر... "

حقیقتش، که بدجوری دلم توی هوای چشم‌هاش پر زده و آزاردهنده بود. باید با خودم کنار می‌اومدم و خط بطلان می‌کشیدم روی این حس بچه‌گونه و مسخره؛ چون یه حس یک‌طرفه هیچ آخر و عاقبتی نداشت و من هیچ جوهره دلم نمی‌خواست شب و روز توی فکر و خیالم برای داشتن یکی رویابافی کنم!

- خب بچه‌ها بیاین پایین بقیه‌ی مسیر رو پیاده بریم، خسته شدیم توی ماشین!

شیشه‌ی ماشین رو بالا دادم و با برداشتن کوله پشتیم پیاده شدم. نگاهم زوم منظره‌ی سبز و قشنگ اطرافم موند. چشمم رو هر جا که می‌گردوندم با انبوهی از درخت و گل روبه‌رو می‌شدم. پری زیر گوشم پیچ زد:

- هی یاسی اون جا رو باش. چه خوشگل!

مسیر نگاهش رو دنبال کردم و چشمم روی پسر چشم‌آبی‌ایی که کنار دریاچه در حال باد زدن کباب بود نشست. ابرو هام رو به مثال طنابی توی هم گره زدم:

- چشم‌هات رو درویش کن. آمارت رو به نیما میدم نگی نگفتی‌ها!

با چشم‌های حیرت‌زده مشت‌ی به بازوم پروند و ازم دور شد. موهای جلوی سرم به دلیل کوتاه بودن به هیچ صراطی مستقیم نبودن و مدل نمی‌گرفتن. دستی به‌شون کشیدم و خواستم دنبال بچه‌ها برم، که صدای موبایلم بلند شد. به زور زیپ کوله رو باز کردم و گوشی

گرگ بند

رو بیرون کشیدم. با دیدن شماره‌ی ناشناس خواستم ریجکت بزنم، ولی با یادآوری این‌که شاید شخصی پشت تلفن کار مهمی باهام داشته باشه اتصال رو لمس کردم:

- بله!

صدای آشنای نیما توی گوشم پیچید و باعث شد نفسم رو آسوده بیرون بفرستم.

- یاسی جان نیمام؛ موبایل خودم شارژ نداشت مجبور شدم با موبایل هاتف زنگ بزنم.

با شنیدن اسمش دوباره به سرم زد و بی‌اختیار موبایل رو از گوشم دور و نگاهی به شماره‌ش کردم. صدای نیما از اون‌طرف خط بلند شد:

- الو! شنیدی یاسمن؟

برای فراری دادن افکار مزاحمی که توی مغزم جولان می‌دادن، سرم رو به چپ و راست متمایل و دوباره موبایل رو به گوشم نزدیک کردم:

- آره. جانم چی شده؟

بلافاصله صدای آرومش توی گوشم دمیده شد:

- خونه‌اید؟

- نه!

کمی من‌من کرد و گفت:

- گفتم بهت خبر بدم امشب نیستیم. زود برگردین خونه، در رو هم قفل کنید.

مشکوک ابرو توی هم کشیدم و لب زدم:

- بله آقا آیهان بهم گفتن. فقط... .

مکثی کردم، که پرسید:

گرگ بند
- فقط چی؟

- فقط ماجرا چیه داداش؟

با استرس مشهود توی صداش جواب داد:

- کدوم ماجرا؟

نیشخندی زدم:

- این که امشب همگی قصد بیرون رفتن کردین!

تندتند جوابم رو داد:

- کاری برام پیش اومده. باید برم. یادت نره چی گفتم! مواظب خودتون باشید و خداحافظ.

با قطع کردن تماس انگار که نفس من رو هم قطع کرده باشه نتونستم اعتراضی کنم. نگران موبایل رو توی کوله‌م برگردوندم و با صدای رزیتا سرم رو بلند کردم:

- کجا موندی؟ چرا نمیای؟

کنار دریاچه اسکان گرفته بودن و هوار زدنش باعث شد بعضی از مردم سرشون رو به طرفمون برگردونن. حرصی لبم رو به دندون گرفتم و زیرلبی خل و چلی نثارش کردم. کوله‌م رو روی دوشم مرتب کردم و به طرفشون راه افتادم. از ماشین تا کنار دریاچه یه مسیر حدود ۳۰ متری راه بود، اما با دید زدن منظره‌ی اطرافم و مردمی که گوشه و کنار چادر زده بودن خستگی رو احساس نمی‌کردم. بالأخره کنارشون رسیدم و با پاهایی که به خاطر پاشنه‌ی سه سانتی کفش گزگز می‌کرد، روی زیرانداز پهن شده ولو شدم. همون لحظه چشم‌های حیرت‌زده‌م روی چایی آتیشی که روبه‌روم گرفته شد ثابت موند و بی‌اختیار سوتی کشیدم:

- ماشاالله سرعت عمل! کی وقت کردین بساط چایی آتیشی راه بندازین؟

به طرز عجیبی لب‌های پری به خنده کش اومد:

- کار آقای یخی چشم.

ابرویی بالا پروندم.

- یا پیغمبر! آقای یخی چشم دیگه کیه؟

صدای خنده‌شون بلند شد، که پری با چشم‌های ذوق‌زده به کنارمون اشاره زد. نگاهم برای بار دوم روی پسر چشم آبی که از قبل پری با چشم‌چرونی‌هاش مورد عنایت قرارش داده بود نشست. یهو اونم سرش رو بالا کرد و نگاهم رو زد. با لبخندی کنج لبش سری برام تکون داد، که معترض سر پری غریدم:

- این بساط مسخره‌بازی چیه راه انداختی دختره‌ی ندید بدید!

خون‌سرد سری تکون و جواب داد:

- ندید بدیدم، پسر چشم آبی هم کم دیدم!

واسه‌ی آرامش اعصابم چشم روی هم فشردم، ولی نتونستم خون‌سردی و بی‌پروا بودنش رو هضم کنم؛ به همین خاطر یه‌هو چند جرئه از چای داغ توی دستم رو روی پاش ریختم و اونم بر حسب یه واکنش خیلی طبیعی صدای جیغش بلند و باعث شد دوباره همه‌ی سرها سمتمون بچرخه. دستی روی پیشونیم کوبیدم و در جواب کولی بازی‌های پریناز به یه دهن کجی اکتفا کردم. تا به خودمون اومدیم پسره‌ی به قول پری چشم یخی خودش رو بالای سرمون رسوند و گفت:

- چی شد خانم؟ کمکی از دست من بر میاد؟

خیلی عجیب غریب بود، ولی حقیقتش به‌شدت دوست داشتم خرخره‌ش رو به دندون بکشم!

قبل از این‌که پری شروع به ناز اومدن بکنه، با لحن تندى جوابش رو دادم:

- نه. روزتون خوش.

چپ‌چپ نگاهم کرد، ولی اهمیتی ندادم و ازمون دور شد. و همون لحظه برای رهایی به نفس حبس شده‌م آزاد باش دادم، اما با دیدنش که دوباره سمتون برگشت به مرز انفجار نزدیک شدم. چند سیخ جوجه رو مقابل‌مون نگه داشت و فک زد:

- نوش جون‌تون.

با رو برگردوندن بهش اهمیتی ندادم و به عبارتی سگ محلش کردم. با دیدن موبایلم که از جیب بغلی کوله‌م بیرون زده و در حال چشمک زدن بود، فکری توی سرم جرقه زد. برش داشتم و به قسمت آخرین تماس‌هام رفتم. شماره‌ش رو با عنوان "هاتف رئیسی" ذخیره کردم و وارد تلگرام شدم. قلبم تندتند به قفسه‌ی سینه‌م کوبیده و استرسم بیشتر و بیشتر می‌شد. با دیدن اکانتش حس شیرینی به مثال خوردن یه لیوان آب یخ توی اوج گرمای تابستون وجودم رو در بر گرفت. پروفایلش رو باز کردم و درجا با عکسش نفسم رفت. کت سورمه‌ایی که پوشیده بود و موهای مدل خامه‌ایی زده شده‌ش چهره‌ش رو به خوبی جلا داده بود. آخرین بازدیدش برای من مخفی و نوشته شده بود "به تازگی"! خواستم به زور از عکسش دل بکنم و صفحه رو ببندم، که با پچ‌پچ رز زیر گوشم جیغی کشیدم و از ترس به نفس‌نفس افتادم.

- وایستا ببینم! اون عکس داداش نبود؟

آب دهنم رو قورت دادم و حواسم رو پرت سیخ‌های جوجه‌ی توی سفره کردم. جوابی ندادم و البته جوابی برای گفتن نداشتم!

- چشمم روشن.

بلافاصله تند و پشت سر هم از خودم دفاع کردم:

- اشتباه نکن! من... فقط... .

خودش رو مقابلم رسوند و شیطنت‌آمیز ابرویی بالا انداخت:

- که اینطور! فقط چی؟

شرک شدم و لب و لوچه‌م رو آویزون کردم:

- به خدا نیما شارژ نداشت با این شماره بهم زنگ زد، منم کنجکاو شدم ببینم شماره‌ی کیه؟ همین!

صدای قهقهه‌ش توی فضای باز مجموعه‌ی گردشگری اکو پیدا کرد و با تشری که زد راه فراری برام نداشت:

- خداوند منان رو صد هزار مرتبه شکر کور هم شدیم ها! اون هاتف رئیسی هم که ذخیره کرده بودی چشم‌ام چپ دیدن!

لبم رو به دندون کشیدم و سرم رو زیر انداختم. جوابی برای گفتن نداشتم و ترس تو جونم افتاده بود، مبادا به رها و پری‌ناز بگه. به پری که می‌گفت آبرو برام نمی‌داشت و سوژه‌ی خنده‌ش می‌شدم. با شرم‌زده‌گی سرم رو بالا گرفتم و توی چشم‌هاش نگاه کردم، که بدون هیچ حرفی از جانب من خودش گفت:

- به ما چه؟ به کسی نمی‌گم چشم‌هات رو اون جوری نکن!

لب‌هام به خنده کش اومد، که نیش آخرش رو زد:

- خوشبخت باشین زن داداش.

چشم غره‌ایی رفتم، که پقی زیر خنده زد و سر سفره برگشت. صدای اعتراض رها به هوا رفت:

- دو ساعت چی پچ‌پچ می‌کنین؟

این بار من رو مخاطب حرفاش قرار داد:

- نمی‌خوای تشریف بیاری؟ یخ زد به خدا!

گرگ بند

با دیدن جوجه‌ی وسط سفره دوباره اخم‌هام توی هم رفت، ولی با پیچیدن بوی غذا زیر بینیم و فشاری که گرسنگی بهم وارد می‌کرد نتونستم مقاومت کنم و سمت سفره حمله‌ور شدم.

بعد از غذا پری خواست سیخ‌ها رو به پسره برگردونه، که مانعش و خودم برای بردنش داوطلب شدم. خودش و یه دختر به احتمال یازده ساله کنار دریاچه اسکان گرفته و در حال ماهی‌گیری بودن. سیخ رو مقابل چشمش نگه داشتم، که چشم از دریاچه گرفت و به من دوخت.

- نیازی نبود زحمت بکشید! خودم می‌آوردمش.

با اخم لب زدم:

- ممنون.

- نوش جان.

نگاهم رو پرت دختر کنارش کردم و دلم برای موهای طلاییش غنچ رفت.

- خواهرمه!

به دهنش خیره شدم، که ادامه داد:

- دکتر گفته گردش واسه افسردگیش خوبه.

بی‌اختیار پرسیدم:

- افسردگی؟ چرا باید یه بچه به این سن، افسردگی داشته باشه؟

رنگ غم به نگاهش دوید. با چشم به پاهای خواهرش اشاره و با لحن آرومی پچ زد:

- پارسال توی تصادف توانایی حرکت بردنش رو از دست داده.

با ناراحتی لبم رو گزیدم و باز به دختره نگاه کردم. همون دقیقه صدای پری که می‌گفت "کجا موندی؟" بلند شد، که با ابراز تأسف و ناراحتی سرسری ازش دور شدم و سمت دخترا برگشتم. پری با چشم‌هایی که حرص درش بی‌داد می‌کرد، تشر رفت:

- پس بگو؛ خانم به ما اخم و تخم می‌کنه، که خودش با مستر گرم بگیره!
موج عصبانیت بدون وقفه به مغزم هجوم آورد:

- مواظب باش چی میگی ها! داشتیم در مورد خواهرش حرف می‌زدیم.
پوزخندی کنج لبش به رقص دراومد و با تمسخر گفت:
- آخی عزیزم!

رک و بی هیچ رودربایستی جواب دادم:

- پری خانم؛ احترام خودت رو نگه‌دار!

ابرو توی هم کشید و دست به سینه مقابلم ایستاد، که دنباله‌ی حرفم رو گرفتم:

- این هَوَل بازی‌ها چیه درمیاری؟ بالأخره کدوم طرفی هستی؟ نیما یا چی؟!!

صدای هین رها و رزیتا بلند شد، که اهمیتی ندادم و بدون لحظه‌ایی درنگ ازشون فاصله گرفتم. رزیتا دنبالم دوید و با کشیدن بازوم همون‌جا متوقفم کرد:

- یاسی! چرا این‌جوری می‌کنین؟ شما دوتا چه مرگتونه؟

جوابی ندادم و نگاهم رو سمت تله‌کابین‌های متحرک چرخوندم.

- لطف کن مسخره بازی در نیار. برگرد می‌خوایم امروز کلی خوش بگذرونیم. جامپینگ، تله سیز... .

حرفش رو بریدم و قاطعانه لب به حرکت تکون دادم:

- دیرمون میشه. پسرا خونه نیستن گفتن زود برگردیم و درا رو هم قفل کنیم.

رنگ شک به نگاهش دوید و ابرو تو هم کشید:

- متوجه رفتاراشون نمی‌شم. خیلی مشکوک شدن!

ابرویی بالا انداختم و گفتم:

- چه طور مگه؟

دستی به صورتش کشید و هم‌زمان با نگاه کردن به دریاچه و غواص‌ها جواب داد:

- نمی‌دونم! مثل این یهویی نبودن‌شون یا این‌که گفتن دراز رو قفل کنیم. به نظر تو مشکوک نیست؟

با حرفاش مغز مغشوش شده‌م رو درگیرتر کرد. حقیقتش این بود، که رفتاراشون فوق مشکوک بود. حتی یهویی رام شدن نیما و دوستیش با اون چهار تا پسر!

- چرا از نظر منم مشکوک هستن!

چیزی نگفت، که خودم ادامه دادم:

- پس بهتره زودتر برگردیم خونه.

به معنای تأیید حرفم سری تکون داد و دوباره سمت پری و رها برگشت. سمت ماشین رفتم و بهش تکیه دادم. این گرما فوق طاقت‌فرسا و اذیت‌کننده بود. بطری آب معدنی رو از جیب بغلی کوله‌م بیرون آوردم و چند جرعه‌ش رو نوشیدم تا عطشم برطرف شه و بعد دوباره توی کوله برگردوندمش. با به صدا در اومدن دزدگیر ماشین که خبر از باز شدن دراز می‌داد، روی نوک پا چرخیدم و سوار ماشین شدم. رها پشت فرمون و پری کنارش نشست. رزیتا هم بعد از بستن صندوق عقب کنار من جا گرفت. توی تموم طول راه حرفی بینمون زده نشد و در حقیقت این بهترین کار برای جلوگیری از یه دعوی بچه‌گوته‌ی دیگه بود.

گرگ بند

قبل از پیچیدن توی کوچه، رزیتا جیغش به هوا رفت:

- عهه رها وایستا.

متعجب نگاهش کردم و رها تندی روی ترمز و با لحن معترضی سرش غر زد:

- باز چی شده؟

رزیتا با دست به مغازه‌ی اون طرف جاده اشاره زد:

- وایستا یکم وسایل بگیرم واسه‌ی شب یه چیزی درست کنیم... .

نگاهی بین من و پری رد و بدل کرد و در نهایت تشر زد:

- این دو تا عجوزه که تفریح و گردش رو زهرمارمون کردن.

و قبل از این‌که فرصت کنیم چیزی بهش بگیریم، از ماشین بیرون رفت و به سرعت برق و باد خودش رو داخل سوپر مارکتی رسوند.

"هاتف"

- خب دیگه خیالم راحت باشه؟

نیما اطمینان‌بخش سری برام تکون داد و باعث شد لبخند روی لبم بشینه. سامرند سؤالی سرش رو کج کرد و لب زد:

- شک نکنه؟!

دوباره استرس و نگرانی به دلم هجوم آورد و در نهایت بعد از لعنت کردن شیطان و فراری دادن ترس از وجودم مفید و مختصر گفتم:

گرگ بند
- نه.

از ماشین پیاده شدم و پسرا هم به طبع از من پیاده شدن. نیما قفل ماشینش رو زد و چهار نفری سمت ویلا حرکت کردیم.

- مرصاد کجاست؟ هی خواستم بپرسم ولی گفتم به من چه.

نگاهم رو زوم نیما کردم، که شرمزده سری تکون داد. لب روی هم فشردم:

- مرصاد پشتیبانی مون می‌کنه.

گنگ و گیج سری تکون داد:

- موفق باشه.

چیزی نگفتم و زنگ ویلا رو فشردم، که در با صدای تیکی باز شد. نگاهی بین هم چرخوندیم و در آخر من جلو راه افتادم. چشمم درست مثل یه دوربین زوم کن دورتادور حیاط به گردش دراومد و همه‌ی حیاط بزرگ رو از نظر گذروند. آخر سر به این نتیجه رسیدم، که این حیاط بزرگ گل‌کاری شده، با استخر مستطیلی وسطش و تاب فلزی که گوشه‌ایی جا خوش کرده بود باید زیادی هزینه‌بردار باشه!

با صدای خنده‌ی مردی که به استقبال مون اومد، دست از کنکاش کردن برداشتم.

- هی پسر خوش اومدی.

نگاهش روی پسرا به چرخش در اومد و با مکث کوتاهی ادامه داد:

- می‌بینم که نوچه‌هات رو هم آوردی!

نمایشی دستی دور لبم کشیدم و درست همون لحظه از پله‌های مارپیچی ویلا که قطع به یقین به سالن اصلی ختم می‌شد پایین اومدم. جلوتر رفتم و دستش رو به گرمی فشردم و گفتم:

- نوچه کجا بود مرتضی خان؟ این پسرای گل، بچه‌های تیم‌آن.

این بار دقیق‌تر به بچه‌ها نگاه کرد، که اشاره کردم جلو بیان. به طبع از حرفم جلو اومدن و به نوبت عرض ادب کردن.

مرتضی پخته‌تر و با تجربه‌تر از اونی بود، که بخواد گاف بده. عقم بهم می‌گفت این خنده و دلک بازی هم همه‌ش فیلم و از روی سیاستش بود! پله‌ها رو بالا رفت و اشاره کرد دنبالش بریم. نگاه معنادارم رو به آیهان دوختم و دنبالش روونه شدم. حقیقت این بود، که با دیدن ویلای طرح سلطنتی و مجسمه‌های عتیقه‌ایی که دورتادورش حکمرانی می‌کردن مات و حیرت‌زده شده بودم. تابلوهایی که روی دیوارهای سفید خودنمایی می‌کردن و لوسترهایی که به زیبایی روی سقف کف کاری شده کار گذاشته شده بود خبر از ارزش چند میلیاردی این ویلا می‌داد.

خودش روی یکی از مبل‌های سلطنتی داخل سالن اصلی نشست و با چشم و ابرو به یکی از خدمه‌ش اشاره کرد، که کاری رو انجام بده و اون خانم هم با لباس مخصوص مشکی و پیش‌بند سفیدش ازمون دور شد. همون‌جا ایستاده بودیم، که به خودش اومد و با دست به مبل‌های روبه‌روش اشاره کرد:

- چرا ایستادین؟ بشینید!

خودم روی مبل تک نفره‌ی مقابلش نشستم و سامرند و نیما و آیهان هم چپ و راستم اسکان گرفتن. دسته‌های طلایی مبل رو حصار آرنجم کردم و چهره‌ی بشاش مرتضی رو هدف نگاه بی‌تفاوتم قرار دادم. سکوت سالن با وارد شدن خدمه شکسته شد. سه زن با لباس‌های مخصوص که هر کدام چیزی به دست داشتن نزدیک میز اومدن و آب‌میوه‌ها، میوه‌ها و شیرینی‌ها رو روی میز گذاشتن و بلافاصله با بشکن مرتضی از دید ناپدید شدن. صدای خنده‌ش توی سالن باز و بزرگ اکو پیدا کرد و گفت:

- علاقه ندارم قبل از حضور مهمون، روی میزم میوه بچینم.

کنجکاو به لبش چشم دوختم، که توضیح داد:

- از نظر من این یه نوع بی‌احترامی به مهمون و یا حتی تظاهر محسوب میشه.

با تموم کردن حرفش روی صندلی ولو شد و پا روی پا انداخت. سری به نشونه‌ی تأیید تکون دادم و پسرا بدون تعارف مشغول پر کردن ظرفشون شدن. با حرف بعدی که زد ممکن بود آب‌میوه توی گلووم بپره اما به زور مانعش شدم.

- راستی هاتف! اون روز با ذکاوتت این قدر حیرت‌زدهم کردی یادم رفت یه چیزی رو بپرسم.

مطمئن بودم قصد داره چه چیزی رو بپرسه به همین دلیل از خیلی قبل‌ترش خودم رو آماده کرده بودم.

- بفرما مرتضی خان.

پیچ و تاب‌ی به دستش داد و در نهایت انتظارم رو به پایان رسوند:

- اون خونه‌ایی که توش اسکان گرفتی متعلق به کیه؟

چشم‌هام رو روی هم فشردم و پوزخندی کنج لبم به نمایش ایستاد. این مرد می‌خواست همه چیز رو در آرامش کامل و سیاست خودش به نتیجه برسونه و عقل منم حکم می‌کرد در برابرش صادقانه جلو برم تا جای شک و شبهه‌ایی براش باقی نذارم. آب‌میوه رو روی میز گذاشتم و بعد از نگاه کردن به چهره‌های مضطرب پسرا، بالأخره لب به حرف باز کردم:

- واسه بابابزرگم.

نمایشی خودش رو متعجب و حیرت‌زده جلوه داد، که باعث شد خنده به لبم بیاد ولی زودی جمعش کردم مبادا گند بزنم.

- جدی؟! یعنی تو نوه‌ی حاج ابراهیمی؟

خون سرد سری تکون دادم:

- آره. آقا رو می‌شناسین؟

سرش رو به معنای تأیید حرفم تکون و تکه‌ایی از موزش رو توی دهنش قرار داد:

- کیه که حاجی رو شناسه!

ابرو تو هم کشید و بالأخره سر اصل مطلب رفت:

- کمی عجیبِ نوهی همچین مردی به این راه کشیده بشه!

نگاهش روی پسرا چرخید و خطاب به اونا پرسید:

- این‌طور نیست؟

نیما بدون هیچ حرفی نظاره‌ش کرد، ولی سامرند و آیهان لبشون به خنده‌ی تصنعی از هم باز شد. این مرد چهار ساعت مقدمه‌چینی کرده بود تا همچین حرفی رو به زبون بیاره، پس انتظار نمی‌رفت کاری رو بدون برنامه‌ریزی انجام بده. نقاب نفرت رو روی چهره‌ی نگرانم نشوندم و گفتم:

- قرار نیست همه‌ی فک و فامیل حاجی تسبیح به دست باشن.

به تقلید از خودش نگاه نافذم رو زوم چشم‌های دریده‌ش کردم و تشر زدم:

- این‌طور نیست؟

بالأخره از بهت خارج شد و با خنده تندتند سرش رو تکون داد. دستی دور لبم کشیدم و دنباله‌ی حرفم رو گرفتم:

- در نهایت یکی همیشه هاتف و راهزنِ خاندان.

با خنده، شیرینی‌ایی رو نزدیک لبش برد و قبل از خوردنش گفت:

- راهزن؟ گمون نمی‌کنم این اسم برازنده‌ت باشه!

شیرینی رو توی دهنش فرو برد و مشغول جویدنش شد، که ابرویی بالا پروندم و دست به دامن تمسخر شدم:

- چه طور مگه؟ لقب به این قشنگی!

دستی روی لبش کشید تا خورده ریزه‌های شیرینی رو پاک کنه. جدی شد و با صلابت روی صندلیش نشست:

- مطمئنم می‌دونی کار ما یه راهزنی کوچیک نیست! خبر داری با هر تانکر چه قدر به جیب می‌زنیم که؟

چه قشنگ از افتخاراتش می‌گفت و باعث می‌شد خنده روی لبم بیاد! نگاه تمسخرآمیزم دورتادور سالن بزرگ خونه به گردش دراومد و در نهایت فک زدم:
- آره. کارش ...

حرفم رو اصلاح کردم:

- کار ما راهزنی نیست. کار ما از گاوصندوق‌زنی و طلافروشی و دلارفروشی‌زنی هم اون ورتر رفته.

مات بهم خیره شد، که صدای قه‌قهه‌م توی سالن پیچید. با خنده‌ی من اونم خندید. کم‌کم خنده‌ش بیشتر و بیشتر اوج گرفت تا آخر سر صدای خنده‌ی پنج نفرمون تموم ویلا رو پر کرد. با نفس‌نفس لب زد:

- وای پسر... عاشق حرفات شدم.

پیچ و تاب‌ی به دستم دادم و غرور نگاهم رو به نمایش گذاشتم. بعد هم بحث رو عوض کردم و پرسیدم:

- هنوز اول راهیم، مگه نه؟

دوباره مثل دیوونه‌ها در کمتر از چند ثانیه قه‌قهه‌ش، با جدیت و اخم روی پیشونیش جایگزین شد و واقعیتش هنوز نتونسته بودم این رفتارش و یهویی عوض شدن حالتش رو هضم کنم!

پیپ چوبی رو گوشه‌ی لبش قرار داد و بعد از خارج کردن دود از ریه‌ش گفت:

- می‌خوام کارا تمیز جلو بره... .

مکت کوتاهی کرد، با انگشت اشاره به من اشاره زد و ادامه داد:

- و من مطمئنم که تو از پیشش بر می‌ای.

بی هیچ حرفی سرم رو براش تکون دادم، که باز خودش شروع به حرف زدن کرد:

- امشب رو مهمون من هستین.

نگاهش روی پسرا نشست و ادامه داد:

- هی؛ شما بلدین جوجه درست کنین؟

سامرند که تا اون لحظه به طرز خیلی عجیبی زبون به دهن گرفته بود، بالأخره قفل لبش رو شکست و با ذوقی وافر بدون هیچ ریایی به حرف اومد:

- اوه! چه جورم. جوجه‌های من زبون‌زد.

نگاهش روی من نشست و همون لحظه لبم رو گزیدم، مبادا این ذوق و انرژی کار دستش بده و با فراموش‌کاری همه چی رو لو بده.

- مگه نه هاتف؟

با ترس سرم رو به نشونه‌ی تأیید تکون دادم. اما حقیقتش از این‌که بیشتر این‌جا بمونیم و یکی از بچه‌ها گند به بار بیاره می‌ترسیدم. به همین دلیل تعارفش رو رد کردم:

- مچکرم مرتضی خان باید بریم. تا شب هم خیلی مونده و کارامون عقب می‌افته!

نمایشی ابرو تو هم کشید. به ساعت مچی گرون قیمت بسته شده به دستش نگاه انداخت و گفت:

- نه. ساعت شیش عصره!

گرگ بند

انگار که مداوم روی صندلی نشستن اذیتش کرده باشه، از جا بلند شد و همزمان با قدم زدن دنباله‌ی حرفش رو گرفت:

- امکان نداره بذارم بدون شام از این‌جا برید.

- اما... .

نگاه نافذش رو بهم دوخت و با همون چشم‌ها لالم کرد:

- اما و اگه نداره پسر.

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و به چهره‌ی پسر نگاه کردم. سامرند که انگار از خداهش بوده باشه نیشش باز بود. آیهان بی‌تفاوت و دست به سینه تکیه داده و نگرانی توی چهره‌ی نیما هویدا بود. مرتضی خواست از سالن بیرون بره، که صدای موبایلم توی سالن مسکوت پیچید. در جا مرتضی سر جاش ثابت و خیره‌ی من موند. خون‌سرد موبایل رو از جیبم بیرون آوردم و شماره‌ی ناشناس نقش بسته روی صفحه بهم چشمک زد. بی‌خیال ریجکت زدم، که بلافاصله دوباره همون شماره جلوی چشمم به نمایش در اومد. خواستم باز ریجکت کنم، که صدای مرتضی به گوشم خورد:

- چرا جواب نمیدی؟ شاید کار مهمی باهات داشته باشن!

نگاهش پر از شک بود. برای خاتمه دادن به شکش اتصال رو برقرار کردم و همون لحظه صدای دخترونه و ناشناسی توی گوشم پیچید.

- بله بفرمائید!

- آقا هاتف تو رو خدا زود برگردین باغ.

استرس و نگرانی به دلم چنگ انداخت، ولی نذاشتم تغییری توی حالت چهره‌م ایجاد بشه چون نگاه خیره‌ی مرتضی روم سنگینی می‌کرد.

- شما؟

دوباره صدای نگرانش توی گوشم دمیده شد:

- یاسمن هستم.

سکوت کردم، که خودش رو بهتر معرفی کرد:

- خواهر نیما!

لبخند تصنعی روی لبم نشوندم:

- بله! خوب هستین خانوم کرامت؟

با لحنی که تعجب درش موج می‌زد گفت:

- کرامت کیه؟ ایزده‌پناهم!

- بله شناختم. مطمئن باشید تا فردا پول رو به حسابتون واریز می‌کنم.

با صدای پر از ترس و عصبی جیغ زد:

- چی می‌گین؟ برگردین باغ فقط... زود برگردین. این‌جا... .

قبل از این‌که حرفش رو تموم کنه، صدای بوق ممتدی توی گوشم پیچید و خبر از قطع شدن تماس داد. موبایل رو توی جیبم برگردوندم و سرم رو بلند کردم، که با نگاه‌های سؤالی بچه‌ها و مرتضی روبه‌رو شدم. لبهام رو روی هم فشردم:

- مشکلی نیست. یکی یه کاری واسه‌م انجام داده، پولش رو می‌خواست.

مرتضی با خنده سری تکون داد و در کم‌ترین زمان ممکن از

سالن خارج شد. همین‌که از رفتنش اطمینان حاصل کردم نگاه نگرانم رو روی پسرا چرخوندم، که آیهان کنارم اومد و زیر گوشم پچ زد:

- چی شده؟ کی بود؟

بدون این‌که نگاه از چهره‌ی نگران نیما بگیرم با لبخند تصنعی روی لبم و فک چفت شده
جواب دادم:

- انگار یه اتفاقی تو باغ افتاده.

سرش رو بلند و با چشم‌های دریده بهم نگاه کرد. قبل از این‌که بخواد صداش رو دربیاره
نصیحت‌گونه گفتم:

- آروم باش. نیما بفهمه به سرش می‌زنه و گند بالا میاره.

نگاه پر از ترس و نگرانش رو بهم دوخت، که ادامه دادم:

- به نظرم مرتضی نوچه‌هاش رو واسه‌ی فضولی فرستاده، واسه همین شام نگه‌مون داشته!
دستی توی موهاش کشید و آروم لب زد:

- چی‌کار کنیم؟ دخترا رو نبینه!

با یادآوری این‌که چه گندی به بار آورده بودم، چشم‌هام رو بستم و لبم رو به دندون
کشیدم. اگه پیداش می‌کردن همه چی روی هوا بود! باید نگرانیم رو با آیهان شریک
می‌شدم.

- مشکل اونا نیستن. می‌تونیم واسه دخترا بگیریم رفیقمون هستن. ولی... .

از ادامه دادن حرفم عاجز و دو دل بودم. مشکوک ابرویی بالا پروند:

- ولی چی؟

تند گفتم:

- وای یه گندی زدم داداش.

بعد از اتمام حرفم نفسم رو آسوده رها کردم، که همون لحظه سامرند خودش رو بهمون
رسوند و غر زد:

- چی شده؟ دو ساعت چی پچپچ می‌کنین؟

آیهان بی‌توجه به حضور سامرند، حیرت‌زده حرف خودش رو به زبون آورد:

- چه گندی زدی هاتف؟

سامرند پارازیت پروند:

- گند چی؟ ماجرا چیه؟

ابرو تو هم کشیدم و زیر گوش آیهان پچ زدم:

- توی اتاقم جا گذاشتمش.

با چشم‌های گرد و نفس حبس شده خیره نگاهم کرد، که شرم‌زده سرم رو زیر انداختم.

صدای حیرت‌زده‌ش زیر گوشم شنیده شد:

- نگو که... .

حرفش رو ادامه نداد، که سرم رو به معنای تأیید برایش تکون دادم و حواسم رو معطوف

گلدون بزرگ و قدی گوشه‌ی سالن کردم. دستی روی پیشونیش کوبید:

- پس بگو همه چی همین اول کاری به اتمام رسید.

تندی سرم رو بالا گرفتم و نگاه عصبیم رو به نگاه نگرانش دوختم:

- نه. ممکنه پیداش نکن!

خنده‌ی تمسخرآمیزی روی لبش نشست و باعث بیشتر شدن عصبانیت‌م شد. با حرفی که

زد دستم سست شد:

- بهتر نیست مرتضی رو بیچونیم و برگردیم خونه؟

این کار یعنی خودمون به دست خودمون باخت دادن؛ به همین دلیل مهر رد روی حرفش

کوبیدم:

- نه به هيچ وجه! اون عمدی داره سر ما رو گرم می‌کنه، اگه برگردیم می‌فهمه و شک می‌کنه، به خصوص با وجود اون تماس.

بی‌صدا نگاهم کرد. بالأخره نیما جلو اومد و صبرش رو کناری پرت کرد:

- چه اتفاقی افتاده؟

با غیرتی که از نیما سراغ داشتیم، بدون شک امشب رو به گند می‌کشید؛ پس نباید چیزی می‌فهمید. آب دهنم رو قورت دادم و سعی کردم حالت عادی و نرمال به نظر برسه:

- چیز خاصی نیست نیما.

با صدای سوت مرتضی که بالای سکو ایستاده بود، به خودمون اومدیم و درجا لبخند مصنوعی تحویلش دادم. دست‌هاش رو به هم کوبید و گفت:

- بیاید بریم تراس. بساط رو آماده کردم، زحمت کباب کردنش با شماها.

سامرند که فرزتر از همه بود، برای عوض کردن جو و مشکوک نشدن مرتضی دست به دامن دلکک بازی و شوخی شد:

- بالأخره نفهمیدیم ما مهمون شماییم، یا شما مهمون ما!

دوباره دیوونه‌وار خنده‌ایی سر داد و اشاره زد، که دنبالش بریم و خودش با پیچیدن توی سالن از دید محو شد.

با پسرا نگاهی بین هم رد و بدل کردیم و با نگرانی سمت تراس رفتیم. هوای خنک رو با تموم توانم وارد ریه‌هام کردم و نگاهم روی باغچه‌ی گل رز کوچیک و در عین حال فوق‌العاده چشم‌گیر توی تراس خیره موند. تراس بزرگی توی طبقه‌ی اول ویلا بود، که حفاظ آهنی دورتادورش رو در بر می‌گرفت. سمت کباب‌پز گوشه‌ی تراس رفت و سامرند دنبالش روونه شد و شروع به چاپلوسی کرد:

- چه ذغالی آتیش کردی مرتضی خان!

مرتضی با چشم‌های چپ نگاه خندونش رو حواله‌ی سامرند کرد:

- چاپلوسی نکن جوون. بیا به این مرغ‌ها کره بزن.

بالآخره هر جوری که بود شب رو به پایان رسوندیم و در نهایت ساعت ده شب، از شر مرتضی خلاص شدیم. قبل از این‌که ماشین توی کوچه بییچه روی شونه‌ی نیما زدم و گفتم که همون‌جا بایسته.

- چیزی شده؟

دستی دور لبم کشیدم و با پرت کردن نگاهم سمت نورهای نئونی که متعلق به سوپرمارکت اون‌طرف جاده بود به حرف اومدم:

- ببین نیما؛ یه چیزی می‌گم فقط آروم باش. حُب؟

برای دیدنم سرش رو چرخوند و نگرانی توی نگاهش زیر نور کم ماه توجهم رو جلب کرد.

- چی شده؟

آب دهنم رو به سختی از راه‌روی گلوم عبور دادم و گفتم:

- فکر می‌کنم وقتی ما پیش مرتضی بودیم آدم فرستاده بوده باغ!

لب‌هاش از هم باز شد، ولی دوباره بدون هیچ حرفی بستش. توضیح دادم:

- نترس مطمئنم بی‌گدار به آب نمی‌زنن و به دخترا کاری نداشتن. فقط می‌خوام وقتی برگشتیم باغ... .

نگاه عصبی و آتیشیش روی صورتم سنگینی کرد:

- وقتی برگشتیم چی؟!

با گفتن حرفم خودم رو خلاص کردم:

- خواهرت رو از اتاق من ببر بیرون. باید مطمئن شم یه چیزی سر جاش باشه.

روش رو برگردوند و دستی پشت گردنش کشید. انگار این کار یکی از عادت‌هاش بود و ربطی به گرما یا سرما هم نداشت. بدون هیچ حرف اضافه‌ی دیگه‌ایی پاش رو روی پدال گاز فشرد و ماشین با نهایت سرعت از جا کنده شد. به خاطر خاکی بودن جاده و صد البته سرعت فوق‌العاده زیاد ماشین دور و اطرافمون گرد و خاک عجیبی به پا شده بود. شیشه‌ی ماشین رو بالا کشیدم، که همون لحظه ماشین از حرکت ایستاد. نیما با عجله سمت در دوید و با مشت تند و پشت سر هم به در کوبید، ولی جوابی دریافت نکرد. با نگرانی پیاده شدم و آیهان و سامرند هم دنبالم روونه شدن. کلید رو از توی جیبم بیرون کشیدم و توی قفل در چرخوندم. نیما بدون این‌که مهلتی به ما بده توی حیاط دوید و شروع به داد و بی‌داد کرد:

- یاسی. یاسمن کجایی؟

دستی روی پیشونیم کوبیدم و جلوش دویدم:

- آروم باش. همسایه‌ها رو خبر می‌کنی!

یهو مثل یه ببر زخم‌خورده سمتم حمله‌ور شد و کف دستی روی قفسه‌ی سینه‌م کوبید:

- الان خبردار شدن یا نشدن همسایه‌هاتون از خواهر من مهم‌تر؟!

توی همچین شرایطی هر واکنشی براش طبیعی بود و نباید چیزی بهش می‌گفتم. سرم رو به نشونه‌ی رد حرفش تکون دادم و خواستم آرومش کنم، که با صدای بلند شده از پشت سرمون به عقب برگشتیم. با دیدن چهره‌ی رنگ پریده و ماتم‌زده‌ی یاسمن ترس به دلم هجوم آورد. قبل از این‌که واکنشی از خودم بروز بدم نیما کنارم زد و سمتش دوید. شونه‌های خواهرش رو گرفت و تکونش داد:

- چی شده؟ چه اتفاقی افتاده یاس؟

گرگ بند

بدون این‌که نگاهش رو از روی من برداره، حیرت‌زده با لب‌های لرزون دهن باز کرد و صداهای گنگی از حنجره‌ش خارج شد:

- داداش!

نیما با مهربونی تموم یاسمن رو به خودش نزدیک کرد و توی آغوشش کشید.

- جان داداش؟

سرش رو روی شونه‌ی داداشش گذاشت و دیگه چیزی نگفت. با دیدن رزیتا که از مطبخ بیرون اومد و سمت ما پا تند کرد به خودم اومدم و نزدیکش دویدم:

- هی رزا! این‌جا چه خبر؟

خواست چیزی بگه، که رها خودش رو بهمون رسوند و حق به جانب با ابروهای درهم داد زد:

- تو باید بگی این‌جا چه خبر؟ کدوم گوری بودین، که چهار تا دختر رو تک و تنها این‌جا ول کردین و رفتین؟

حقیقت این بود، که اگه ما هیچ وقت به این‌جا نمی‌اومدیم دخترا باز تنها و به امون خدا ول بودن، پس ما به ظاهر مسئولیتی در قبال‌شون نداشتیم، ولی وقتی که از زاویه‌ی دید دیگه‌ایی می‌دیدم اگه ما نبودیم مرتضی دار و دسته‌ش رو مثل مور و ملخ این‌جا به صف نمی‌کرد تا ترس به دل چهار تا دختر تنها بیافته! پس سعی کردم با لحن ملایم و حرف‌های منطقی آروم‌شون کنم:

- رها جان! درست می‌گی نباید تنهاتون می‌داشتیم، من معذرت می‌خوام اما... .

قبل از این‌که حرفم رو به اتمام برسونم دستش رو به معنای سکوت بلند کرد و در حالی که سعی داشت صداسش اوج نگیره گفت:

- نه ديگه، اين جوري نميشه! وقتي اما و اگه توي حرفت مياري يعني خودتم اشتباهتون رو قبول نداری و معذرت خواهيت پوچ، تو خاليه!

دستی روی پیشونیم کشیدم:

- رها! باشه باشه ببخش. چی شده؟ فقط بهم بگید چه اتفاقی افتاده؟

انگار که به ناچار خودش رو مجبور به سکوت کرده بود ديگه چيزی نگفت و عقب تر رفت. نگاه التماس گونه روی رز نشست، که بالأخره بعد از چند دقیقه نفسش رو آه دار بیرون فرستاد و با اشاره کردن به پشت سرم جواب داد:

- به گفتهی ایشون ظهري زود از تفریح برگشتیم تا اتفاق ناخوشایندی دامن گیرمون نشه...

به پشت سرم نگاه کردم و متوجه نیما شدم، که کنار یاسمن ایستاده و در حال مرتب کردن پتو روی شونهی خواهرش بود.

دوباره به رز نگاه کردم، که بدون هیچ حرفی از جانب من خودش ادامه داد:

- قبلش سر راه یکم لازانیا خریدیم واسه شام درست کنیم. توی مطبخ بودیم و داشتیم شام می پختیم که...

مثل این که با یادآوری اون لحظه ترس به دلش برگشته باشه از ادامهی حرفش بازموند. کلافه چرخی دور خودم زدم و گفتم:

- که چی رزیتا؟

لبش رو به دندون کشید و عاجز ادامه داد:

- یه سر و صداهایی از بیرون اومد، من و پری از پنجره به بیرون نگاه کردیم، که دیدیم دو نفر پاورچین پاورچین وارد باغ شدن. اولش فکر کردیم شماییین ولی نه... از روی دیوار

پریده بودن این‌ور! خیلی ترسیدیم و نمی‌دونستیم چی‌کار باید بکنیم. رها و یاسی رو در جریان گذاشتیم، که رها گفت بهتره توی مطبخ بمونیم و خودمون رو نشون ندیم. با شنیدن حرف آخرش ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست. پس اونا دخترا رو ندیده بودن و این عالی بود.

- خوب بعدش چی‌شد؟

- هیچی کل خونه رو بهم ریختن، انگار دنبال یه چیزی می‌گشتن و بعدش با مرتب کردن خونه از باغ بیرون رفتن.

هاتف کارشون عجیب نبوده؟

بی‌توجه به سؤالش، سؤال خودم رو به زبون آوردم:

- چیزی تون نشد که؟!

رها پوزخند صداداری زد و به جای رز جوابم رو داد:

- به جز اون پری بدبخت که بی‌هوش شده و گوشه‌ی اتاق افتاده... نه کسی چیزیش نشده، راحت سرت رو روی بالشت بذار!

لبخند روی لبم ماسید. از وقتی زندون رفته بودم دیگه رها هیچ‌وقت اون رهای سابق نشد. تندخویی می‌کرد، جوابم رو نمی‌داد و خیلی رفتارهای غیر قابل هضم دیگه!

با یادآوری حرف رز که گفته بود همه جا رو زیر و رو کردن، ترس تو وجودم رخنه بست و آسودگی‌ایی که با سلامتی دخترا به دلم نشسته بود پر کشید. سؤالی توی سرم افتاد، که اگه پیداش کرده باشن چه اتفاقی می‌افته؟

توی دلم خودم رو لعنت کردم، نباید با حواس پرتی برنامه رو زیر سؤال می‌بردم. از شلوغی و جر و بحث نیما و دخترا استفاده کردم، توی تاریکی باغ جیم زدم و خودم رو به اتاقم که یاسمن درش اسکان داشت رسوندم. در رو آروم بستم تا صدای قیژقیژش توجهی رو جلب

نکنه. جلو رفتم و کمد رو باز کردم، که با جای خالی لباس‌هام مواجه شدم و در لحظه یادم رفت به روزی که اون دختر سرتق با لجبازی لباس‌ها رو توی کشوها چپونده بود. وقتی برای خنده نبود و بلافاصله کشو رو باز کردم، ولی باز هم خبری از لباس‌هام نبود!

رمقی توی پاهام نمود و ناامید از هر امیدی با بدن سست شده روی زمین زانو زدم. دست‌هام بدون نا کنارم ولو شده بود و توی دلم فاتحه‌ی همه چیز رو خوندم، که با شنیدن صدایش برگشتم و بهش نگاه کردم.

- دنبال این می‌گشتی جناب؟

لبخند پیروزمندان‌ایی روی لبش نشوند و حرفش رو تکمیل کرد:

- سرگرد محمدهاتفِ رئیسی!

نگاهم روی کارت شناسایی که توی دستش تکونش می‌داد نشست، حرفی برای گفتن نداشتم و به عبارتی حناق گرفته بودم. از طرفی خوشحال بودم، که چنین چیز سمی دست دار و دسته‌ی مرتضی و بهراد نیافتاده و از طرفی هم ترسی توی جونم در حال جولان دادن بود؛ ترس از این دختر سرتق و شاید هم فضول! دوباره خودش سکوت اتاق رو شکست:

- جناب سرگرد! این‌جوری نگاهم نکن.

وارد اتاق شد، به دیوار کنار در تکیه کرد و ادامه داد:

- من دختر فضولی نیستم! فقط اون روز که از اتاق بیرون رفتین و چیزی نگفتین عذاب وجدان توی وجودم افتاد، خواستم لباس‌هاتون رو واسه‌تون بیارم، ولی یادم افتاد اون روز که بی‌اجازه اومده بودین توی اتاقم... .

دست به سینه ابرویی بالا پروندم و حرفش رو قطع کردم:

- بیخشید؟! اتاقم؟ من بی‌اجازه وارد اتاق شما شده بودم!

کلافه دستی به سر و صورتش کشید و تکیه‌ش رو از دیوار گرفت. دستش رو به معنای بی‌تفاوتی توی هوا تکون داد و گفت:

- مهم نیست! اتاق من یا شما مهم نیست.

موهای کوتاهش که عجیب به صورت تو پُرش می‌اومد رو عقب و زیر شال فرستاد.

- امشب خواستم یه سری از لباس‌هام رو توی کشوهای به مثال خالی بذارم، که با لباس‌های شما مواجه شدم!

پوزخندی زد:

- حقیقتش خیلی بهتون شک کردم... .

مکت کوتاهی کرد و بعد از بیرون فرستادن نفس کلافه‌ش دنباله‌ی حرفش رو گرفت:

- ولی خواستم واسه جبران بی‌ادبی اون روزم لباس‌هاتون رو مرتب شده بهتون تحویل بدم، که این رو از توی جیب یکی از پیرهن‌هاتون پیدا کردم.

کارت رو جلوی چشمم به رقص درآورد و دوباره داغ دلم رو تازه و دوباره خنگ و بی‌دست و پا بودنم رو بهم یادآوری کرد. توی تموم مدت حرف زدنش به چهره‌ی مضطرب و دست‌های لرزونش خیره شده بودم و چیزی نمی‌گفتم. بالأخره دلم رو به دریا و لب زدم:

- شما که... درباره‌ی این با کسی حرف نمی‌زنین؟

درست مثل یه پسر دستی توی موهاش کشید و پرسید:

- منظورتون از کسی پری و رز و رها که نیست؟!

از درون مضطرب بود، ولی با این حال باز هم با خون‌سرد نشون دادن خودش سعی در عصبانی کردنم داشت، که البته تا حدودی موفق شده و کلافه‌م کرده بود. لب باز کردم و تند گفتم:

- چرا! دقیق منظورم خودشون هست.

لبخند مطمئنی کنج لبم نشست، که با جوابش غافل گیرم کرد:

- نه! من بی شک بهشون می گم.

نیشخندی زد، که باعث شد خنده به لبم بیاد. این دختر داشت همه‌ی راه‌های لجبازی با من رو می‌رفت و قصد کوتاه اومدن هم نداشت. تشر رفتم:

- مطمئن باشید این کارتون نتیجه‌ی خوبی نداره!

ابروهاش با هم‌دیگه دست دادن:

- تهدید می‌کنی؟!!

این قدر عصبیش کرده بودم، که حتی یادش رفته بود با جمع و رسمی‌گونه باهام حرف بزنه و این به نظرم هیچ جوهره خوب نبود بلکم بیشتر جریش می‌کرد. تسلیم‌گونه و با خنده دست‌هام رو بالا بردم و سعی کردم به صورت منطقی قانعش کنم:

- نه بانو، من هیچ وقت همچین کاری نمی‌کنم! فقط این‌که ما درگیر یه پرونده‌ایی هستیم، که نمی‌خوام پای دخترا به میون بیاد و دردسری پاپیچ‌شون بشه.

نگاه مشکوکش رو زوم صورتم کرد، که تغییری توی حالت چهره‌م ایجاد نکردم و نذاشتم خنده از لبم محو شه. سکوتی که اتاق رو تو خودش حل کرده بود آشفته‌گی و خستگی رو به جونم تزریق می‌کرد؛ به همین دلیل جلو رفتم و خواستم کارت شناسایی رو از دستش بگیرم، که دستش رو پس کشید و باعث شد ناخودآگاه اخم روی صورتم بشینه.

- لطف کنید اون رو بدین به من!

سرتقانه ابرویی بالا انداخت و گفت:

- دلم می‌خواد بیشتر درمورد پرونده‌تون بدونم.

دستی روی صورتم کشیدم و درخواستش رو رد کردم:

- نمی‌شه!

رنگ شیطنت به نگاهش دوید و کارت شناساییم رو توی هوا تکون داد:

- اگر این رو می‌خواین باید بشه!

از حواس پرتی و استرسش سوءاستفاده کردم و کارت رو توی هوا چنگ زدم، که مات و ماتم‌زده به کارتی که الان توی دست من تکون می‌خورد خیره شد.

- فضولی عاقبت خوشی نداره دختر جون... .

مکثی کردم و برای تکمیل حرفم گفتم:

- این رو یه تهدید تعبیر نکن، بلکم این رو یه نصیحت بدون و آویزه‌ی گوشت کن.

حرفم که تموم شد بدون مجال دادن بهش توی بقچه‌ایی از بهت و عصبانیت تنه‌اش گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم.

هوای خنکی به صورتم خورد و باعث شد عرق از صورتم پاک شه. نگاهم روی نیما که پایین تراس ایستاده بود و به من نگاه می‌کرد نشست. سری براش تکون دادم و پله‌های چوبی رو دوتا دوتا پایین رفتم. پسرا دورم حصار زدن، که لب تر کردم و از

کلافگی بیرون‌شون آوردم:

- هی رفقا؛ ورق برگشته!

به راحتی نگرانی که توی چشم‌های نیما نشست رو خوندم. با استرس لب زد:

- چی شده؟!

لبخندی بهش زدم و سرم رو به چپ و راست تکون دادم.

- نگران نباش اتفاقی واسه دخترا نیافتاده، حتی اونا رو ندیدن!

آسوده نفسش رو بیرون فرستاد، که دنباله‌ی حرفم رو گرفتم:

- ولی انگار از این به بعد کار ما زاره!

این بار آیهان لب‌هاش رو به پرسش تکون داد:

- هاتف لطف کن کم گیج‌مون کن! راست برو سر اصل مطلب.

خستگی و استرسشون رو درک می‌کردم، چون خودمم تا چند لحظه قبل همین حال رو داشتم بلکم صد برابر بدتر. هرچند همین الان هم استرس حرف‌های یاسمن از جونم بیرون نرفته بود!

به نیما نگاه کردم و به قول آیهان راست رفتم سر اصل مطلب:

- خواهرت همه چیز رو فهمیده، کارت شناساییم رو پیدا کرده و فهمیده که... .

حرفم که ادامه‌ش به خوبی قابل حدس بود رو ادامه ندادم و لگدی به سنگ‌ریزه‌ی زیر پام پروردم. آیهان با چشم‌های دریده دستی توی موهاش کشید، نیما با کف دست روی پیشونی خودش کوبید، سامرند به عادت وقت‌هایی که استرس بهش غلبه می‌کرد و گرمش می‌شد دکمه‌ی بالایی پیراهن سورمه‌ایش رو باز و کمی یقه‌ی لباسش رو گشادتر کرد. بین ما فقط مرصاد بود، که با لبخند نشسته روی لبش بهمون نگاه می‌کرد و این به هیچ وجه به مذاقم خوش نیومد!

- چیزی هست بگو ماهم بهش بخندیم مرصاد خان!

انگاری که حرفم یهویی بوده و غافلگیرش کرده باشه نگاه مات‌زده‌ش رو بهم دوخت، که لبخند حرصی به روش پاشیدم. با لحنی دست و پا شکسته سعی در جمع کردن حرکتش کرد:

- نه... نه از... از فضولی این دختر خندهم گرفت. همین!

نیما نگاه خصمانه‌ش رو سمت مرصاد سوق داد، که مرصاد

کلافه‌تر از قبل شد. عقب‌گرد کرد و خودش رو داخل اتاق رسوند.

- چرا این‌جوری کرد؟

نگاهم روی لب‌های آیهان که حالا از حرف بازمونده بود ایستاد و به معنای ندونستن و شاید هم بی‌خیالی شونه‌ایی بالا پروندم. سامرند که تا اون لحظه سکوت کرده بود گفت:

- حالا باید چی کار کنیم؟

در جواب سؤالش، نیما رو خطاب قرار دادم:

- هی پسر تو باید بتونی خواهرت رو قانع کنی زبون به دهن بگیره!

خواست چیزی بگه، ولی با صدایی که از بالای سرمون اومد دوباره لب‌هاش بدون هیچ حرفی روی هم نشست.

- هی داداش، یاسی درست می‌گه؟

نگاه مات‌زدهم رو زوم صورت خشمگین رزیتا کردم و کلافه دستی روی پیشونیم کوبیدم. نگاه غضبناکم روی یاسمن نشست و چشم غره‌ایی بهش رفتم، که این‌بار رها جیغ زد:

- یاس درست می‌گه؟ یعنی شما امشب رفته بودین پی جوجه خوردن توی شاندیز؟

نگاه گیجم روی لب‌های چفت شده‌ش نشست، که دوباره رز رشته‌ی کلام رو دست گرفت:

- برات متأسفم هاتف! چهار تا دختر رو تک و تنها توی خونه ول کردین به امون خدا و خودتون رفتین گردش؟

خواستم چیزی بگم، که دستش رو به معنای سکوت بلند کرد و این‌بار نیما رو مخاطب حرفش قرار داد:

- شما دیگه چرا؟ این بود غیرتتون؟!

رز این قدر عصبی و دل خور بود، که هیچ جوره به کسی مجال حرفی نمی داد و مدام گلایه می کرد. چشمهای حیرت زده روی نگاههای شیطنت آمیز یاسی نشست و توی دلم حرفی بارش کردم. با لجبازی هاش تا سرحد مرگ ما رو برده و این به هیچ وجه به مذاقم خوش نیومده بود. سمت رز و رها برگشتم و بدون توجه به داد و بی دادهای رزیتا گفتم:

- کافیه دیگه رز! نه ما کاری واسه مون پیش اومده بود، که مجبور شدیم بریم.

عمدی تشر زدم:

- کی گفته رفتیم شانددیز؟!

نگاهش بین من و یاسی دودو زد و در نهایت به حرف اومد:

- یاسی گفت!

بدون این که متوجه عوارض و نتایج حرفم باشم دست به برملا کردن دروغ یاسمن بردم:

- نه، ایشون اشتباه کردن! ما رفته بودیم پی کار خیلی مهمی.

چشم هاشون که زیر لامپ نارنجی رنگ اتاق مشخص بود، رنگ تعجب گرفت. بدون توجه بهشون به پسرا اشاره زدم، که توی اتاق من برگردیم.

در رو پشت سرم بستم و بهش تکیه کردم، که بلافاصله سامرند به حرف اومد:

- ایول خوب جمعش کردی. خودمونیم ها! بد این دختره رو ضایع کردی.

چشمکی حواله م کرد، که چشمهای دریده از تعجبم رو زومش کردم و سؤالی که از سرم گذشت رو به زبون آوردم:

- دختره کیه؟!

خودش رو روی تخت زوار در رفتهی گوشه ی دیوار پرت کرد و بی تفاوت گفت:

- همین دختر یاسی دیگه!

خواستم چیزی بگم، که نیما زودتر از من به حرف اومد:

- نکنه خواهر من رو می‌گی؟!!

سامرند درست مثل یه جنزده سیخ روی تخت نشست و دستی روی دهنش کوبید، که باعث شد صدای خنده‌ی من و آیهان توی اتاق بیچه. زیر لب گفتم:

«لعنت به دهنی که بی‌موقع باز بشه»

نیما عصبی از خنده‌های ما و چشم‌های حیرت‌زده‌ی سام، اتاق رو ترک کرد، که به عبارتی سمت سام هجوم بردم و کف دستی روی قفسه‌ی سینه‌ش کوبیدم:

- این مسخره بازی‌ها چیه سام! یک بار دیگه...

انگشت اشاره‌م رو تهدیدوار جلوی چشم‌هاش به حرکت درآوردم و ادامه دادم:

- فقط یک بار دیگه به این دختر توهین کنی با من طرفی سامرند!

با چشم‌های خشک شده زوم انگشتم که هنوزم به معنای تهدید روی هوا مونده بود شد، که غلافش کردم و دست توی جیبم فرو بردم. دکمه‌های سر آستین پیرهنم رو باز کردم و در مقابل چشم‌های حیرت‌زده‌ی سام سمت صندلی چوبی گوشه‌ی اتاق هجوم بردم، که به طرز عجیب و وحشتناکی داد زد:

- روی اون نشین!

با چشم‌های دریده از نشستن امتناع کردم و نگاهم رو سمت سام سوق دادم، که خودش توضیح داد:

- پایه‌ش شکسته!

با دست به صندلی اشاره زد، که در لحظه نگاهم سمت پایه‌های درب و داغون صندلی پر کشید و فکرم درست مثل بچه‌ی بازی‌گوشی بی‌توجه به زمان و مکان به کارها و شیطنت‌های یاسمن دوید.

با صدایِ سام که بوی تمسخر و شاید هم شیطنت می‌داد عالم و فکر رو خیال رو بوسیدم و به گوشه‌ایی پرت کردم.

سامرند: دست خوش! چندتا-چندتا؟ هم می‌خوای بری خواستگاری لیلی خانوم و هم دل به دل این دخترِ بدی؟

گیج نگاهش کردم و یادم به لیلی‌ایی افتاد، که به ظاهر منتظر برگشت من از زندون بود تا بعدش به خوبی و خوشی سرِ خونه و زندگی‌مون بریم! آه سرد از نهادم خارج شد، که اون دختر چه‌طوری خیلی راحت به زندگی با یه دزد و قاچاق‌چی رضایت داده بود؟! فقط نوهی حاجی بودن کفایت می‌کرد؟!!

دختر بدی نبود و از همه لحاظ بی‌عیب... فوقِ دیپلمِ معماری داشت و به دلیل وضع مالی‌شون دیگه ادامه‌ش نداده بود!

با یه خونواده‌ی خوب و با آبرو، توی یکی از روستاهای خوش‌نشین گیلان زندگی می‌کردن، که به عبارتی آشنای خانوم جون بودن و خانوم ترتیب این ازدواج رو داده بود! دنباله‌ی حرفِ سام توی مغزم به صدا دراومد و بی‌شک دلیلی بر عهد بستن دو ابروم با هم شد!

- منظورت چیه؟!

به عادتِ تموم رفتارهای مسخره و همیشگی‌ش؛ با خون‌سردی روی تخت نشست، هر دو دستش رو حصارِ تنش کرد و روی اونا خم شد و گفت:

- منظور خاصی ندارم!

خواستم دوباره سمتش هجوم ببرم، که خودش برای حفظ جونش عقلش رو توی مغزش حبس کرد و با صدایِ آروم و سستی پچ زد:

- خب؛ تو این دختره، یاسمن رو دوست داری. مگه نه؟!

نفسم توی سینه حبس و فکرم درگیر سؤال سام شد و بدون تردید سؤالش رو برای خودم تکرار کردم. دوستش داشتم؟

در لحظه صدای قهقهه‌م به هوا رفت و به این فکر کردم مگه عشق چیزی تو مایه‌های کشک بود، که به راحتی دل بیندم؟!

در جوابش گفتم:

- اول این‌که خانومش رو نخور؛ این کلمه این‌قدر بزرگ و با ارزش هست، که با خوردنش رودل کنی!

عمل دم و بازدمی انجام داد، که مجال حرفی بهش ندادم و دنباله‌ی قیچی شده‌ی حرفم رو بهش دوختم:

- و دوم هم این‌که؛ این فکر مسخره و بچه‌گونه رو از سرت بیرون کن سام!

پوزخندی کنج لبش نشست، که برق رنگ بی‌رنگ تحقیر نشسته توی نگاهش؛ چشمم رو زد!

- از انکار خوشم نمی‌آد و جالب‌تر این‌که؛ از آدم‌های بزدل متنفرم!

انگار من رو به جنگ لفظی و روانی دعوت می‌کرد و این به هیچ عنوان وجه خوبی نداشت!

باید به اعصابم مسلط می‌شدم و با حرف‌های منطقی این پسر سمج و رو مخی رو قانع می‌کردم، تا این پرونده‌ی بی‌جواب بدون هیچ بحث و جدالی بسته بشه.

- پسردایی! من نه آدم دروغ‌گویی‌ام و نه بزدل! این بحث رو تموم کنی بهتره.

صدای خنده‌ی حرصیش توی اتای پیچید و خواست از کنارم گذر کنه؛ ولی قبل از رفتنش شونه به شونه ایستاد، دستی روی شونه‌م کوبید و پچ زد:

- آره دروغ‌گوی خوبی هم نیستی! اگه دوستش نداشتی سر خوردن یا نخوردن کلمه‌ی خانوم این‌قدر حساس نمی‌شدی...

گرگ بند
حرفش رو تشرمانند تکمیل کرد:

- پسر عمه!

و بی‌درنگ از اتاق خارج شد. آب دهنم رو قورت دادم تا کمی از مزه‌ی گس و آزاردهنده‌ایی که توی دهنم پیچیده بود کم کنم و جای قبلی سام نشستم، که نگاهم ماتِ آیهان و مرصادِ خشک شده گوشه‌ی در موند.

آیهان با حیرت‌زدگی گفت:

- دیر وقتِ دیگه؛ صبح کارهای زیادی داریم. شب بخیر!

قبل از این‌که منتظر حرفی از جانب من بمونه؛ دستِ مرصاد رو کشید و از اتاق بیرونش برد.

خدای من! این رو چه جوری باید هضمش می‌کردم؟!

بی‌تردید سام رو برای فکر مریض و شایعه پراکنی‌هاش با کلمه‌ی لعنت مستفیض کردم، که صدایی از ته‌ته قلبم نهیب زد: «حقیقت اینه که سامرند شایعه پراکنی کرده بود، یا چیزِ دیگه‌ایی؟»

دستی روی پیشونیِ داغم کشیدم و فکرهای آزاردهنده‌ایی که مثل دسته‌ایی پرنده روی سرم تجمع کرده بودن رو پر دادم. به این فکر کردم، که داشتنِ زنی مثل لیلا هم از سرِ من بی‌هویت‌زادگی و داشتنِ یاسی فکرِ ممکنِ ناممکنی بود... هر چند حتی ذره‌ایی هم بهش دلبسته نشده بودم و تنها چیزی که این وسط انکارش می‌کردم این بود که رفتارهای خانومانه‌ش به دلم نشسته بود و بس!

پس فکرش رو از سرم بیرون کردم و با ذهن آشفته‌ایی که حاصل از حرفهای مضحک سامرند و نگاههای متعجب آیهان بود، روی تخت دراز کشیدم. پوزخندی زدم، ساعدم رو حصار پیشونیم کردم و چشم‌هام رو بستم... .

- خیلی ممنون از محبتتون حاج خانم.

حاج خانوم نگاه پرمحبتی بهم انداخت و گفت:

- نوش جون تون دخترم. فقط... .

همون جوری که بوی اشتهاآور آش رو استشمام می کردم، به زور نگاه از رنگ و لعاب داده شده به آش محلی گرفتم و بهش نگاه کردم. پرسیدم:

- فقط چی؟! از بابت کاسه خیال تون تخت، یا اگه می خواید همین الان بشورمش بدم بهتون!

لبخند خجول و نمکینی روی لبهاش نشست، دستی توی موهای سفیدش که چند تار سیاه توش خودنمایی می کرد کشید و در نهایت زیر شال محلی سورمه ایی رنگش به بندشون کشید.

- نه دخترم! اون که قابل شما رو نداره. فقط آقای رئیسی بزرگ خودشون تشریف نیاوردن؟!!

لبم رو به دندون کشیدم و خواستم چیزی بگم، که یهو سر و کله ی هاتف که داشت از حموم زیر خونه بیرون می اومد پیدا و نفسم حبس شد. الان این زن با خودش چه فکری می کرد؟!!

همیشه ترس از این که تهمت ناروایی بهم بزنن سلول به سلول تنم رو به رعشه می انداخت. صداش که اول صبحی بدجوری خش دار شده بود رو روی سرش انداخت:

- جانم بی بی منیر؟!!

حاج خانوم انگار که با دیدن هاتف گل از گلش شکفته باشه لبش ها به خنده از هم باز شد و پر ذوق گفت:

- خوبی پسر من؟ به سلامتی از این طرف!

هاتف پشت بندش قهقهه‌ی ساختگی زد و جواب داد:

- چی بگم بی‌بی! یکم کارمون به این اطراف افتاده.

بی‌بی «آهان» زیرلبی گفت و سینی که قبل از پخش کردن آش‌ها مملو از کاسه، ولی الان خالی بود رو زیر بغلش زد.

- تنت سلامت محمد جان! آقا بزرگت نیست؟

- نه حقیقتش!

حتی هاتف هم به جز کلمه‌ی «نه» حرف بیشتری برای توجیه این مسافرتِ مجردی نزده و این یعنی بدجوری پیش همسایه‌شون کم آورده بود!

و منی که تا اون لحظه بی‌سر و صدا گوشه‌ی درِ چوبی ایستاده بودم، بی‌توجه به چوبِ خشکِ در که روی مخم رژه می‌رفت و آزارم می‌داد به مثال قاشق نشسته‌ایی میون حرفشون پریدم:

- من دیگه برم، بازم دستتون درد نکنه از بابت آش خیلی لطف کردین. با اجازه!

مهربون سری برام تکون داد و من برخلاف میل باطنیم که دوست داشتم به فضولی بایستم، عقب گرد کردم، که یک‌هو سامرند جلوم در اومد و باعث شد ترسیده از حرکت یهویییش ناخودآگاه تلوتلو بخورم و عقب برم. با نهایت توانم کاسه‌ی آش رو گرفتم و زیر لب خدا رو واسه خریدن آبروم صدا زدم؛ بالأخره بعد از یه قدم دیگه عقب رفتن روی پاشنه‌ی پام ایستادم و به زور تعادلم رو حفظ کردم، که سامرند شرمنده لب زد:

- بیخشید، نمی‌خواستم این‌جوری بشه!

تارِ موهای فراری از شالم رو عقب فرستادم و با اخم نازکی که روی صورتم نشسته و چشمم به بخارِ بلند شده از آش بود سری براش تکون دادم:

- اشکال نداره پیش میاد.

بلافاصله لب‌هاش رو به حرف تکون داد:

- بی‌بی چی می‌گفت؟!

ناخودآگاه ابرویی بالا پروندم و گفتم:

- چیزی درمورد شما نگفت!

از رو نرفت و باز سرتقانه پرسید:

- این رو می‌دونم! ولی آخه دو ساعت چی به هاتف می‌گه؟!

کوتاه و مختصر، بدون هیچ گارد گرفتنی جواب دادم:

- متأسفانه منم نمی‌دونم.

نمی‌دونستم و خیلی هم به دونستنش علاقه داشتم، به طوری که هر آن ممکن بود پشت در کمین کنم و به حرف‌هاشون گوش بدم! باز با صدای سامرند از خیالاتم دست کشیدم:

- پس تو هم به دونستن بی‌میل نیستی!

یک‌هو با فهمیدن این‌که چه زود پسرخاله شده بود، خالی از هر حسی بهش نگاه کردم، که خودش لبخند شرم‌زده‌ایی به روم زد و گفت:

- سخت‌نگیر خواهر، بیا بریم ببینم چی می‌گن؟ چون که اگه خودمون کاری واسه برطرف کردن فضولی خودمون نکنیم، این هاتف هیچی رو لو نمی‌ده.

بازم پوکر فیس بهش نگاه کردم و چیزی نگفتم، که بچ زد:

- خود دانی میای بیا، نمیای هم نیا... .

شونه‌ایی بالا انداخت و ادامه داد:

- زورت نکردم، که این جوری نگاه می‌کنی!

زیرلبی چیزی گفت و خودش رو به پشت در حیات رسوند. نگاهم روی حرکات بچگونه‌ش به گردش دراومد و سری از روی تأسف برایش تکون دادم و زیرلبی گفتم:

- اداهش رو... پسرهی گنده خجالت نمی‌کشه!

خواستم از اون جا دور شم و به اتاقم برگردم، که با صدای عربده مانندی سر جام میخ شدم.

- حاج خانوم متوجه هستی که چی میگی!؟

این بار صدای آشنای هاتف محمدنما گوشم رو نوازش داد:

- هی پسر چته؟ اصلاً تو این جا چی کار می‌کنی!

سامرند عصبی غرید:

- چی کار می‌کنمش مهم نیست، مهم درخواست ناممکن بی‌بی منیر!

حرف‌هاشون ناخواسته برای فضولی قلقلکم داده بود و خواستم به سمتشون برگردم، ولی با چیزی که از دهن سامرند خارج شد و توی محوطه پیچید کاسه‌ی آش از دستم ول شد و روی زمین افتاد. مات و ماتم‌زده در حالی که نگاهم به کاسه بود برگشتم و برای بار دوم حرف سام رو توی مغزم حلاجی کردم:

- رز نامزدمه، بعد بی‌بی اومده اون رو واسه پسرش خواستگاری می‌کنه!؟

رزیتا نامزد سامرند بود!؟

حتی فکر کردن بهش خنده رو به لبم می‌آورد! بی‌توجه به آش جذب شده توی خاک حیات و ناخودآگاه، سمتشون قدم برداشتم. در کم‌تر از چند دقیقه شونه به شونه‌ی سام ایستادم. بی‌توجه به حضور بی‌بی و هاتف، نگرانی و دست‌پاچگیم رو بوسیدم و به ته حیات پرت کردم و حریصانه سامرند رو مخاطب حرفم قرار دادم:

- رزیتا نامزدتونه؟! بهتر نیست حرفتون رو پس بگیرید؟!

اونم که انگار توی موقعیت روحی خوبی نبود، عصبی شونه‌ایی

بالا پروند و صداش رو پس کلهش انداخت:

- آره نامزدمه، مشکلی هست؟!

به عادتِ وقت‌هایی که از چیزی حرص می‌گرفت، چشمِ چپم شروع به تیک پروندن کرد. هیچ جوهره به مذاقم خوش نمی‌اومد که پشت سرِ دوستان‌ها حرف‌های چندرغاز ارزشی باشه، به همین دلیل عصبی‌تر از قبل گفتم:

- آقای محترم این دروغ‌ها چیه پشت سر هم ردیف کردین؟ رز سایه‌ی شما رو با تیر می‌زنه چه برسه به... .

هاتف میونِ حرفم پارازیت پروند و برای بار دوم توی طولِ روز شوک رو به سلول‌هام تزریق کرد:

- یاسمن خانم! سامرند درست می‌گه.

با شنیدنِ حرفش بی‌اختیار خنده‌ی هیستریکی زدم.

امکان هر حرف و دفاعی رو ازم گرفته و به عبارتی محاصره‌م کرده بودن! نگاهِ گیجم روی نگاه‌های رنگ پریده و شرمنده‌ی بی‌بی نشست و بی‌اختیار سمتِ خونه عقب‌گرد کردم. این‌که رز و رها مدام در حال پنهون‌کاری و دروغ‌گویی بودن بی‌شک عذابم می‌داد و باعث می‌شد فکرهای بدی به ذهنم حمله‌ور شن!

بدون پرسش و اجازه در اتاق پری رو باز کردم، که یهو جا خورد و از روی تخت پایین افتاد! موبایلش که طی این حادثه ناخودآگاه روی اسپیکر رفته بود باعث شد صدای آشنا و نگران نیما توی اتاق بیچه:

- پری! چی شدی؟!

گرگ بند

با فکر کردن به این موضوع که حتی برادر خودم هم ازم پنهون‌کاری کرده بود، دوباره هیستریک خندیدم. یهو سمت موبایل یورش بردم و تماس رو قطع کردم، که پری با چشم‌های دریده و پرسش‌گر نگاهم کردم.

موبایل رو سمتش پرت کردم، که توی هوا قاپیدش و توی سکوت به وحشی‌بازی‌های من نگاه کرد.

روی تخت کنارش نشستم، آرنج‌هام رو روی زانو هام گذاشتم و بدونِ سؤالی از جانب پریناز خودم لب زدم:

- پری تو می‌دونستی رزیتا نامزد داره؟!

صدای متعجبش کنار گوشم بلند شد:

- کی رز؟! بی‌خیال بابا! کی همچین حرف چرتی رو زده؟!

چشم‌هام رو سمتش چرخوندم و بی‌توجه به سؤالش گفتم:

- و جالب‌تر این‌که می‌دونستی سامرند نامزدشه؟!

واسه محافظت از گوش‌هام در برابر جیغ‌های گوش‌خراشش، دست‌هام رو حصارشون کردم، که بلافاصله جیغش رو قورت داد و صداش به هوا رفت:

- تو از کجا می‌دونی؟

پوزخندی زدم و بدون این‌که نگاه از قابِ عکسِ روبه‌روم که نمایش‌گر نقاشی یه زن روستایی و کوزه‌ی روی شونه‌ش بود بگیرم، لب زدم:

- از دهنِ آقا هاتف و خودِ سامرند شنیدم!

سریع گارد گرفت:

- بی‌خیال بابا خواستن سربه‌سرت بذارن!

این بار عصبی از روی تخت بلند شدم و همزمان با قدم زدن و متر کردنِ اتاقِ غریبم:

- سربه‌سر؟ جلوی همسایه‌شون؟! یا این به کنار، مگه این هاتفِ این قدر بی‌رگ و ریشه‌ست که سرِ دخترِ عمومی خودش شوخی کنه؟!

لبش رو به دندون کشید و گفت:

- دیگه کم‌کمِ حالَم از رفتارهای مضحک و پنهون‌کاری‌های این دو تا خواهر به هم می‌خوره!

رز و رها با پنهان‌کاری‌هاشون و دروغ‌هایی که کم‌کم در حال رو شدن بود، داشتنِ چهره‌ی جدیدی از خودشون رو می‌کردن! چهره‌ایی که هیچ‌جوره با سلیق من و پریناز هم‌خوونی نداشت و آزارمون می‌داد. قطع به یقین پری هم مثل من فکر می‌کرد و با این کارهای رزیتا و رها به شعورش توهین می‌شد!

بدون هیچ فکر و تصمیم‌گیری لب‌هام رو به حرف تکون دادم:

- برگردیم!

با چشم‌های مبهوت شده، زوم لب‌های بازمونده از حرکت موند:

- چی؟!

این بار مردمک چشم‌هام رو زوم صورتش کردم و به دور از هر حواس‌پرتی قاطع گفتم:

- وسایلت رو جمع کن برگردیم؛ دیگه کافیه هرچی به شعورمون توهین کردن!

بدون هیچ حرفی بهم نگاه کرد و دستی به صورتش کشید. دوباره خودم دنباله‌ی حرف رو دستم گرفتم:

- پری بهترین کار همین، بین این دو تا خواهر دارن چی کار می‌کنن، چه‌جوری رفتار می‌کنن!

اخم‌هاش رو توی هم کشید و با تکون دادن سر حرفم رو تأیید کرد. از روی تخت بلند شد و سمتِ کمدِ سفید رنگ و آهنی گوشه‌ی اتاق هجوم برد، هم‌زمان با بیرون کشیدن چمدونش پچ زد:

- آره دیگه شورش رو درآوردن! برو جمع کن بریم.

«باشه» ی آرومی گفتم و سمتِ درِ اتاق عقب‌گرد کردم، دستگیره‌ی شل و وارفته رو پایین کشیدم، که هم‌زمان با باز شدنِ در هاتف روبه‌روم ظاهر شد! هینی کشیدم و چند قدم به عقب برداشتم، که انگشتش رو به نشونه‌ی سکوت جلوی بینیش گرفت و با چشم و ابرو به پشت سرم اشاره کرد. برگشتم و پری رو دیدم، که سرش توی کمد و سخت مشغول جمع کردن لباس‌هاش بود.

- بیاید پایین، کارتون دارم!

بدون این‌که فرصت حرفی رو بهم بده خودش پله‌های چوبی رو دو تا یکی پایین رفت! مردد چشمی بین پری از هفت دولت آزاد و هاتفی که پایین تراس توی آلاچیق نشسته بود چرخوندم و در نهایت برای برطرف کردن فضولی‌ایی که وحشیانه به مغزم چنگ می‌زد، از پله‌ها پایین رفتم و روبه‌روش ایستادم. با دست به صندلی‌های خاکی اشاره زد:

- بشیند!

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و جوابی بهش ندادم، که ابرویی بالا پروند و روی میز گرد و چوبی وسط آلاچیق خم شد.

- مهم نیست... هر طور که خودتون راحتید!

عضلات زانوم گرفته بود و به شدت اذیتم می‌کرد. زیرلبی تشری نثار هاتف کردم و بی‌توجه به سرتقی چند دقیقه قلم روی صندلی نشستم و نفسم رو آسوده به بیرون هدایت کردم، که لبخند ملیحی زد و چیزی نگفت. خودم سر حرف رو باز کردم:

گرگ بند

- گفتین بی‌سر و صدا پیام پایین که زیر آلاچیق بشینیم و از صدای جیرجیرک‌ها لذت ببریم؟

بی‌توجه به تشر و یا شاید مزه‌پرونیم پرسید:

- داشتن وسایل جمع می‌کردین؟

تک خندی زدم و دست به سینه شدم:

- آره!

بدون لحظه‌ایی تعلل گفت:

- خوب آدم خنگی نیستم و می‌دونم قصد کردین برگردین تهران!

لبم رو به دندون کشیدم تا به حرف مضحکش نخندم و باوقار جواب دادم:

- بله درست حدس زدین!

نیشخندی کنج لبش نشست و تلخ گفت:

- یاسمن خانم! دلیل این رفتارهای مضحکتون رو نمی‌دونم!

نفسم حبس شد و با چشم‌های گرد شده از گستاخیش لب زدم:

- کدوم رفتار مضحک؟!

از جاش بلند شد و لگدی به سنگ‌ریزه‌ی زیر پاش پروند و جواب داد:

- ماشالله شما خانم عاقل و بزرگی هستین و این رفتارای بچگونه در شأن شما نیست.

خواستم چیزی بگم و یا شاید هم اعتراضی بکنم، که انگشتش رو به نشونه‌ی هیس جلوی

بینیش گذاشت و باز ادامه داد:

- قرار نیست همه به خاطر هر کاری که می‌کنن به شما جواب پس بدن یا... چه می‌دونم؟
شما رو در جریان هر چیزی بذارن!

نگاه‌های سردش روی مردمک لرزون چشم‌هام نشست و تشر آخرش رو هم زد:

- ازتون خواهش می‌کنم یکم عاقلانه و منطقی رفتار کنید!

لبم رو به دندون کشیدم تا مبادا نیش حرف‌هاش اشک رو به چشمم بیاره و رسوام کنه.
بی‌خیال شونه‌ایی بالا انداختم و با صدای ریزی گفتم:

- رفتارهای من به خودم مربوطه... لطف کنید از رزیتا و دروغ‌های بی‌شمارش حمایت
نکنید!

خنده‌ی هیستریکی رفت و باز زبونش رو به تلخی توی دهنش چرخوند:

- رز دروغی به شما نگفته، فقط یه چیزهایی رو بهتون نگفته... که بی‌شک صلاح نبوده!
دلم می‌خواست ناخن‌های بلندم رو سلاحی کنم و وجب‌به‌وجب صورتش رو چنگ بندازم.
پسره‌ی چوب خشک و بی‌ادب! همون لحظه صدای موبایلش بلند شد و چند ثانیه بعد
صدای هاتف بود، که توی محوطه‌ی خنک حیاط می‌پیچید:

- چی شده!

شخص ناشناس:

یهو عربده‌ی هاتف به هوا رفت و باعث شد ناخودآگاه از روی صندلی بلند شم و با زانوهای
لرزون روبه‌روشم بایستم!

با اخم‌های درهم از بین فک‌های چفت شده‌ش غرید:

- که چی؟! با این کارا می‌خواد ما رو بسنجه؟!!

و باز هم از کنجکاوی این که نمی‌تونستم صدای شخصی که اون طرف خط بود رو بشنم در حال انفجار بودم.

- مهم نیست... بگو هر وقت تانکرا نزدیک مرز بودن خبر بده خودم رو می‌رسونم!

و بعد از چند ثانیه تماس رو قطع کرد و با حالت متفکری موبایل رو زیر چونه‌ش زد. بی‌توجه به حضورش خواستم سمتِ اتاقم برم، که صداش باعث شد سر جام ثابت بمونم:

- از من دل‌خور نشین.

به طبیعت از دستورِ قلبیم لب‌هام به یک طرفی کج شد و بی‌صدا لب زد:

- مهم نیست!

صدای خنده‌ی گوش نوازش توی محوطه‌ی مسکوت اکو پیدا کرد:

- از من تقلید می‌کنید؟!

ناخودآگاه تلخ شده بودم و دلم می‌خواست کلمه به کلمه بهش تشر بزنم:

- شما این قدر برای من مهم نیستید که بخوام ازتون تقلید کنم.

صدای خنده‌ی تمسخرآمیزش سوهانی شد و روحم رو خراش داد:

- شاید بعدها شدم!

چشم‌هام رو روی هم فشردم و بی‌توجه به رفتارهای مسخره‌ایی که به تازگی از این جنابِ محترم رو شده بود، از آلاچیق بیرون و مستقیم توی اتاقم رفتم.

روی تخت نشستم و حرصی دسته‌ایی از موهام رو به دندون گرفتم.

- پسرهی پررو فکر کرده کیه؟!

با دست شقیقه‌هام رو فشار دادم و معترض شدم:

- یاسی خاک تو سرت با این انتخاب‌ها!

همون لحظه صدای موبایلم بلند شد، که سمتش یورش بردم و نگاه نافذم روی پیام نقش بسته روی صفحه‌ی موبایل نشست.

«من دلم خیلی واسه‌ات تنگ شده‌ها! شاید باورت نشه ولی من حتی دلم واسه دیدن لیلی بازیت هم تنگ شده!»

چشم‌هام تا آخرین حد ممکن گشاد شد و بدون هیچ فکر و منطقی دستم روی شماره لغزید و تماس رو برقرار کردم.

کم‌کم داشتم از جواب دادنش ناامید می‌شدم، که صدای بم و خسته‌ی مردونه‌ایی توی گوشم پیچید:

- جانم؟!!

با جانم گفتنِ غریبه‌ش نفسم حبس شد و سست پرسیدم:

- شما؟!!

صدای تلخش توی گوشم دمیده شد:

- یه آشنای غریبه، این قدر آشنا که شب‌هاش رو با فکر کردن به تو خوابش می‌بره و این قدر غریبه که هیچ ردی ازش توی زندگیت نیست!

کج‌خندِ مسخره‌ایی گوشه‌ی لبم نشست و حرصی گفتم:

- هی یارو... آشنای غریبه! هر کی که هستی... درست خودت رو معرفی کن، من حوصله‌ی این مزاحمت‌های نوین رو ندارم!

صدای خنده‌ش بلند شد و گفت:

- یاسی قبل‌ها با حوصله‌تر بودی... حتی این قدر هم تندخو نبود!

تلاش در گنگ و ناشناس موندن خودش داشت و این کارش بدجوری اعصابِ خط‌خطیم رو خدشه‌دار می‌کرد.

- مهم نیست! نمی‌خوای خودت رو معرفی کنی نکن...

مکت کوتاهی کردم و دنباله‌ی حرفم رو گرفتم:

- ولی بار دیگه پیام یا زنگی ازت روی موبایلم ببینم به داداشم می‌گم.

صداش که هنوز ته‌مونده‌های خنده درش بود، غم آشکاری رو هم داشت:

- یادمه نیما خیلی سرت غیرت داشت! هنوزم همون‌طوره؟!

بی‌اختیار سرش جیغ زد:

- کی هستی روانی؟ چرا قایم‌باشک بازی راه انداختی؟!

برخلافِ تصورم که انتظار داشتم بازم زیر خنده بزنه با لحن غمگینی گفت:

- یاسی آروم باش! من هیچکی نیستم دختر؛ من یه آدم پوچم... پوچ پوچ!

خواستم چیزی بگم، که صدای بوق ممتد قطع تماس توی گوشم پیچید و باعث شد برای بار دوم جیغم به هوا بره.

همون لحظه در اتاق باز و قیافه‌های نگران و گیج رز و رها توی چهارچوب در ظاهر شد. با یادآوری این‌که به خاطر دروغ‌ها و پنهون‌کاری‌هاشون چه حرف‌هایی از اون پسرعموی بی‌احساسشون شنیده بودم، گوش‌هام داغ شد و سرم سوت کشید. ابرو هام رو توی هم کشیدم و بدون توجه به حضورشون سمت کدم رفتم.

بدون این‌که اجازه‌ی حرف و بحثی بهشون بدم تشر رفتم:

- خبر داری واسه‌ت خواستگار اومده بود رز؟

در کمد حصار بین‌مون شده بود و قیافه‌ش رو نمی‌دیدم، ولی تعجب توی صداش بی‌داد می‌کرد:

- جان من؟ چی بود؟ کی بود؟

بی‌اختیار خنده‌م گرفت، ولی توی سریع‌ترین زمان جمعش کردم و سرد بهش توپیدم:

- چی بودش که آدم بود فکر کنم! کی بود هم پسر بی‌بی منیر...

از کمدی که الکی خودم رو باهاش سرگرم کرده بودم فاصله گرفتم و نگاه دل‌خورم رو به نگاه ذوق‌زده‌ش دوختم و گفتم:

- چرا ذوق می‌کنی؟ تو که خودت نامزد داری!

به وضوح حبس شدن نفسش رو دیدم و در نهایت سکوتِ آزاردهنده‌ایی بود، که اتاق رو در خودش حل می‌کرد. سری تکون دادم و خون‌سرد گفتم:

- بی‌خیال مهم نیست!

بازم سمت کمد برگشتم و مشغول تمیز کردنش شدم، که بازوم رو کشید و گفت:

- این چرت و پرت چی بود گفتی؟!

چشمی توی حدقه چرخوندم و گفتم:

- چرت و پرت؟! بی‌خیال رز... گفتم که مهم نیست نمی‌خواد توضیح بدی!

این بار رها توی بحث به ظاهر دوستانه‌مون مداخله کرد:

- یاسمن جان ماجرا چیه؟

دندون قروچه‌ایی کردم و روی صندلی رنگ و رو رفته‌ی کنار کمد نشستم:

- چرا نگفته بودی که سامرند نامزدته؟!

با چشم‌های دریده بهم نگاه کرد و بعدش محکم دستی روی پیشونیش کوبید.

- خدای من! نگو که این چرت و پرت رو سام بهت گفته؟!!

نیشخندِ حرصی زدم و جواب دادم:

- نه، پسرعموتون گفت!

با رها نگاه متعجبی به هم‌دیگه انداختن. در نهایت به من نگاه کردن و با صدای بلندی، هم‌زمان گفتن:

- هاتف؟!!

شونه‌ایی بالا پروندم و حرفشون رو تأیید کردم، که رز تند و سریع رشته‌ی حرف رو دستش گرفت:

- بین من نه نامزد سامرندم نه چیزی! یه خواستگاری بود، که سام شرایط مرد ایده‌آل زندگی من رو نداشت و ردش کردم. همین!

نور امیدی توی دلم جرقه زد و خوشحالی زیر پوستم دوید؛ حداقلش این بار رو مضحکه‌شون نشده بودیم. برخلاف باطنِ خوشحالم اخم رو مهمون صورتم کردم:

- مهم اینه حتی خواستگاری رو هم پنهون کردین! پنهون‌کاری، پنهون‌کاریه... دیگه چه فرقی داره؟

رها مانع صحبت مجدد رزیتا شد و خودش به حرف اومد:

- رزیتا کافیه دیگه! چه قدر می‌خوای سامرند بدبخت رو سر بدونی؟ قرارتون چی بود؟

سیک گلوی رز بالا و پایین شد و بدون این‌که نگاه از من برداره سست لب زد:

- هنوز به قولش عمل نکرده! هنوز خودش رو ثابت نکرده.

کنجکاوانه به مکالمه‌شون گوش کردم و به دلیل فشار فضولی که روم سنگینی می‌کرد پرسیدم:

- چه قولی؟

ابرویی بالا پروندم، که هر دوتاشون کلافه دستی تکون دادن، روی زمین روبه‌روم نشستن و رز دست‌هاش رو حصار زانوهایش کرد و توی آغوششون کشید.

یادم به نوجوونی‌هام پر کشید، به روزایی که غم روی دلم تلنبار می‌شد و واسه فرار از حرف و کنایه‌های بی‌رحمانه‌شون به گوشه‌ایی پناه می‌بردم و به مثال الان رز زانوهایم رو بغل می‌کردم. یادش بخیر مامان بزرگ خدایا مرز می‌گفت دخترکم غم‌هات رو هم همین‌جوری سفت بغل کردی و نمی‌داری برن پی کارشون، ولشون کن تا ولت کنن! فکرهای تلخ و آزاردهنده رو از اطرافم پر دادم و گفتم:

- ماجرا چیه؟

رزیتا از روی زمین بلند شد، کنار پنجره رفت و خیره به منظره‌ی بیرون گفت:

- می‌دونی حقیقت چیه یاسی؟ من نمی‌تونم به سامرند اعتماد کنم!

جاخورده بهش نگاه کردم، که برگشت و با غم آشکار توی نگاهش بهم نگاه کرد:

- از روی عشق و علاقه جلو نیومده بود! قبل‌تر نامزد داشت، دختره رو ولش کرد، حالا اومده خواستگاریم و من... .

ادامه‌ی حرفش رو نگفتم، که پرسیدم:

- تو چی رز؟

رها به جای خواهرش جواب داد:

- زیادی شلوغش کرده، می‌گه می‌ترسم به خاطر انتقام از ترلان اومده باشه سراغ من.

گرگ بند
خنده‌ایی کردم و گفتم:

- زده به سرت؟ یا این آقا سامرند این قدر بی‌وجوده که واسه انتقام از شخص دیگه‌ایی
زندگی یکی دیگه رو خراب کنه؟

کلافه دستی به گوشه‌ی لبش کشید، از پنجره فاصله گرفت و شونه به شونه ایستاد:

- ترلان رفیق من بود، من میونه‌شون رو شکرآب کردم، من گفتم که ترلان آدم پای‌بندی
نیست... می‌فهمی؟!!

حرف‌هایی که گفته بود هضم نشدنی بود و هر لحظه بیش‌تر از پیش امکان حرف زدن رو
ازم می‌گرفت. سست لب زدم:

- نمی‌دونم چی بگم، صلاح مملکت خویش خسروان دانند!

خنده‌ی تلخی کرد و از اتاق بیرون رفت، رها نگاه چپه‌ایی حواله‌م کرد و دنبالش دوید.

گیج شده به تختم پناه بردم، که همون لحظه صدای ویبره‌ی موبایلم گوشم رو خراش داد؛
سمتش رفتم و با دیدن اسم داداش روی اسکرین اتصال رو زدم.

- سلام.

- سلام، خونه‌ایی یاس؟!!

بدون حوصله جواب دادم:

- آره!

با ذوق وصف نشدنی گفتم:

- خوب خوبه، می‌گم امشب با بچه‌ها می‌رین بیرون؟

با لحن مشکوک و مرموزش فکرهای پلیدی توی مغزم جولان دادن و لبخند خبیثی روی
لبم نشست:

- آره قراره یه گشت و گذاری اطراف سربرج داشته باشیم. چه طور مگه؟

حتی نفس آسوده‌ایی که بیرون فرستاده بود از پشت خط هم به گوشم خورد و برای دروغ مصلحتی که گفته بودم مصمم‌ترم کرد.

- خوش بگذره.

و صدای بوق آزاد قطع تماسی بود، که توی گوشم پیچید. موبایل رو از گوشم جدا کردم و و فوری از اتاق بیرون دویدم. از طرفی حرف‌ها و بی‌احترامی‌های محمد و از طرفی هم دل‌خوری رز دلیل منطقی‌ایی واسه تصمیم مضخرفی که گرفته بودم شد.

با دیدن سه تفنگدار که توی آلاچیق توی حیاط نشسته و مشغول چایی خوردن بودن نفسم رو آسوده بیرون فرستادم و سمتشون دویدم. بدون مقدمه جیغ زدم:

- باید یه چیزایی رو بهتون بگم!

نگاه چپه‌ایی بهم انداختن، روشون رو ازم گرفتن و باز مشغول چایی و بیسکوییت خوردن شدن، که عصبی دستی زیر بازوی رها زدم و گفتم:

- خیلی بی‌شعورین! اگه گفتم چه چیزایی فهمیدم.

صدای قه‌قهه‌ی تمسخرآمیزشون توی سرم زنگ زد و باعث شد بی‌اختیار لگدی به دیواره‌های آلاچیق پرت کنم.

پریناز در حالی که بیسکوییتی رو توی دهنش می‌جوید لب زد:

- خب نگو!

پوست لبم رو کندم و خواستم ازشون فاصله بگیرم، که همون لحظه پسرا یکی-یکی دنبال هم ریشه شدن و از باغ بیرون رفتن. تعلل رو جایز ندونستم و تند لب‌هام رو به حرکت درآوردم:

- من باید برم، شاید شب نیام! خداحافظ.

مهلت حرف و بحثی بهشون ندادم و سریع توی اتاقم دویدم. بی‌توجه و فارغ از ست کردن لباس‌هام، سرسری مانتوی تابستونی لیمویی رو پوشیدم و با چنگ زدن کیفم از اتاق بیرون رفتم، که رزیتا جلوم رو گرفت! بدون این‌که جوابی بهش بدم پشش زدم و بدون تعلل از باغ بیرون زدم. چشمی چپ و راست جاده‌ی خاکی مقابلم چرخوندم، که با دیدن گرد و خاک بلند شده از سمت راستم حدس زدم باید از جاده‌ی اصلی رفته باشن! کیفم رو آویزون شونم کردم و با تموم سرعتم مسیر خاکی رو برای رسیدن به جاده دویدم، که با دیدن ماشین نیما سر جاده‌ی اصلی سر جام متوقف شدم و نفس‌نفس‌زنان پشت تیر چراغ برق کنارم قایم شدم.

خیلی نگذشته بود، که سام با کیسه‌های توی دستش از بقالی سر کوچه بیرون اومد و با سوار شدنش ماشین‌شون حرکت کرد! وقت تنگ بود و باید بی‌توجه به سؤال‌های ذهنیم خودم رو بهشون می‌رسوندم تا گم‌شون نکرده بودم. شالم رو عجله‌ایی جلو کشیدم و دستی واسه‌ی تاکسی سبز رنگی که از کنارم گذر کرد تکون دادم، که توجهی نکرد! ناامید قدمی به عقب برداشتم، که صدای لاستیک‌هایی که روی آسفالت داغ متحرک شده بود باعث شد سرم رو بلند کنم.

نگاهم زوم مرد پا به سن گذاشته‌ایی که پشت فرمون نشسته بود موند، که با دادش از جا پریدم:

- خواهرم وقتی قصد سوار شدن نداری چرا جلوم رو می‌گیری! لا اله الا الله... .

خواست پاش رو روی پدال بذاره، که سریع به خودم اومدم و جیغ زدم:

- نه سر جدت نرو آقا... صبر کن!

در عقب تاکسی رو باز کردم و سوار شدم، روی پشتی‌ صندلیش کوبیدم و گفتم:

- برو آقا، فقط برو اون 207 رو گم نکنی!

سری تکون داد و گازش رو گرفت، که به عقب پرت شدم ولی حریصانه‌تر دوباره خودم رو به جلو کشیدم، که با شنیدن حرف راننده غافل‌گیر شدم و چشم‌هام مرز دریدگی رو رد کردن!

- اولش با دل و دل‌دادگی‌های دو روزه ازدواج می‌کنین، بعد یه ماه شک به جون‌تون می‌افته و می‌افتین به تعقیب و گریز!

آب دهنم رو قورت دادم و بی‌اختیار خنده‌ایی از تصورات پوچ راننده روی صورتم نشست، که با صدای بوق ممتدی خودم رو جمع کردم و حواسم رو به روبه‌رو دادم. ماشینِ نیما با سرعت از بین ماشین‌های در حال حرکت ویراژ می‌داد و رد می‌شد. حرکت‌های عجیبشون شوک رو بهم منتقل کرده و امکان هر واکنشی رو ازم گرفته بود، ولی به محض این‌که به خودم اومدم و متوجه شدم داریم گمشون می‌کنیم دوباره روی پشتیِ صندلی راننده کوبیدم و داد زدم:

- آقا برو گمشون نکنی!

سری به عقب چرخوند و خواست چیزی بگه، که جیغ زدم:

- وای حواست به جلو باشه!

صدای ترسیده‌ش توی ماشین پیچید:

- خانم ماجرا دزد و پلیس بازیه؟ سر جدت بی‌خیال شو، ما زن و بچه داریم! فکر کردم داری شوهرت رو تعقیب می‌کنی خواستم یه کمکی داده باشم!

خسته از پرچونگیش چشمی توی حدقه چرخوندم و گفتم:

- آقا برو به خدا خودم کرایه‌ت رو سه برابر میدم!

به محض شنیدن حرفم پاش رو با قاطعیت بیشتری روی پدال فشار داد و سرعتش رو بیشتر کرد. پول چه کاره که نمی‌کرد، حتی هر دل‌ترسویی رو نترس می‌کرد!

با متوقف شدن ماشین از عالمِ فکر و خیال دست کشیدم و نگاهِ مبهمی به روبه‌روم انداختم، که با دیدن کوچی مملوء از خونه‌ها و آپارتمان‌های ویلایی چشم‌هام گرد شدن.

بوی سیگار زیر بینیم پیچید و دودش باعث شد به سرفه بیافتم، که راننده سیگار رو از پنجره‌ی ماشین بیرون انداخت و به عقب برگشت و گفت:

- شرمنده، نمی‌دونستم بوش اذیتتون می‌کنه!

به معنای «اشکالی نداره» سری تکون دادم و چند باری آب دهنم رو قورت دادم، تا بلکم نفسم بالا بیاد، که همون لحظه تقه‌ایی به شیشه‌ی ماشین خورد و باعث شد تندی سر خم کنم و به چشم‌های مشکی‌هاتف از پشت شیشه نگاه کنم!

با نگاه‌های خونیش تقه‌ی دیگه‌ایی به پنجره زد و اشاره کرد، که شیشه رو پایین بکشم.

سست دستم رو جلو بردم و شیشه رو پایین کشیدم، که داد زد:

- بی‌زحمت تشریف بیارید پایین!

لکنت زبون گرفته بودم و نمی‌دونستم باید چی بگم، که راننده به حمایت از من به جواب اومد:

- مزاحم نشو آقا پسر، کاری نکن زنگ بزنم پلیس!

هاتف خنده‌ی هیستریکی کرد، خنده‌ایی که من دلیلش رو خیلی بهتر می‌دونستم!

- گفتم تشریف بیار پایین کارت دارم!

راننده باز مداخله کرد:

- آقا با شمام! زنگ می‌زنم پلیس‌ها!

هاتف این‌بار نگاه خشمگینش رو سمت راننده سوق داد و با صدای آرومی پیچ زد:

- شما دخالت نکن جناب، ایشون همکارمونه!

با چشم‌های دریده در ماشین رو باز کردم و یکی از پاهام رو بیرون گذاشتم، که یه هو آستین مانتوم رو گرفت و بیرونم کشید! شوک‌زده از کارش تا خواستم داد و قالی راه بندازم سمتِ راننده خم شد و گفت:

- چقدر می‌شه؟

راننده که ترس از حرکات و دیوونه بازی‌های هاتف توی نگاهش مشهود بود، قول و قرارمون درمورد کرایه‌ی سه برابری رو بازگو کرد و بعد از گرفتن دستمزدش به سرعت ازمون دور شد.

با دادِ نیما حواسم از صدای آزاردهنده‌ی آگزوزِ تاکسی دور شد و سری زیر انداختم؛ بی‌شک آینده‌ی خوبی در انتظارم نبود و هرجوری شده بود نیما این کارم رو تلافی می‌کرد.

نیما: این‌جا چی کار می‌کنی؟

جوابی ندادم، که دوباره با تکون دادن دستش توی هوا عربده زد:

- با توأم یاسمن، این‌جا چی کار می‌کنی؟! بزمنم... .

ناخودآگاه دستم به نشونه‌ی دفاع روی صورتم نشست، که حرفِ هاتف غافل‌گیرم کرد:

- هر بلایی سرتون بیاد حقتونه.

این‌بار نیما رو مخاطب حرف‌هاش قرار داده بود و لب زد:

- الان که بی‌خیال داداش، ولی بردیش خونه یه دور حسابی گوشش رو بیچون؛ که دیگه از این دزد و پلیس بازی‌ها به سرش نزنه!

با چشم‌های دریده بهش نگاه کردم، که سرش رو به معنای «چیه؟» برام تکون داد. چیزی نگفتم و نگاه ازش گرفتم. نباید از این پسرهی غد و لجباز که به ظاهر همیشه بهترین انتخاب‌ها رو داشت انتظار حمایت و زبون نرم داشته باشم!

- یه تاکسی بگیر تا شب نشده برگرد خونه، شب که پیام با هم حرف می‌زنیم.

گرگ بند

باید برای یک بار هم که شده بود می‌ذاشتم فضولیم راه خودش رو طی کنه و از این قضایا سر در بیارم؛ من همیشه از این شانسا نداشتم، که مسافرت مجردی بیام و از این به قولی دزد و پلیس بازی‌ها سر در بیارم!

سرم رو بلند کردم و بدون این‌که ذره‌ایی نگاهم رو از روی اجزای صورت نیما تکون بدم یک کلمه لب زدم:

- نه!

نگاه مبهمی بهم انداخت و لب‌هاش رو روی هم فشرد:

- چی نه؟!

این بار قاطعانه‌تر و با صلابت بیشتری گفتم:

- نه بر نمی‌گردم، بیاین و رک باشین بگین بینم اصلاً خودتون این‌جا چی کار می‌کنین؟! این‌جا خونه‌ی کیه؟

تا نیما خواست خشمش رو سرم خالی کنه، دستم رو به معنای سکوت جلوش نگه داشتم و این‌بار هاتف رو مخاطب حرف‌هام قرار دادم:

- یا شما جناب! چه‌طور داداشم می‌تونه وارد این دزد و پلیس بازی‌ها بشه، ولی به من که می‌رسه جیزه؟!

دستی به ته ریش بور و لب‌هاش کشید، نگاهش رو ازم گرفت و جواب داد:

- لا اله الا الله! چون شما یه دختری یاسمن خانوم، بی‌زحمت یه کمی منطقی باش!

دوباره این تبعیض‌ها بود، که توی سرم زنگ می‌زد و داشت دیوونه‌م می‌کرد! تبعیض‌هایی که همیشه توی خانواده‌ی ایزدپناه‌ها بود و بهش عادت کرده بودم؛ چه بسا اگه جای دیگه تبعیضی می‌دیدم بدون فوتِ وقت بغضم می‌گرفت و نمی‌تونستم خودم رو کنترل کنم.

لبم رو به دندون کشیدم و جیغ‌مانند گفتم:

- که این‌طور! بسیار خب به هم می‌رسیم دیگه!

بدون این‌که لحظه‌ی دیگه‌ایی منتظر بمونم دوان‌دوان از کوچه بیرون رفتم و پشتِ یکی از خونه‌ها سنگر گرفتم. فکرهای خوبی توی ذهنم نبود، ولی باید خودم رو بهشون ثابت می‌کردم.

به محض این‌که وارد آپارتمانِ سر به فلک کشیده شدن از پشت ستون خارج شدم و سمت آپارتمان حرکت کردم. نگاهم رو بهش دوختم، که مجبور شدم برای بهتر دید زدنش گردنم رو به پشت مایل کنم؛ این‌قدر طبقاتش زیاد بود که هیچ‌جوره انتهایش مشخص نبود و گردنم درد گرفت. سرم رو زیر انداختم و دستی به پشت گردنم کشیدم، که به وضوح گرفتگی استخوان‌هاش رو حس کردم.

نفسم رو بیرون فرستادم و بدون تعلل دستم روی یکی از بی‌شمار زنگ‌های آپارتمان چرخید و به چند ثانیه نکشید، که صدای زنِ پا به سن گذاشته‌ایی توی کوچه پیچید:

- بله؟

هول‌زده با چند تا سرفه‌ی ساختگی صدام رو صاف کردم و گفتم:

- عام... ببخشید خانم... .

از ادامه‌ی حرفم عاجز بودم و نمی‌دونستم به چه روشی بیچونم‌ش، که خودش حرفم رو برید:

- نوه‌ی ملوک خانومی؟

بی‌اختیار لب‌هام به خنده کش اومد و بلافاصله حرفش رو تأیید کردم:

- بله بله، بی‌زحمت در رو باز کن حاج خانم!

- بیا بالا مادر خیلی وقته منتظرتم.

در با صدای تیکی باز شد و بدون لحظه‌ایی فوت وقت وارد آپارتمان شدم، که در به خاطر کشش آهن‌رباییش خودش پشت سرم بسته شد و صدای بدی توی سالن پیچید، که برای لحظه‌ایی ترس به دلم هجوم آورد و به عقب برگشتم. این بار با صدای مردی که از پشت صدام زد جیغ خفیفی زدم و دور خودم چرخی زدم. مردی که لباس فرم نگهبانی تنش بود کلاهش رو روی سرش تنظیم کرد و ابروهای پیوندیش رو بیشتر به هم گره زد.

- بله؟ با کی کار داشتین؟!

با سر و صدا آب دهنم رو قورت دادم و بی‌شک همین حرکتم نگهبان رو مشکوک‌تر کرد، که با تته‌پته گفتم:

- م... من نوهی ملوک خانوم‌ام!

کم‌کم ابروهاش از هم باز شد و دستی به ریش‌های سفیدش کشید و گفت:

- بله خبر دارم دختر جان، معصومه خانوم بهم خبر داده که مهمون داره. خوش اومدی!

به یک باره نفسم رو آسوده بیرون فرستادم و قبل از این‌که نگهبان بیشتر بهم مشکوک بشه تشکری کردم و سمت پله‌ها رفتم، که دوباره با صداش سر جام ثابت موندم:

- آسانسور سالمه!

نگاهی به در آسانسور انداختم و با فکر به این‌که نمی‌دونستم باید کدوم طبقه برم فکرش رو از سرم بیرون کردم.

- ممنون. پله راحت‌تره واسه‌م.

مجال حرف دیگه‌ایی بهش ندادم و پله‌ها رو چند تا چند تا بالا رفتم، که به محض رسیدن به طبقه‌ی دوم با برخورد به جسم سختی تعادل‌م رو از دست دادم و به پشت پرت شدم.

بی‌توجه به سنگ سفت و سخت راهرو که عجیب درد رو به مهره‌های کمرم تزریق کرده بود، چشم‌گردوندم و سرِ پسر مقابلم غریدم:

نگاه از چشم‌های بادومی رنگش گرفتم و مشغول ماساژ دادن مچ پام شدم، که با حرفش غافل‌گیرم کرد:

- می‌خوام باهات حرف بزنم یاسی.

دستم روی پام خشک شد و سست نگاهم رو بالا کشیدم، که با نگاه‌های عاجزش روبه‌رو شدم. هر چی فکر می‌کردم به جایی نمی‌رسیدم و بیشتر مطمئن می‌شدم، که این غریبه رو هیچ‌جوره نمی‌شناسم!

لب‌هام رو روی هم فشار دادم و گفتم:

- شما؟

لبخندی کنج لبش نشوند، به دیوار زیر پنجره‌ی بزرگ راه‌رو تکیه کرد و زمزمه کرد:

- یه آشنای غریبه، این قدر آشنا که هر شبش رو با فکر به تو خوابش می‌بره و این قدر غریبه که هیچ ردی ازش توی زندگیت نیست!

سیم‌های مغزم اتصالی کرده بود و صداش توی سرم اکو می‌شد. یادم رفت به اون روز، اون پیام‌ها، اون زنگ و این صدای آشنا! وقتی تیکه‌های این پازل رو کنار هم می‌ذاشتم می‌فهمیدم که این پسر همون پسرهای مزاحمه. پس بالأخره خودش سر و کله‌ش پیدا شده بود! ابرو هام توی هم لولیدن و غر زدم:

- چی از جونم می‌خوای؟ تو کی هستی؟! چرا مزاحم می‌شی...؟!

انگشتش رو به نشونه‌ی "هیس" روی لب‌هاش گذاشت و از جاش بلند شد. از زیر نگاهم رو به قامت بلندش دوختم، که بدون این‌که بهم نگاه کنه چشمی اطراف چرخوند و گفت:

- بهت گفتم که! می‌خوام باهات حرف بزنم.

دیوار لیز رو حصار تنم کردم و به زور از جام بلند شدم، بند کیفم رو کشیدم و پچ زدم:

- وقتی نمی‌شناسمت حرفی باهات ندارم... .

به دنبال ادامه‌ی حرفم تشر زدم:

- غریبه‌ی آشنا!

پوزخندی زدم و خواستم ازش دور شم، که با صداش سر جام میخ موندم:

- زیاد وقتت رو نمی‌گیرم، در حد دو دقیقه؛ حتی شده توی یکی از کافه‌های همین اطراف!

حرفی چشم‌هام رو روی هم فشردم و به سمتش چرخیدم، انگشت اشاره‌م رو تهدیدوار جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

- من با یه غریبه جایی نمی‌رم. چه‌طور آشنایی هستی که این رو نمی‌دونی؟!

خنده‌ایی کرد، ولی به چند ثانیه نکشید که یک هو خنده‌ش رو جمع کرد و توی چشم‌هام زل زد:

- باشه، اگه می‌خوای بدونی من کی‌ام بیا اتاق نگهبانی پایین!

بدون این‌که مجال حرفی بهم بده پله‌ها رو پایین رفت و از دیدم ناپدید شد. اولش پیشنهادش در نظرم خیلی چرت و مضحک اومد، ولی کم‌کم شیطون توی وجودم رخنه و برای پذیرش پیشنهادش وسوسه‌م کرد. فضولی به جونم افتاده بود و باید می‌دونستم این آدم کیه و چی از جونم می‌خواد!

لب‌هام رو گزیدم و بدون توجه به عقلم پله‌ها رو پایین رفتم. نگاهی دورتادور سالنِ بزرگ که سرامیک‌های طلاییش عجیب شاهانه نشونش می‌داد گردوندم، که چشمم به درِ چوبی و کرم رنگِ اتاقِ انتهای سالن افتاد. چند باری اراده کردم برگردم و بی‌محلش کنم، ولی فضولیم مانعی شد و هی بیشتر و بیشتر به سمت در هولم داد! دستی به در زدم، که با صدای قیژی کمی بازتر شد و تونستم اون پسر رو که روی مبل نشسته و پا روی پا انداخته بود ببینم. نگاهی به عقب چرخوندم، مجدد آب دهنم رو قورت دادم و در رو تا انتها باز کردم و وارد شدم.

- خیلی محتاطی!

به طرز عجیبی عصبی شده بودم و دوست داشتم فقط سرش جیغ بزنم.

- آره، من محتاطم حرفت رو بزن.

شونه‌هاش می‌لرزید و نشون از خندیدنش می‌داد، ولی چیزی بروز نمی‌داد!

- بیا بشین.

به مبل چرم و مشکی رنگ مقابلش اشاره زد، که سرش جیغ زدم:

- حرفت رو بزن می‌خوام برم!

حقیقت این بود، که می‌ترسیدم کنارش باشم و در رو سفت چسبیده بودم؛ غریبه بود و اطمینانی بهش نداشتم پس باید محتاطانه‌تر از همیشه عمل می‌کردم.

بدون این‌که روش رو سمتم برگردونه زمزمه وار گفت:

- من دلم خیلی برات تنگ شده بود، دلم حتی برای لی‌لی‌هات تنگ شده بود، برای وقتایی که می‌افتادی ولی این قدر خجالتی بودی که حتی از درد زانوهات دم نمی‌زدی!

روش رو سمتم برگردوند و با چشم‌های سرخ شده‌ش ادامه داد:

- اصلاً می‌دونی چیه؟ عاشق همین خجالتی بودنت شده بودم...!

مکثی کرد و دنباله‌ی حرفش رو گرفت:

- عاشقت شده بودم، عاشقت هستم و عاشقت خواهم ماند!

قلبم مثل گنجشک خودش رو به قفسه‌ی سینه‌م می‌کوبید؛ چون تا به حال توی همچین موقعیتی قرار نگرفته بودم و نمی‌دونستم باید چه واکنشی نشون بدم!

لب‌هام به حرف تکون خورد و اصوات نامفهوم و گنگی از بین لب‌هام خارج شد:

گرگ بند
- تو... کی هستی؟!

لبخندِ ملایمی به روم پاشید و بدون این که به سؤال جواب بده لب زد:

- آخ که وقتی لپهات سرخ می شه چه قدر تو دل بروتر می شی!

پوست لبم رو کندم و دوباره سؤال قلم رو تکرار کردم. از روی مبل بلند شد و توی چند قدمیم ایستاد، که باعث شد قدمی به عقب بردارم.

- از موش و گربه بازی خوشم نمیاد! من یه آشنای قدیمی ام یاسی؛ یه همبازی قدیمی که خیلی خا... .

بین حرفش پریدم و گفتم:

- اسمت چیه! از کجا این قدر خوب من رو می شناسی؟

- اسمم سامان! مگه می شه دلبر رو نشناسم؟ عین کف دستم می شناسمت، این قدری که خودتم خودت رو نمی شناسی.

با سستی اضافه کرد:

- چون می خواست، می فهمی؟

ابروهام توی هم لولیدن و چین به پیشونیم هجوم آورد. حتی اسمش رو به خاطر نداشتم چه برسه به یاد و یا خاطره ای!

- این جا چی کار می کنی؟ نکنه... .

دستش رو معنای سکوت بالا برد و خودش گفت:

- آره دنبالت اومدم، هر جایی که بری دنبالت میام... حتی اگه بری اون سر دنیا!

دیگه حوصله ی حرف های چرت و عاشقونهش رو نداشتم و سرم بدجوری تیر می کشید! داد زد:

- بی‌زحمت این بساط عشق و عاشقی رو جمعش کن دیگه هم مزاحم من نشو، وگرنه مجبور می‌شم به داداشم بگم!

مجال حرف و جواب و یا شاید هم حرف‌های عاشقونه‌ی جدیدی بهش ندادم و تندی از اتاق بیرون رفتم، که نگهبان نگاه بدی حوالم کرد! بی‌تفاوت بهش خواستم از ساختمون بیرون برم، که یادم به نیما و نقشه‌م افتاد و راهم رو سمت

سالن کچ کردم، ولی باز هم نمی‌دونستم کجا باید دنبال‌شون باشم!

- نمی‌دونم چرا دنبال‌شونی... ولی رفتن طبقه‌ی آخر!

نگاه مبهمی بهش انداختم و بی این‌که توجهی بهش کرده باشم و یا ازش تشکر کنم، سوار آسانسور شدم و طبقه‌ی ۱۷ رو زدم. توی طول تموم مسیر چند دقیقه‌ای فکرم پیش این آشنای به ظاهر عاشق تازه پیدا شده بود، که با ایستادن آسانسور و باز شدن درش از فکر و خیال خارج شدم و قدمی بیرون گذاشتم. بیرون اومدم هم‌زمان شد با دیدن درِ بزرگ و سلطنتی قهوه‌ای رنگ روبه‌روم. نگاهی دورتادور راهروی بزرگ چرخوندم، ولی به جز اون واحد دیگه‌ای در کار نبود و همین یه جو‌رایبی خبر از پنت‌هاوس بودن این واحد می‌داد! سری تکون دادم و جلو رفتم، دستم روی زنگ واحد نشست ولی دوباره عقبش کشیدم. باید چی می‌گفتم؟ من که حتی خبر نداشتم توی این واحد چه خبره یا چه آدم‌هایی این تو اسکان دارن! اصلاً چند درصد امکان داشت این‌جا فقط یه مهمونی عادی باشه و من رو خیلی راحت راه بدن؟!

خواستم پا پس بکشم و به عقب برگردم، که یه هو در واحد باز و باعث شد سر جام خشکم بزنه! نفسم حبس شد و نمی‌تونستم حرکتی بکنم، که مردِ هیكلی مقابلم دستی جلوی صورتم تکون داد و گفت:

- با کی کار داشتی؟

لحن به دور از احترامش توی ذوقم زد و افزون بر اون کله‌ی تاس و ریش‌های فر و مشکیش بیشتر ترس رو بهم تزریق کرد.

- با توأم دختر خانوم... با کی کار داری؟

با تته پته لب زدم:

- م... مَن با... با...

از ادامه‌ی حرفم عاجز بودم و نمی‌دونستم چی باید بگم، حتی به سرم زده بود فرار کنم، که با ظاهر شدن هاتف توی جایگاه در چشم‌هام سیاهی رفت و ممکن بود از حال برم، ولی چهارچوب در رو حفاظ تنم کردم!

- چی شده سیا؟ این جا... .

اونم با دیدن من حرفش رو خورد و با بهت و اخم‌هایی که کم‌کم داشت به گره‌ی ناگسستنی تبدیل می‌شد بهم زل زد، که همون مردِ هیکلی گفت:

- نمی‌دونم، این معلوم نیست با کی کار داره. هر چی هم می‌پرسم کر و لال می‌شه!

منم ابرو هام با هم پیمان دادن و حتی لحظه‌ایی به سرم زد بهش حمله کنم، که هاتف مانعی شد و گفت:

- این جا چی کار می‌کنی؟

رو به سیا گفت:

- مشکلی نیست، آشناست! برو تو.

سیا نگاه ترسناکی حواله‌م کرد و گفت:

- آقا گفته برم از توی ماشین خرت و پرت‌ها رو بیارم.

هاتف بدون این‌که حرفی بزنه، با سر بهش اشاره کرد و اونم توی کم‌ترین زمان ممکن وارد آسانسور و از دید ناپدید شد.

هاتف زیر لب حرصی زمزمه کرد:

- آخ که فقط پامون برسه خونه دختره‌ی فضول!

با صدای بلندتری داد زد:

- بیاید داخل، فقط وای به حالتون گندی بزنید!

منتظرم نموند و خودش داخل خونه شد. با پاهای لرزونم وارد شدم و در رو پشت سرم بستم. به خاطر راهروی باریکی که فقط یه آینه‌ی طلایی به دیوارش متصل بود و یه جا کفشی گوشه‌ایی قرار داشت نمی‌تونستم پسرا رو ببینم، ولی دودِ خوش‌بوئی سالن رو در بر گرفته بود و صدای خنده‌هاشون هم به گوشم می‌خورد. مسیر صدا رو پیش گرفتم و در نهایت به سالنِ فوق‌العاده بزرگی رسیدم، که اول از هر چیزی سرامیک‌های سفید- طلاییش به چشم می‌اومد و بعد از اون میز بیلاردی بود، که کمی دورتر قرار داشت... و مرصاد، سامرند، نیما و دو تا پسر که نمی‌شناختمشون دورش مشغول بازی بودن! وسط سالن هاتف و دو تا مرد روی مبل‌های سلطنتی نشسته و مشغول قلیون کشیدن بودن! با شنیدن صدای نیما تنم لرزید و سست به عقب برگشتم، که با صدای متعجب و در عین حال عصبیش گفت:

- این‌جا چی‌کار می‌کنی؟

با نگاه‌های خون‌آلودش توان حرف زدن رو ازم ربوده بود، که این‌بار یکی از اون مردها که سن و سال‌دارتر هم بود پرسید:

- شما؟

هم‌چنان توان حرفی نداشتم، که هاتف چشم‌غره‌ایی رفت و به دادم رسید:

- خواهر نیماست. نگران نباش امنه.

اون یکی مرد که موهای بور و بلندش رو از عقب بسته بود دست از قلیون کشیدن برداشت، سرش رو بلند کرد و با نگاه‌های سبز و عسلیش زومم شد و همین باعث شد رعشه بیشتر و بیشتر به جونم بیافته.

بالآخره دود رو از سینه‌ش بیرون فرستاد و بدون این‌که نگاه از من بگیره پچ زد:

- هاتف، مگه نگفته بودم حضور جنس مونث بین‌مون ممنوعه؟!

نیما پادرمیونی کرد:

- ببخشید آقا بهراد، همه‌ش تقصیر منه خودم باهاش حرف می‌... .

بهراد حرفش رو برید و با لحن خشکی گفت:

- مخاطب حرفم هاتف بود!

هاتف بدون هیچ دستپاچگی و استرسی جوابش رو داد:

- یاسمن خانوم می‌خوان باهامون هم‌کاری داشته باشن.

و بلافاصله خنده‌ی تحقیرکننده‌ی بهراد و بعدش خنده‌ی اون یکی دوستشون بود، که توی فضای باز سالن اکو پیدا کرد!

لبم رو به دندون کشیدم و با تکون دادن دستم توی هوا گفتم:

- خنده داشت؟

خنده‌ش رو قورت داد و به جلو متمایل شد:

- که این‌طور! تو یه الف بچه می‌خوای با ما هم‌کاری کنی؟

توی چنین شرایطی هیچ درک درستی از وضعیت نداشتم؛ نه می‌دونستم طرف کی‌ام و نه می‌دونستم چه کاری از دستم بر می‌آید! ولی می‌خواستم برای یک بار هم شده روی جماعتی که من رو کم به شمار می‌آوردن کم کنم.

- امتحانش مجانیه جناب!

گرگ بند

ابروی چپش بالا پرید و سکوتِ اذیت‌کننده‌ایی سالن رو در بر گرفت. نگاهی به اطرافم چرخوندم، که با نگاه‌های عصبی و نگران نیما و هاتف و چشم‌های حیرت‌زده‌ی سام و مرصاد روبه‌رو شدم، ولی عجیب بود که خبری از آیهان نبود و جای

خالیش خیلی به چشم می‌خورد! با صدای بهراد چشم از پسرا گرفتم و نگاهم رو بهش دادم.

- خب مثلاً چه کاری از تو بر میاد مادام؟ نکنه آدم داری واسه رد کردن تانکرا از مرزا هوم؟

لحنش بوی تمسخر می‌داد و افزون بر این خنده‌های مرد میان‌سال کنارش روی اعصابم رژه می‌رفت و رومخ‌تر از این‌ها این بود، که پسرا هیچ دخالتی نمی‌کردن!

موهام رو زیر شال فرستادم و لب زدم:

- تا چه کاری بخواین؟

نیما زیر لبی غرید:

- یاسمن!

بهراد مانع حرفش شد و گفت:

- نه، خوشم اومد؛ دل و جریزه داری!

خنده‌م گرفته بود، ولی به زور مهارش کردم؛ بهراد چه می‌دونست پشتِ این نقابِ نترس یه دختر ترسو بود، که برای از هوش رفتنش فقط یه پخ کافی بود؟!!

ولی شاید هم همین تظاهرها خودش یه قدرت و دل و جریزه‌داری باشه!

پیچ و تاب‌ی به سبیل بورش داد و گفت:

- کار که...

حرفش رو کشید و با مکت به هاتف نگاه کرد:

- هی پسر به نظر تو چه کاری از دستش بر میاد؟

نگاهِ شرکمانندی به هاتف انداختم. امیدوار بودم نگه "هیچ کاری" و بفرستم خونه! نگاه ازم گرفت و رو به بهراد گفت:

- چه طوره بذاریمش جای سروان فخیمزاده؟

برقِ تحسین به وضوح توی چشمهای دوست دیگه شون مشهود بود و میون حرفمون پرید و گفت:

- هی پسر کارت درسته؛ بد فکری نیست ها!

این بار بهراد رو مخاطب حرفش قرار داد:

- مگه نه بهراد؟

بهراد دستی زیر چونهش زد و بعد چند دقیقه گفت:

- نه فکر بدی هم نیست...!

این بار با نگاه کردن به هاتف لب زد:

- اگه این از ساغر مورد اطمینان تر همین رو جای سروان اسکان بده.

و باز هم نگاهش رو گردوند و چشمهای خمارش روی نیما نشست:

- تو که مشکلی نداری؟

لرزش دستهای نیما به وضوح مشخص بود، نمی دونست چه جوابی باید بده و حسابی دستپاچه به نظر می رسید، که هاتف نگاهِ مطمئنی بهش انداخت و اشاره کرد که ایرادی به کار نگیره.

نیما نفسش رو کلافه بیرون فرستاد و رو به بهراد لب زد:

- نه مشکلی نیست.

بهراد دوباره کامی از قلیون گرفت و با انگشت به پسر اشاره زد، که متفرق شن. مثل قبل سام و مرصاد و اون دو تا پسر از ما فاصله گرفتن و سر بازی شون برگشتن. هاتف روی یکی از مبل‌های کرم رنگ که عجیب وسط سالن خودنمایی می‌کردن نشست و به تقلید از بهراد و یا شاید هم فیگور همیشگی خودش پا روی پا انداخت. این وسط فقط من و نیما بلا تکلیف سرپا ایستاده بودیم، که اون یکی مرد چشمی چرخوند و پرسید:

- چرا نمی‌شینید؟

نیما با گیجی دستم رو کشید و روی مبل دو نفره‌ی روبه‌روی بهراد نشستیم، ولی حتی بعد نشستن هم اجازه نداد دستم رو از دستش بیرون بکشم و مدام فشارش می‌داد؛ استرس داشت و به خوبی درکش می‌کردم چون خودم هم دست کمی از اون نداشتم!

بدون این‌که کسی سؤالی بپرسه بهراد خودش لب به توضیح دادن باز کرد:

- سروان فخیم‌زاده هم درست مثل تو یه دختره، ولی کارش حرف نداره!

تفاوتی که بین مونث و مذکر توی مغز بهراد جولان می‌داد مثل موربانه از روحم تغذیه می‌کرد و اگه تمومش نمی‌کرد چه بسا به جون موهای بلند و هایلایت شده‌ش می‌افتادم و این قدر می‌کشیدمش تا خودش تسلیم شه!

آب دهنم رو قورت و لب‌هام رو به حرف تکون دادم:

- خب؟

- مسؤل بازرس‌های مرز افغانستان. تو جای سروان فخیم‌زاده میری سر پستش و بازرس‌ها رو از ماشین‌ها دور می‌کنی تا از مرز رد شن.

بدون معطلی حرفی که توی ذهنم بود رو به زبون آوردم:

- اون وقت چه طوری؟ مگه

حرفم رو ادامه ندادم و به چهره‌ی بشاشش از پشت دود نگاه کردم، که صداش توی گوشم
طنین انداخت:

- خنگ نشو دخترا!

بلافاصله حدسی از ذهنم گذشت و باعث گرد شدن چشم‌هام شد:

- نکنه اون دختر... .

این بار خودش انگشتش رو به نشونه‌ی هیس جلوی بینیش گذاشت و سری به نشونه‌ی
تأیید حرفم تکون داد، که نفسم حبس شد.

- سروان پیش بچه‌هاست...

با مکث اضافه کرد:

- تا وقتی که کارت رو درست انجام بدی!

چیزی نگفتم و سری تکون دادم، ولی با جویدن پوست لبم سعی در قایم کردن استرس و
نگرانیم داشتم!

نیما از جاش بلند شد و هم‌زمان دست من رو هم با خودش کشید، که سوزشی کف دستم
نشست و باعث شد صدای آخم در بیاد. بقیه نگاه مشکوکی بهمون انداختن، که نیما
خودش توضیح داد:

- یاسمن سرویس بهداشتی رو بلد نیست، باید باهاش برم و نشونش بدم!

سری تکون دادن و چیز اضافه‌ایی نگفتن، که نیما وحشیانه دستم رو کشید و از سالن بزرگ
گذر کرد. توی آخرین لحظات نگاهم با نگاه مرصاد گره خورد، که پوزخندی بهم زد و شوک
رو بهم تزریق کرد!

با رسیدن به انتهای سالن راه‌رو رو پیچید و از دید بقیه ناپدید شدیم. دستم رو ول و سمت دیوار پرتم کرد، که به زور تعادل رو حفظ کردم و با چشم‌های گردشده به حرکات تازه رو شده و عجیب غریب نیما چشم دوختم.

- این‌جا چه غلطی می‌کنی؟ این بچه بازی‌ها چی بود راه انداختی! متوجهی وارد چه بازی کثیفی شدی؟

خواستم دهن باز کنم، که با صدای به نسبت بلندش دوباره لب‌هام بدون ادای هیچ حرفی روی هم نشست.

- دِ نه متوجه نیستی دختره‌ی کله خراب! این که بابا این سه ماه تو رو دست من سپرده چی؟ این رو می‌فهمی؟!

ترس رو کنار گذاشتم و قدمی به جلو برداشتم، مچ دستش رو گرفتم که رگ‌های برجسته شده‌ش عمق فاجعه رو بهم یادآوری کرد.

- داداش! بیخشید تو رو خدا، ولی به خدا حواسم هست نترس!

چشم چپش تیکی پروند و گفت:

- یاسی نمی‌ترسم! چون دیگه ترس هم جوابگو نیست. چرا درک نمی‌کنی؟

دست توی جیب بزرگ مانتوم بردم و گفتم:

- بهم اطمینان کن!

آهسته پیچ زد:

- پشیمونم نکن از این اطمینان.

لبخند مطمئنی بهش زدم و سری برایش تکون دادم، که به درِ سفید ته سالن اشاره زد و گفت:

گرگ بند
- الان بر می‌گردم.

چیزی نگفتم و خودش اون در که حدس می‌زدم متعلق به سرویس بهداشتی باشه رو باز کرد و داخل شد. با دیدن دیوارهای راهرو که تماماً از آینه بود زیر لبی سوتی زدم و جلوی قسمتیش ایستادم و مشغول مرتب کردن موهام که به هیچ صراطی مستقیم نبودن و مدل نمی‌گرفتن شدم. نگاه دیگه‌ایی به خودم انداختم و خواستم عقب بکشم، که با صدای ملایم دختری فضولی دوباره مثل کرم به جونم افتاد و باعث شد دنبال منبع صدا بگردم.

با دیدن در سفید سمت چپی چشم‌هام برقی زد و با ذوق خودم رو بهش رسوندم. گوشم رو به در تکیه دادم تا بهتر صداش رو بشنوم؛ کنجکاو شده بودم و باید هرجوری شده بود رفع فضولی می‌کردم!

با شنیدن حرفش گوش‌هام تیزتر و نفسم حبسه شد.

- این مثلاً آقا مرصاد من رو نمی‌خواد، تا کی باید دنبالش ریشه شم که... .

حرفش رو ادامه نداد، ولی سیل فکر و خیال رو به مغز من حمله‌ور کرد. شنیدن اسم آشنای مرصاد اون هم به این صورت قلقلکم داده و برای فضولی بیشتر ترغیبم کرده بود!

با شنیدن صدای نیما از پشت سرم جیغی زدم، که دستش رو روی لبم گذاشت و به زور با گرفتن دستم من رو پشت ستون گچی کشید!

همچنان دستش روی لبم بود و نفس کم آورده بودم، که همون موقع در اون اتاق باز شد و دختر قد بلندی با شلوار سفید و شومیز حریر ازش بیرون اومد و نگاه مشکوکی به اطراف چرخوند، بعدش دوباره توی اتاق رفت. به وضوح سرخ شدن پوست صورتم رو حس می‌کردم؛ به همین دلیل آرنجی توی شکم نیما کوبیدم و اونم فوری دستش رو پس کشید.

- بترکی، خفه شدم!

اخمی کرد و دست به سینه بهم نگاه کرد. توی این‌جور مواقع هیچ حرفی نمی‌زد و با نگاه‌هاش آدم رو مجبور به توضیح دادن می‌کرد.

گرگ بند

انگشت‌هام رو توی هم گره زدم و گفتم:

- خب... کنجکاو شده بودم!

همچنان دست به سینه از بین فک چفت شده‌ش غرید:

- یاسمن! نیم ساعت نشده قول دادی گند نرنی!

چشمی توی حدقه چرخوندم، که با یادآوری حرف اون دختر گرمایی زیر پوستم دوید و توی هوا بشکنی زدم:

- وای نیما... بگو چی؟!!

بدون هیچ ذوق و شوقی لب زد:

- چی؟!

ابروهام توی هم لولیدن، ولی مانع گفتن حرفم نشد:

- ببین من داشتم حرفای این دختره رو گوش می‌دادم، بعد این اسم مرصاد رو آورد!

کنجکاو ابرویی بالا پروند:

- مرصاد؟ یعنی با شخصی حرف می‌زد؟!!

دستی توی هوا تکون دادم و جواب دادم:

- نمی‌دونم، یا با تلفن حرف می‌زد یا یکی! ولی حرفی که زد

جالب بود.

بدون این‌که تغییری توی حالتش ایجاد بشه پرسید:

- مگه چی گفت؟!!

- دقیق این رو گفت، که مرصاد من رو نمی‌خواد تا کی باید دنبالش ریشه شم؟

متفکر بهم نگاه کرد؛ چشمش روی من بود، ولی فکر و خیالش جاهای دیگه‌ایی پرسه می‌زد! خواست چیزی بگه، ولی با دیدن یارو پیرمرده که داشت بهمون نزدیک می‌شد لب‌هاش روی هم نشست و حرفی نزد.

- نیما! خلوت کردی با خواهرت؟

هر دومون خنده‌ی مضحک و مصنوعی زدیم، که نیما جوابش رو داد:

- نه آقا مرتضی خلوت چیه؟ داشتیم می‌اومدیم دیگه!

مرتضی سیگارِ توی دستش رو تکونی داد و هم‌زمان با نگاه کردن به نوک کفش‌های مشکی و براقش گفت:

- صدای جیغ شنیدم! مشکلی پیش اومده؟

از سؤال‌های چرتش کلافه شده بودم؛ بدون این‌که بذارم نیما باز چیزی بگه خودم جواب دادم:

- سُر خوردم، قانع شدین؟

نگاهش رو به چشم‌هام دوخت و صدای قه‌قهه‌ی کرکننده‌ش توی سالن پیچید:

- اوه! بله قانع شدم.

چشمی براش چپ کردم و از کنارش گذشتم. توی سالن اصلی دوباره با دیدن مرصاد یاد حرف اون دختره افتادم و شک مثل خوره به جونم افتاد. به زور چشم از نگاه‌های مبهمش گرفتم و خودم رو به هاتف رسوندم، که هم‌زمان با رسیدن من از روی مبل بلند شد و رو به بهراد لب زد:

- ما دیگه میریم، لیست رو واسه‌م بفرستی یادت نره!

با حرفش انگار مهر آزادیم از این قفس رو کوبیده بود؛ چون دیگه کم‌کم داشت حس خفگی بهم دست می‌داد!

بعد از خداحافظی‌های بدون تعارف با مرتضی و بهراد، پنج نفری سمت طبقه‌ی پایین راه افتادیم، ولی یه هو وسط لابی ایستادم و سؤالی که ذهنم رو درگیر کرده بود به زبون آوردم:

- آقا آیهان رو ندیدم!

نیما دوباره اخم‌هاش رو توی هم کشید، که اهمیتی ندادم و شونه‌ایی بالا پروندم. هاتف سمتم برگشت و خون‌سرد جوابم رو داد:

- آیهان کار داشت.

بعد هم بدون توجه به من سمت در خروج راه افتاد و بقیه هم کم‌کم دنبالش رفتن. دستی روی پیشونیم کشیدم و بعد از مرتب کردن شالم از آپارتمان خارج شدم. ماشین رو اون طرف خیابون پارک کرده بودن و خودشون داشتن سوار می‌شدن. سه تا پله‌ی جلوی آپارتمان رو پایین رفتم و خواستم از خیابون رد شم، که یه هو با دیدن یه موتور که داشت با سرعت به سمتم می‌اومد همون وسط خشکم زد و نتونستم قدم از قدم بردارم! صدای داد نیما رو شنیدم و هر آن منتظر بودم با آسفالت یکی شم، که یه نفر محکم هولم داد و سمت ماشین پرتم کرد. چشم‌هام سیاهی می‌رفت، دیگه جونی توی پاهام نمونده و ممکن بود روی زمین ولو شم، ولی نیما زیر بازوم رو گرفت و با باز کردن در عقب ماشین کمک کرد روی صندلی بشینم. توی

حال خودم نبودم و هیچی از حرف‌های نیما و هاتف نمی‌فهمیدم... فقط صدای سوت ماندی بود، که توی گوش‌هام دمیده می‌شد و داشت گرم می‌کرد! با دیدن شخصی که پشت سامرند ایستاده بود نفسم حبس شد و ناخودآگاه لب‌هام رو گزیدم، که مزه‌ی شوری توی دهنم پیچید.

جلو اومد و لبخند بی‌جونی روی لب‌هاش نشست:

- خوبی خانم؟

نیما به عقب برگشت و با دیدنش گفت:

- نمی‌دونم چه جوری ازتون بابت نجات خواهرم تشکر کنم! یک دنیا مچکرم.

سامان رو به نیما گفت:

- اختیار دارید!

خیره بهم لبخندی زد و این‌بار من رو مخاطبش قرار داد:

- حواستون رو جمع کنید، من همیشه هم در صحنه حاضر نیستم!

شونه‌ایی بالا پروند، که اخم‌هام رو توی هم کشیدم و صندلی عقب نشستم. در رو محکم بستم و به این فکر کردم این پسر کنه و مرموز قراره تا کی دنبالم بیاد و به تعقیب و گریزهاش ادامه بده؟!

بعد از این‌که سامان به تعارف‌های نیما ضمن رسوندنش دست رد زد، نیما پشت فرمون نشست و هاتف کنارش. در کنارم باز شد و مرصاد خواست سوار شه، که چشم‌های نیما و هاتف روی من، مرصاد و سامرندی که بازیگوشانه بیرون ماشین ایستاده بود و به لاستیک لگد می‌پروند، دودو زد!

نگاهی بهشون انداختم و حرفشون رو خوندم، ولی قبل از این‌که من لب باز کنم هاتف گفت:

- آقایون جا نداریم، یه آژانس بگیرید بیاید.

مرصاد پوزخندی زد و عقب رفت، که این بار سام جلو اومد و نگاهی توی ماشین چرخوند و گفت:

- چی میگی هاتف؟ یعنی این همه جای خالی؛ من و مرصاد جا نمی‌شیم؟!

و بلافاصله اخم‌های درهم نیما بود، که توی آینه‌ی مقابلم بهم دهن کجی می‌کرد!

بدون هماهنگی و فکر وسط حرفشون پریدم:

- من با آژانس بر می‌گردم، شما سوار شین!

که نیما غرید:

- بشین سر جات!

بدون هیچ توضیح و حرف اضافه‌ایی دستورش رو با تحکم تموم توی سرم کوبیده و جای حرفی باقی نداشته بود! بدون میل باطنی روی صندلی خشکم زد و نتونستم زبون توی دهن بچرخونم، که هاتف از ماشین پیاده شد و به نیما اشاره کرد پیاده شه؛ نیما هم به طبع از حرفش پیاده شد و اجازه داد هاتف پشت فرمون بشینه، خودش عقب اومد و کنارم جای گرفت، مرصاد جلو کنار هاتف نشست و در نهایت سامرند اون طرف ماشین، کنار نیما جا خوش کرد.

با یه جابه‌جایی ساده تموم مشکلات حل شده و دهن من رو باز گذاشته بودن!

ماشین توی سکوت به حرکت در اومد. شیشه رو پایین کشیدم، که نور داغ و سوزان خورشید اذیتم کرد و باعث شد دوباره شیشه رو بالا بکشم! هاتف دستش رو سمت کولر برد و روشنش کرد، که بعد از چند دقیقه باد خنکی توی ماشین پیچید و از آشفستگی کم کرد. صدای موبایلی توی ماشین پیچید و بعد از چند دقیقه مشخص شد، که متعلق به هاتفه! نمی‌دونم چرا گوش شده بودم و دوست داشتم بینم کی بهش زنگ زده؛ شاید هم شخصی که اون طرف خط بود اهمیتی نداشت و بیشتر به شنیدن صدای هاتف علاقه پیدا کرده بودم!

بالآخره به مراد دلم رسیدم و صداش گوشم رو نوازش داد:

- جانم؟!!

حرف شخصی که اون طرف خط بود رو نمی‌فهمیدم، ولی مطمئن بودم حرفش چیز خوبی نبوده که هاتف محکم روی ترمز زد و گفت:

- یعنی چی که اومده مشهد؟ متوجه هستی چی میگي مارال جان؟ اصلاً از کجا خبردار شده من آزاد شدم!

ترمز کردنش همزمان شده بود با رسیدن مون به ویلا. همگی پیاده شدیم، که کلافه و نمایشی دستی دور لبش کشید و بعد گفت:

- تمومش کن مارال...

سستتر از قبل ادامه داد:

- تمومش کنید لطفاً. شما دارین به اون دختر ظلم می‌کنید!

چرخی دور خودش زد، لگدی به سنگ‌ریزه زیر پاش پروند و حرف بعدیش مصادف شد با خاتمه‌ی تماسش:

- قبلاً حرفام رو زدم، نمی‌خوامش. در پناه حق!

صدای زنی که اون طرف خط مدام اسمش رو التماس‌گونه به زبون می‌آورد رو نادیده گرفت و تماس رو قطع کرد.

برای تر شدن لبهام، زبونم رو دورش کشیدم و نگاه کنجکاوم رو زوم هاتف کردم، که بدون کوچک‌ترین توجهی به من و نگاه‌های مبهوت بچه‌ها از کنارمون گذشت. دست توی جیبش برد و خواست در حیات رو باز کنه، ولی با صدای دختری که از پشت سرمون بلند شد دستش خشک شد و همزمان با من به عقب چرخید.

- آقا محمد!

و خون بود، که زیر پوست هاتف تجمع کرد. نفسش حبس شد و عرق سردی روی پیشونیش نشست.

چیزی نگفت و سرش رو زیر انداخت. دختر مقابل‌مون نگاهش رو از روی پسرا چرخوند و زوم من موند. نگاه‌هاش حس خوبی نداشت و منم به طبع از قلبم حس خوبی بهش

نداشتم. چشم‌هام ناخودآگاه کنکاشش کرد. مژه‌های بلند، پوست سفید، موهای فرِ کلاغی و لب‌های باریک و در عین حال خوش فرمش قیافه‌ش رو ساده و زیادی تحسین‌برانگیز جلوه می‌داد. چیزی توی دلم هُری ریخت، شاید هم خودِ دلم بود! ولی تپش‌های نامنظم قلبم رو سرکوب کردم و چشم ازش گرفتم، که هاتف گفت:

- پسرا؛ برید داخل... الان منم میام!

نیما و مرصاد و سام نگاه‌های مبهم و مبهوتشون رو از هاتف گرفتن و به دنبال هم داخل شدن، ولی من انگار وزنه‌ی چند تنی رو به پاهام قفل و زنجیر زده باشم؛ همون‌جا خشک شده بودم و نمی‌تونستم حتی به اندازه‌ی چند سانت تکون بخورم!

نگاهِ دل‌خور هاتف روی من زوم شد و دختر مقابلم با نگاه‌های سرزنش‌گرش ازم می‌خواست که اون‌جا رو ترک کنم!

به خودم اومدم، سری تکون دادم و با پاهای سنگین شده عقب گرد کردم. وارد حیاط شدم و پشت در ایستادم. قلبم به طرز عجیبی تند می‌زد و دلم نمی‌خواست با هم تنهاشون بذارم! مضحکانه خودم رو مالک هاتف می‌دونستم و تعصب خاصی روش داشتم! پشت دیوار حصار گرفتم، که صدای هاتف به گوشم خورد:

- لیلی خانم، لطف کنید یه دلیل منطقی برای این‌جا اومدن تون مطرح کنید!

و حرف لیلی اکسیژن رو ازم محروم کرد:

- متوجه نمی‌شم این چه رفتاریه محمد! ناسلامتی نامزدتم! آزاد شدی و هیچی نگفتی، حالا هم خودم اومدم دنبال داری این‌طوری پسم می‌زنی؟

نفس کشیدن برام سخت شد، چیزی به‌مثال سنگ تنفس رو ازم ربود و توی راه‌روی گلوم لم داد. اشک توی چشمم جوشید و جوشید و جوشید و در نهایت به جای گریه، خنده‌ی خفه و دیوونه‌واری سر دادم! مضحک بود، همه چی مضحک و خنده‌دار شده بود!

صدای خفه‌ی هاتف گوشم رو آزار داد؛ دیگه همه چی آزاردهنده شده بود!

- لیلی خانوم! این منم که متوجه نمی‌شم؛ کدوم... .

حرفش رو ادامه نداد و حتی از پشت دیوار حرکات کلافه‌ش رو حس می‌کردم.

- کدوم چی؟ چی می‌خواستی بگی؟

گوش تیز کردم تا شاید روزنه‌ی امیدی از مابین حرف‌های هاتف پیدا کنم، ولی جوابش آتیشی شد روی درد دلم:

- کدوم پس زدن؟ فقط خواستم بدهی‌هام رو که دادم، بعدش پیام پی تشریفات عروسی. همین!

همین! همینش توی گوشم زنگ زد، همین برای‌اون همین بود؛ همین برای من یه دنیا درد بود! دیگه پشت اون دیوار موندن رو جایز ندونستم، دیگه نخواستم بدونم بعدش چی میگن، دیگه اجازه ندادم غرورم پیش خودم و وجدانم بیش‌تر از این خرد شه!

دست روی دهنم گذاشتم و تندی وارد اتاقم شدم، نگاهِ خشمگینم روی در و دیوارش به گردش در اومد و عصبی سمت صندلی هجوم بردم، لگدی به پایه‌ش زدم و شکستنش هم‌زمان شد با بلند شدن آخ من! درد توی مچ پام پیچید و همون‌جا روی زمین کوبیده شدم. به چند ثانیه نکشید، که در اتاقم باز و پری توی جایگاه در نمایان شد. نور خورشیدِ غروب کرده روی صورت به اشک نشسته‌م نشست و باعث شد بی‌اختیار دست‌هام رو حفاظ چشم‌هام کنم.

در رو بست و بهش تکیه کرد. صورتم رو ازش دزدیدم تا چیزی از حال بدم متوجه نشه!
- یاسی!

جوابی بهش ندادم و خودم رو مشغول پای ورم کرده‌م نشون دادم. جلو اومد و با گرفتن چونه‌م سرم رو بالا کشید، که مقاومت‌م رو بیش‌تر کردم و صورتم رو برگردوندم. کنارم لم داد و سنگینی نگاهش روی پام رو حس کردم.

گرگ بند

- چی کار کردی با خودت؟

جوابی بهش ندادم، که باز پرسید:

- چی شده یاسی بانو؟

اشک دوباره توی چشمم جوشید. بغضم رو فرو دادم و گفتم:

- چیزی نشده!

بی محابا گفت:

- واسه هیچی چشمت اشکی شدن و این بلا رو سر پات آوردی؟

لبخند تلخی روی لبهای خشک شده جا خوش کرد و بدون جواب دادن، سری برایش تکون دادم.

- ولی من می دونم چی شده!

تندی سرم رو سمتش چرخوندم و خیره‌ی چشمهای خندونش موندم. نمی‌خندید، ولی چشم‌هاش عجیب می‌خندید!

- چی؟

نرم انگشت اشاره‌ش رو روی قلبم کوبید و نگاهش رو بالا کشید، زوم چشم‌هام موند و لب زد:

- دلت رو باختی رفیق!

نفسم حبس شد، ولی سریع دست و پای قلبم رو جمع کردم و بزدلانه زیر حقیقت زدم:

- زده به سرت؟ من دلی ندارم که ببازمش! فقط... فقط با نیما دعوا...

حرفم رو برید و اجازه‌ی ادامه‌ش رو بهم نداد. سری تکون داد و خنده‌ی قشنگی روی لب‌هاش نشست، که چال گونه‌هاش حتی توی اون تاریکی هم هویدا شدن!

گرگ بند
بلند شدم و تنِ کرختم رو روی تخت نشوندم و پری سمت چراغ رفت و خواست روشنش
کنه، که گفتم:

- تاریکی قشنگ‌تره!

دستش رو پس کشید، اومد کنارم نشست و زیر گوشم پچ زد:

- تاریکی رو دوست داری؟

دیگه ترسی وجود نداشت، فقط و فقط می‌خواستم دلم رو از حجمِ انبوهِ عشقِ حبس شده
تخلیه کنم؛ گفتم:

- رنگ چشم‌هایش رو دوست دارم...

نگاهم رو بهش دوختم و ادامه دادم:

- چشم‌هایش زیادی تاریکه!

خنده‌ی غمگینی کرد و زمزمه کرد:

- اینا رو که نباید به من بگی! بهتر نیست تا دیر نشده به خودش بگی؟

ناخودآگاه خندیدم. این قدر خندیدم و خندیدم، که قه‌قهه‌م به هق‌هق تبدیل شد و خنده روی
لبم ماسید!

- دیر شده!

- منظورت رو نمی‌فهمم، واسه عشق هیچ وقت دیر نیست مه...

اجازه‌ی ادامه بهش ندادم و وسط حرفش پریدم:

- نامزد داره!

گیج و مبهوت حرفم رو تکرار کرد:

سری تکون دادم و چیزی نگفتم، که تندتند گفت:

- همون دختره که جلوی در بود رو میگی؟

بازم بی صدا سرم رو تکون دادم، که با خوشحالی و خنده‌ی تصنعی گفت:

- زده به سرت؟ قوه تخیل بالایی داری ها! شاید خواهرش باشه!

دوباره آروم و مختصر گفتم:

- خودم شنیدم، نامزدشه!

خوشحالی‌ش رو باخت و صداش بوی غم گرفت:

- هاتف چی؟ اون دوستش داره؟

نگاهم رو بهش دادم و گفتم:

- من از کجا بدونم؟ چه چیز می‌پرسی ها!

شونه‌ایی بالا پروند و چیزی نگفت، که باز خودم لب زدم:

- اگه دوستش نداشت پی تشریفات عروسی نبود!

بازم چیزی نگفت، که سؤال روی زبونم چرخید:

- اگه نداشت چی؟ منظورت چی بود؟!

دستی روی شونه‌م کوبید و گفت:

- اگه نداشت یه فرصتِ طلایی واسه تو بود! شک نکن آدما پی عشقشون میرن، نه اجبار.

مجال حرف دیگه‌ایی بهم نداد و از اتاق بیرون رفت.

گرگ بند

روی تخت ولو شدم و ساعدم رو روی پیشونیم گذاشتم. این قدر به پیشنهادِ نهفته توی حرف پری فکر کردم و فکر کردم، که سردرد شدیدی بهم هجوم آورد و آرامشم رو به تاراج برد...!

"هاتف"

نگاهم روی پیام موند و آب دهنم رو قورت دادم، که سامرند روی شونه‌م کوبید و موبایل رو از دستم کشید. به چند ثانیه نکشید، که صدای سوتش بلند شد و زیر خنده زد. موبایل رو سمتم پرت کرد و فوری توی هوا قاپیدمش. خودش رو روی مبل رنگ و رو رفته پرت کرد و گفت:

- نه، خوشم اومد، داداشمون کار بلده!

آیهان برعکس روی صندلی نشست و پرسید:

- چی شده پسرا؟ ماجرا چیه؟!

قبل از این که زبون توی دهن بچرخونم، سام به جای من جواب داد:

- خبر نداری چه خوابی برامون دیدن! مردتی که زیادی باتجربه‌ست؛ بدونی می‌خواد واسه همین سری اول چند تا تانکر از مرز رد کنه، مخت سوت می‌کشه.

مرصاد خنده‌ی ساده لوحانه‌ایی کرد و گفت:

- چتونه بابا! خب هر چندتا خروج داد، اونور مرز نیروهای خودی فعلاً پلمپ نمی‌زنن براش!

نگاه مشکوکم روی اجزای صورتش به گردش در اومد و در نهایت جواب دادم:

- بهراد رو دست کم نگیرین، شرط قراردادش و به میون آوردن پای شرکای اون طرف آبی خروج به علاوه‌ی پلمپ همه‌ی ماشیناست!

آیهان دستی پشت گردنش کشید و لب زد:

- اگه بزنه زیر همه چی و بعد پلمپ فلنگ رو ببنده چی؟

توی بن بست بدی گیر کرده بودم و نمی‌دونستم چی کار باید بکنم. کار ریسک زیادی می‌خواست و منم دست و دلم به این ریسک نمی‌رفت. حق با آیهان بود و اگه بعد خروج و پلمپ فلنگ رو می‌بست دستمون به هیچ جایی بند نبود؛ حتی خودمون داشتیم با خروج دادنش همه‌ی مدارکی که می‌تونست علیه خودش به جا بذاره رو پاک می‌کردیم! گیج سری تکون دادم و با برداشتن موبایلم ازشون فاصله گرفتم. توی حیاط رفتم و هوای آزاد رو با تموم وجودم بلعیدم.

سریع خطم رو عوض و تماس رو برقرار کردم. به چند ثانیه نکشید، که صدای با ابهتش توی گوشم پیچید:

- بالآخره سر و کله‌ت پیدا شد محمد؟ منتظرت بودم پسر!

بعد دم و بازدم عمیقی گفتم:

- توی دو راهی بدی گیر کردم آقاخان! ریسک و باخت احتمالی، یا تسلیم و باخت حتمی؟! صدای خنده‌ی سرزنده‌ش توی گوشم پیچید و باعث شد خنده به لبم بیاد.

آقاخان: محمد! یه بار حرفت رو واسه خودت تکرار کن و ببین کدوم رو انتخاب می‌کنی؟

بی‌درنگ لب‌هام رو روی هم فشردم:

- دو راهیه بدیه!

با تحکم گفت:

- قانونت رو یادت رفته؟ تو همیشه بین بد و بدتر، بد رو انتخاب کردی!

خندیدم و خندید. پیام بهراد جوری اعصابم رو به هم ریخته و ذهنم رو درگیر کرده بود، که با آشفستگی همه چیز رو از یاد برده بودم!

آقاخان از هیچی خبر نداشت، ولی همیشه تصمیم‌ها و حرف‌هاش جوری بود که انگار از همه‌چی خبر داره!

طبق عادتِ خوب همیگشیش بحث رو عوض کرد و لب زد:

- بهم خبر رسیده رفتی عمارت! اون جا چی کار داری هاتف؟

لبم رو به دندون کشیدم و گفتم:

- آقاخان؛ میگم... قول میدم این بار همه چی رو بگم!

چیزی نگفت و بعد از احوال‌پرسی سرسری من، تماس رو قطع کرد!

خط رو دوباره عوض کردم و موبایل رو توی جیبم برگردوندم. عقب‌گرد کردم و خواستم داخل شوم، که با دیدن دختر مقابلم نفسم حبس شد و روی زمین پرت شدم.

لبخندی زد و دستش رو به معنای کمک کردن جلوم گرفت، که پیش زدم و خودم بلند شدم.

- چه‌طوری اومدی تو؟

خودش رو از سکوی کنارش بالا کشید و بی‌خیال شونه‌ایی بالا پروند:

- چیز عجیبی نیست، بالا رفتن از دیوارِ مردم شغلمه دیگه!

ابروهام توی هم لولیدن و دوباره پرسیدم:

- این جا چی می‌خوای؟

گرگ بند

نگاهش رو به ماه بالای سرش دوخت، دستش رو سمتش دراز کرد و این بار تند چشم‌هاش رو روی من نشوند.

- من اون ماه رو می‌خوام، ولی خیلی دوره، دستم بهش نمی‌رسه...

پریدم وسط حرفش و گفتم:

- ماهرو... مسخره‌بازی در نیار!

بی‌توجه به حرفم ادامه داد:

- من تو رو می‌خوام، ولی تو هم مثل همین ماه دوری؛ دستم بهت نمی‌رسه!

تلخ و با بی‌رحمی تموم نیش زدم:

- وقتی می‌دونی دورم چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟

تلخ خندید و چیزی نگفت.

نگاهم روی صورتِ لاغر و چشم‌های قهوه‌ایش نشست و عجیب دلم برآش سوخت! نمی‌خواستم این‌جوری تحقیقش کنم و پشش بزنم، ولی راه دیگه‌ایی برام نداشته بود.

- من هیچ‌وقت ناامید نمی‌شم، هیچ‌وقت از تلاش واسه رسیدن بهت دست بر نمی‌دارم داریوش!

انگار که یه جای دیگه سیر می‌کرد ادامه داد:

- درست مثل همون عروسکی که عاشقش شده بودم... کارم شده بود این‌که هر روز از پشت ویتترین نگاهش کنم و با حسرت خوردن، اون روز خودم رو سیر کنم!

بی‌اختیار لب زدم:

- تهش چی شد؟ بهش رسیدی؟!

خندید و بدون این‌که از درخت‌ها چشم برداره جواب داد:

گرگ بند

- دیگه به این جام رسیده بود...

به چونهش اشاره زد و ادامه داد:

- یه روز به سرم زد و...

نگاهش تیز شد و گفت:

- قاپیدمش!

قهقهه‌ی بلندی سر داد، که دستم رو روی دهنم کوبیدم و گفتم:

- ساکت شو، سر جدت ساکت شو!

آروم ادامه داد:

- تهش رو نپرسیدی!

با دلش راه رفتم و گفتم:

- مگه تهش چی شد؟

پوزخندی زد و جواب داد:

- مردتیکی صاحب مغازه خیلی تیز بود، گیرم انداخت و تا جون توی مشت‌های کتافتش

داشت سر من بچه‌ی ده ساله

خالی کرد!

قلبم تیر کشید. خواستم بازم پابه‌پای دلش راه برم، ولی دل‌سوزیم رو سنگسار کردم و تلخ

گفتم:

- همین، نباید چیزی که متعلق بهت نیست رو با زور تصاحب کنی!

لبم رو گزیدم، که گفت:

گرگ بند

- درست مثل تو؟

حرفش رو تأیید کردم:

- درست مثل من!

از روی سکو پایین پرید، مانند کوتاهش رو از گرد و خاک احتمالی تکوند و از کنارم گذشت، ولی قبل از خروجش سمتم چرخید و گفت:

- من همون دخترِ تخیسی‌ام، که تا سرش به سنگ نخوره آدم نمی‌شه.

خندید و عقب‌عقب از باغ بیرون زد!

وحشیانه موهام رو چنگ زدم و وارد اتاقم شدم، که با صدای سام برای چندمین بار توی طول روز شوک بهم تزریق شد!

نگاهم روش نشست، که پشت پنجره‌ی رو به باغ ایستاده بود و بیرون رو نگاه می‌کرد.

دستی پشت گردنش کشید و گفت:

- آشنا می‌زد!

خنده‌ایی کردم و روی مبل ولو شدم:

- خودت رو به اون راه نزن؛ شناختیش!

سمتم چرخید و توی همون حالت ایستاده، در حالی که به دیوار پشتش تکیه داده بود پا روی پا انداخت و یقه‌ی تیشرتش رو بازتر کرد:

- چی می‌خواست؟

بی‌محابا گفتم:

- من رو!

اتمام حرفم مصادف شد با قهقهه‌ی بلندش، که باعث شد منم به خنده بیافتم.

- ای بابا! خب چرا نرفتی باهاش؟

سری زیر انداختم و زانوهام رو حصار دستهام کردم:

- مسخره‌بازی در نیارا!

خنده‌ش رو خورد و کنارم نشست، که ادامه دادم:

- این دختره هنوز فکر می‌کنه من داریوشم، آخرش یه کاری دست خودش می‌ده سام!

سامرند نگاهش رو روی اجزای صورتم چرخوند و گفت:

- مقصر تویی محمد، اون روز با اون دل‌سوزی مضحکت و لو ندادنش، وقتی کاری کردی که پاش گیر نباشه مقصر شدی... پس هر اتفاقی چه برای اون، چه برای تیم بیافته تو مقصری!

بدون هیچ واژه‌ای حقیقت رو گفت و غم رو روی دلم تلنبار کرد! اون روزی که از ماهرو جیب‌بر، به خاطر گذشته‌ی شومش و چهره‌ی مظلومش گذشته بودم، یادم به این نبود که می‌تونه عشق بچگانه و بی‌جاش کار دستم بده!

- شاید باورت نشه، ولی اون روزا... بعد اون لاپوشونی و فداکاریت؛ فکر می‌کردم تو هم یه حس‌هایی بهش داری!

سام با حرفش غافلگیرم کرده و باعث شده بود به خنده بیافتم!

قهقهه‌م رو مهار نکردم و زیر خنده زدم. میون خنده‌هام بریده بریده گفتم:

- هی پسر... واقعاً زده به سرت امشب... چه چیزایی که نمیگی!

هم‌زمان با من خندید و از روی مبل بلند شد، مقابلم ایستاد و قبل از بیرون رفتنش یادآور شد:

- بیا کار دستت نده! خوب بخوابی.

از اتاق بیرون رفت و من رو با دنیایی از فکر و خیال تنها گذاشت. بدون این که اجازه بدم فکر ماهرو به حاشیه بکشونتم، تصمیمم رو گرفتم و قرار شد سر معامله با بهراد ریسک پذیرتر شم! تلفن رو برداشتم، تماس رو برقرار کردم و به محض این که صدای امیرعلی توی گوشم پیچید گفتم:

- یاسمن ایزده پناه... جایگزین زدم جای سروان، نهایت تا فردا غروب مدارکش رو برسون دستم.

تماس رو قطع کردم و حرصی تلفن رو زیر چونه‌م زدم. از این که یاسمن رو وارد این بازی کنم مطمئن نبودم، ولی در حال حاضر چاره‌ی دیگه‌ایی هم نداشتم...!

هوا زیادی گرم بود و هیچ‌جوره حوصله‌ی یه تیپ رسمی رو نداشتم. در واقع اون جایی هم که قرار بود بریم تیپ رسمی لازم نداشت! هم‌زمان با این که تیشرت طوسیم رو به تن می‌کردم جلوی آینه رفتم و دستی توی موهام کشیدم. موبایل رو از روی میز برداشتم و بعد از این که پیام بهراد رو چک کردم، توی جیبم فرستادمش.

در اتاق رو بستم و نگاهی دورتادور باغ گردوندم. نیما مشغول شستن ماشینش بود، سامرند با رزیتا حرف می‌زد و مرصاد و آیهان هم گوشه‌ایی تکیه داده و مشغول حرف زدن بودن!

با ندیدن یاسمن ابرویی توی هم کشیدم و کلافه هوفی کردم. از پله‌ها بالا رفتم و با رسیدن به اتاقش چند تقه به در کوبیدم. بعد از چند ثانیه با صدای گرفته‌ایی گفت:

- بیا تو!

"یاالله‌ایی" گفتم و توی اتاق رفتم، که توی جاش خزید و

شالش که بالای سرش بود رو چنگ زد و روی سرش انداخت.

پتو رو گوشه‌ایی پرت کرد، مقابلم ایستاد و با لحن حق به جانبی غرید:

- کی به شما اجازه داد بیان توی اتاق؟

با تعجب و چشم‌های دریده نگاه از چشم‌های خمار و سرخ شده‌ش گرفتم و گفتم:

- خودتون گفتین بیا تو!

دست به سینه شد و گفت:

- من گفتم بیا تو پری! از کی شما پری شدین و ما خبر نداریم؟

حرصی لب‌هام رو روی هم فشردم، تا مبادا چیزی بگم و اعصاب هر دومون رو خط‌خطی کنم! دستی پشت گردنم کشیدم و لب زدم:

- لابد پری رو توی دلتون گفتید! الانم اومدم ببینم شما چرا حاضر نیستی؟ نکنه منتظر زیرلفظی بودین؟!

مبهوت ابرویی بالا پروند و زمزمه‌وار گفت:

- حاضر نیستم؟ یعنی چی!

دیگه صبرم لبریز شد و محکم دستی روی پیشونیم کوبیدم، که ترسیده قدمی به عقب برداشت. انگشت اشاره رو تهدیدوار جلوش تکون دادم و غریدم:

- بین خانوم! اون از گندی که دیروز به بار آوردین، اینم از

الان تون و مسخره‌بازی‌هاتون. چرا فکر کردین همه چی عین فیلم و سریال‌هاست و می‌تونین مسخره‌بازی در بیارین؟ اصلاً چرا فکر کردین من باهاتون شوخی دارم؟!

لبش رو به دندون کشید و ساکت بهم نگاه کرد. با لحن آروم‌تری دنباله‌ی حرفم رو گرفتم:

- این ماجرا شوخی بردار نیست یاسمن خانوم، قدم اول رو که برداشتین باید تا تهش برین. متوجهید؟

نگاهش رو ازم دزدید و پچ زد:

- تهش کجاست؟

بدون فکر و مقدمه چینی گفتم:

- بر فرض مثال اصلاً ته نداشته باشه!

نگاه دریده‌ش رو سمتم چرخوند، که تندتر و بی‌رحمانه‌تر ادامه دادم:

- شاید هم تهش قبرستون باشه! کم نبودن همکاری که تو اوج جوونی اون‌جا شده
خونه‌ی ابدی‌شون!

صدای بزاقش که قورتش داد به وضوح حس شد و قدمی به عقب برداشت. هوفی کردم و
ملایم‌تر گفتم:

- ولی شما؛ نیمه‌ی پر لیوان رو بین... اون‌روزی رو ببینید که توی جلوگیری از خروج منابع
ملی مملکت کمک شدی!

هنوز مات‌زده بهم نگاه می‌کرد. لب زدم:

- پایین منتظرتونیم، عجله کنین.

و مجال حرفی بهش ندادم و از اتاق بیرون رفتم. همین‌که پام رو بیرون گذاشتم نگاه نیما
به بالا چرخید و زوم من موند.

دستی رو پیشونیم کوبیدم و زیر لب زمزمه کردم:

- همین یه مورد رو کم داشتم!

پله‌ها رو دو تا دو تا پایین رفتم و روی شونه‌ش کوبیدم. بدون این‌که حرفی بزنه لازم
دونستم خودم در برابر نگاه‌های سنگینش توضیحی پیاده کنم:

- به کل یادش رفته بود! رفتم بهش گفتم آماده شه.

سری تکون داد و با دستمالش مشغول تمیز کردن شیشه ماشینش شد، که گفتم:

- زیاد تمیزش نکن، فکر نکنم به کارمون بیاد.

دست از تمیزکاری برداشت و به سمتم چرخید:

- چطور مگه؟

شونه‌ایی بالا انداختم و لب زدم:

- شک ندارم خودشون ماشین می‌فرستن!

ازش فاصله گرفتم و نزدیک مرصاد و آیهان شدم، که با رسیدنم به طرز مشکوکی بحثشون رو عوض کردن و به عبارتی زدن توی جاده خاکی!

ابرویی بالا پروندم و پرسیدم:

- ماجرا چیه؟

مرصاد دستی به پیشونی عرق کرده‌ش کشید و جوابگوی سؤالم شد:

- هیچی، میگم واسه آیهان دستی بالا بزنیم... وقتشه! نه؟

به طرز مضحک و تابلویی پیچونده و از زیر سؤالم در رفته بود. نگاه ساکت‌م رو روی آیهان چرخوندم، که تکیه از دیوار گرفت و در حالی که تیشرت مشکیش رو می‌تکوند گفت:

- چیز خاصی نیست، حل می‌شه!

خواست از کنارم رد بشه، که محکم مچ دستش رو چنگ زدم و زیر لب غریدم:

- سرپرست این تیم منم، هر چی شد باید در جریان باشم!

مرصاد خواست مداخله کنه، که آیهان دستش رو به معنای

"لازم نیست" توی هوا براش تکون داد و نگاه بی‌حسش رو زوم صورتم کرد و گفت:

- لوکیشن نخورده؛ ردیاب کار نکرده!

به یکباره دستم از دور مچ دستش شل شد و سست بهش نگاه کردم.

- یعنی چی؟ مگه می‌شه؟ پیداش... .

سرش رو به معنای تأیید برام تکون داد و ادامه‌ی حرفم رو جایز ندونستم! سیل خشم و عصبانیت زیر پوستم دوید و تمام افکار منفی به ذهنم هجوم آوردن.

مرصاد کنارم اومد و لب به حرف باز کرد:

- پس کنسله؟ لو رفتیم، نه؟!

نمی‌دونم چرا، ولی خنگ بودن و جزئی‌ترین رفتارهای این پسر عجیب روی مخم رژه می‌رفت!

دندون قروچه‌ایی کردم و با چشم‌هایی که شک نداشتم قرمزی به سفیدیش نشسته، گفتم:

- نه! مگه قراره هر ردیاب و یا شنودی از توی گلدون و قندون خونه‌ی بهراد پیدا شد متعلق به ما باشه؟

با نگاه‌های مبهوت بهم خیره شد، که اهمیتی ندادم و دوباره سمت نیما رفتم. نگاهم توی ماشین چرخید و یاسمن حاضر و آماده که عقب نشسته بود رو مشاهده کردم.

سام از آلاچیق بیرون زد و سمتمون اومد. با نیما مشت‌هاشون رو به هم کوبیدن و نگاهش رو اطراف چرخوند، که تشر رفتم:

- دنبال شخص خاصی می‌گردی؟

با خنده مشت‌ی حواله‌ی بازوم کرد و گفت:

- هی پسر؛ غلاف کن اون وامونده رو!

متعجب ابرویی بالا انداختم، که خودش ادامه داد:

- اون نیش مارت رو میگم!

هنوز اعصابم از لو رفتن ردیاب خطخطی بود، دوست داشتم یکی رو گیر بیارم و تا جون داشت بزمنش تا حرصم خالی بشه. درست مثل یه دیوونه‌ی زنجیره‌ایی! پوست لبم رو به دندون کشیدم و خودم رو کنترل کردم، تا مبادا سامرند این طعمه‌ی مظلوم واقف بشه! خودش رو جمع و جور کرد و با لحن جدی توضیح داد:

- هم جا نیست واسه همه‌مون، هم این‌که اگه شیش نفری خودمون رو توی این ماشین بچپونیم کل ابهت هاتف رئیسی زیر سؤال میره، فکر نکنم دیگه اون‌طور که باید روت حساب باز کنه!

حرف منطقی می‌زد و باید یه فکری به حالش می‌کردم.
رو به نیما گفتم:

- نیما داداش! شما و خواهرت با ماشین خودت پشت ما بیاین!
مرصاد خوشمزگی کرد:

- لابد باید دنبال اسب ما بیادا!

خنده‌م رو کنترل کردم و چشم‌غره‌ایی بهش رفتم. بدون هیچ توضیحی موبایلم رو از جیب شلوار پارچه‌ایم بیرون کشیدم و شماره‌ی امیر رو گرفتم:

- آژانس مهبد در خدمت شما هستم، بفرمائید!

صدام رو صاف کردم و نمایشی گفتم:

- یه ماشین می‌خواستم... در اختیار!

با لحن شادی لب زد:

- آدرس تون رو بفرمایید؛ سریع می‌فرستم خدمتتون...

گرگ بند
اضافه کرد:

- هم مبدا و هم مقصدتون!

سری تکون دادم و برای نمایش بیشتر آدرس رو بهش گفتم و تماس رو قطع کردم. که
سام فوری گفت:

- مطمئنی مقصد رو درست گفتی؟

خون سرد دستی توی جیبم فرو بردم و گفتم:

- آره... به نیما هم گفتم مطمئن باش اون جا مقصد نهایی نیست!
رو به نیما لب زدم:

- دنبال اسنپ بیاین، بی‌زحمت توی راه با خواهرت حرف بزن، مبدا بچه‌بازی در بیاره و یا
گندی بزنه.

ابروهای هشتی‌مانندش رو توی هم کشید و پرسید:

- یعنی چی؟ مگه خواهرم چی گفته، که این رو میگی؟!

سری چرخوندم و مختصر جواب دادم:

- چیزی نگفته؛ محض اطمینان میگم!

دستی روی شونه‌ش کوبیدم و از کنارش گذشتم. در حیات رو باز کردم و سری توی کوچه
چرخوندم، که با دیدن امیر پشت فرمون پژو پارس سفید رنگی لب‌هام به خنده کش اومد.
پوشش جدیدش برای استتار زیادی بهش می‌اومد و در نظر داشتم بعد از اتمام مأموریت
این شغل جدید رو بهش پیشنهاد کنم!

عقب‌گرد کردم و رو به پسرا داد زدم:

- هی پسرا... اسنپ اومد، معطل نکنین.

خودمم جلیقه‌ی لجنیم رو روی دستم انداختم و به محض این‌که ماشین جلوی پام ترمز زد
صندلی جلو سوار شدم.

امیر دستی روی پام کوبید و با لحن شوخی گفت:

- هی پسر، دلم برات تنگ شده بود ها!

این‌بار نگاهش رو، روی صورتم سوق داد و لب زد:

- یه ماه نگذشته ها! ولی آب زیر پوستت رفته... بزنم به تخته.

بلافاصله دستش رو ضربدری‌وار روی فرمون کوبید، که باعث شد خنده به لبم بیاد. قه‌قهه‌م
رو خفه کردم و با لحن شوخی پچ زدم:

- خدایا هزار مرتبه شکر، یه مشت دلک دورم رو گرفتن! این از این، اونم از سامرند!

نمایشی اخم‌هاش رو توی هم کشید و رو ازم برگردوند. البته که بی‌شک فیلمش بود و این
لوس‌بازی‌ها هیچ‌وقت توی مرام امیر نمی‌گنجید.

تندی سرش رو سمتم چرخوند و لب زد:

- جبران می‌کنم حرفت رو!

با خنده سری تکون دادم و لب‌هام رو به حرف روی هم فشردم:

- جبران کن!

بدون فوت وقت گفت:

- دختره کیه؟ معلومه زیادی خانومه، که تونسته اخم رو از صورت زشت و عبوست پاک
کنه!

آب دهنم توی گلوم پرید و به سرفه افتادم، که صدای قه‌قهه‌ی بی‌خیالش توی ماشین
پیچید و پچ زد:

- گفتم جبران می‌کنم که!

نگاه دریده‌م روی چهره‌ی خندونش نشست و خواستم حرفی بارش کنم، که در عقب باز شد و آیهان توی ماشین نشست.

زیر لب پچ زدم:

- ای لعنت به ذات بدت!

به عقب چرخیدم و دستم رو، روی پشتی صندلی راننده انداختم.

- اون دو تا کجان؟ چهار ساعته دارین چی‌کار می‌کنین؟

تکیه‌ش رو به صندلی داد و لب زد:

- رزیتا و سام دعواشون شد!

مشتی روی صندلی کوبیدم و دوباره به جلو چرخیدم. تا بوده همین بوده و همه به این موش و گربه‌بازی‌های رز و سام عادت داشتن. حتی شاید اگه کمی از این خوی عشق‌ستیزی‌شون کم می‌کردن نامزدی اون‌بارشون به هم نمی‌خورد!

مرصاد و سام با هم از خونه بیرون زدن و کنار آیهان نشستن. دندون‌قروچه‌ایی کردم و ترجیح دادم چیزی بهش نگم. حداقل

الان توی این موقعیت نباید چیزی می‌گفتم!

با دست به جلو اشاره زدم و ماشین به حرکت در اومد. از آینه‌ی شاگرد نگاهی به پشت انداختم، که نیما داشت پشتمون می‌اومد.

با رسیدن به جنگل امیر روی ترمز زد و خطاب به من گفت:

- همین جلوی ورودی پیاده می‌شین جناب؟

نمایشی سری خاروندم و جواب دادم:

- نه تا ته سرچیغ برو... یه کلبه‌ایی باید این طرفا باشه!

به نشونه‌ی تأیید سری تکون داد و بدون حرف دیگه‌ایی ماشین رو دوباره به حرکت درآورد. چرخ‌های ماشین گه‌گاهی لای گل و لای جنگل گیر می‌کرد و به سختی جلو می‌رفت. توی فکر برنامه‌ها و ریسکی که قرار بود انجام بدم، بودم که دستی روی شونه‌م کوبیده و باعث شد تندی برگردم. چرخیدنم هم‌زمان شد با گیر کردن پیشونیم به دستگیره‌ی حفاظ ماشین!

دستم رو به پوست زبر شده‌م کشیدم و آخی گفتم. به عقب چرخیدم و نگاهی به پسرا انداختم؛ آیهان با نگرانی بهم نگاه می‌کرد، قه‌قهه‌ی سام به هوا بود و مرصاد هیچ توجهی به ما نداشت!

با درک کردن موقعیت خونم به قل‌قل افتاد و جوری جوشید، که تخمین می‌زدم هر آن مثل آتشفشان سر سام فوران کنه!

عربده زدم:

- هیچ‌وقت آدم نمی‌شی! فقط برگردیم... فقط برگردیم تهران...!

انگشت اشاره‌م که مثل تفنگی تهدیدوار توی هوا مونده بود رو غلاف کردم و به جلو چرخیدم، که صدای سامرند توی سرم پیچید:

- خودت بچه ترسویی خوف سرچیغ گرفتت، فکر نکن منم از چهار تا داد و عربده و تهدید تو می‌ترسم‌ها!

برای حفظ خون سردیم و جلوگیری از یه دعوا، که شک نداشتم تهش کار یکی‌مون به بیمارستان و کار اون یکی به تیمارستان می‌کشید، چشم‌هام رو حرصی روی هم فشردم و لبم رو گزیدم، ولی همون موقع با توقف ماشین دوباره چشم باز کردم و نگاهی به اطراف انداختم، که تقی به شیشه‌ی سمت من خورد!

گرگ بند

نگاهم روی صورت نیمه سوخته‌ی مرد مقابلم نشست و با غیض چشم ازش گرفتم. دوباره به پنجره کوبید و اشاره زد شیشه رو پایین بکشم. دست بردم و با دو دلی شیشه رو پایین کشیدم، که بلافاصله گفت:

- رئیسی؟

سرم رو به نشونه‌ی تأیید تکون دادم و بدون حرف دیگه‌ایی از جانب اون، خودم از ماشین پیاده شدم و پسرا هم به طبع از من پیاده شدن. با چشم به ماشین اشاره زد، که ردش کنم بره. سمت ماشین چرخیدم و دو تا تراول پنجاهی سمت امیر گرفتم، چشمک نامحسوسی بهش زدم و اشاره کردم بره.

نگاهم به پشت افتاد، که یاسمن و نیما همون طوری توی ماشین‌شون نشسته بودن و صدای موتور ماشین خبر از روشن بودنش می‌داد. داخل جنگل خنک‌تر بود و کم‌کم سرما و رطوبت داشتن زیر پوستم نفوذ می‌کردن. جلیقه رو پوشیدم و سمت 207 قدم برداشتم. تقه‌ایی به شیشه‌ی کنار نیما کوبیدم و اشاره زدم پیاده شن. توی تمام مدت حرف زدنم با نیما نیمی هم از حواسم به یاسی بود، که با اخم‌های در هم سخت مشغول ور رفتن با موبایلش بود!

مردی که به استقبال‌مون اومده بود نزدیکم شد و گفت:

- راه بیافتین، اون طرف جنگل ماشینا منتظر شمان.

بعدش چوبی از روی زمین برداشت و هم‌زمان با حرکت کردنش اون رو روی زمین کشید! پشت سرش راه افتادیم، که بی‌هوا پرسیدم:

- سمت چیه؟

برگشت و نگاه مرموزی بهم انداخت، دوباره راه افتاد و جواب داد:

- توفیر چندانی نداره... بگو صورت زخمی!

کنجکاوانه لب زدم:

- صورتت چرا سوخته؟

باز سمتم چرخید و نگاه غضبناکش رو از روی تک‌به‌تک اعضای صورتم عبور داد، بعد هم بدون هیچ جوابی دوباره حرکت کرد. پوزخندی زدم و مشت‌هایم به بازوی سامرند که به صورت خف‌هایی داشت می‌خندید کوبیدم. با رسیدن به اون طرف رودخونه و دیدنِ وَنِ مشکِ رنگ و بزرگی که گوشه‌هایی پارک کرده بودن قدم تند کردم و خودم رو به مرتضی رسوندم. محکم دستم رو فشرد و به پسرِ مقابلش اشاره زد جلو بیاد، چیزی زیر گوشش پچ زد و به ما اشاره کرد. پسره جلو اومد و پارچه‌ی مشک‌ایی از جیبش بیرون آورد، که مبهوت لب زدم:

- هی... داری چی کار می‌کنی؟!

جوابی نداد و با چشم‌بند اول از همه چشم‌های نیما رو بست. رو به مرتضی غریدم:

- با شمام، این بازی‌ها چیه!

خنده‌ی زنده‌ایی کرد و با رسوندن خودش بهم دستی روی کتفم کوبید:

- پسر جان، احتیاط شرط کاره.

بدون فوت وقت تشر رفتم:

- آره، ولی اعتماد هم لازمه‌ی کاره!

خنده‌ایی کرد، مجدد دستی روی شونه‌م کوبید و با لحن

ملایمی پچ زد:

- دیگه اینش رو از آقا بپرس.

با انگشت اشاره‌ی دیگه‌ایی به پسره کرد، خودش توی بنز مشکِ رنگِ پارک شده پشتِ ون نشست و آخرین تصویری که دیدم پیپ بین لب‌هاش بود!

نور تیز خورشید چشم‌های تازه باز شده رو اذیت کرد و باعث شد ناخودآگاه دوباره ببندم‌شون!

دستی به چشم‌هام کشیدم و این‌بار با فاصله بازشون کردم. نگاهی به اطراف چرخوندم و بچه‌های دیگه رو دیدم، که اونا هم با دست جلوی چشم‌شون رو گرفته بودن! محوطه زیادی باز بود و هیچ دار و درختی نداشت، به عبارتی به بیابون می‌موند و تنها سایه‌ی اون برهوت؛ گاراژ بزرگ مقابل‌مون بود!

قدمی به جلو برداشتم و زیر سایه‌ش سنگر گرفتم، که پسرا هم به طبع از من جلو اومدن و شونه به شونه ایستادن. همون موقع درِ گاراژ باز شد و بهرادی که در مقابل اون عظمت به موش می‌موند بیرون اومد و کش و قوسی به بدنش داد.

- خوش اومدی پسر!

مشتش رو به بازوم کوبید، که هیچ واکنشی در مقابلش نشون ندادم.

چیزی زیر گوش مرتضی پچ زد و خطاب به ما با دست به داخل انبار اشاره کرد. بدون تعارف، با برداشتن گام‌های بلند خودم رو به داخل رسوندم، که در وهله‌ی اول فقط تاریکی مطلق چشمم رو زد! ولی کم‌کم با نوری که از پنجره‌ی بزرگ و حفاظدار به داخل می‌تابید تونستم عظمت و وسعت گاراژ رو بهتر دید بزنم. یک‌هو نور زرد رنگی روشن شد و توی چشمم زد، که با کف دست جلوی چشمم رو گرفتم و بعد از چند ثانیه کم‌کم دستم رو پس کشیدم، اما با دیدن تعداد بی‌شمار کامیون‌های ردیف شده‌ی مقابلم برای چند لحظه‌ی کوتاه نفس کشیدن رو از یاد بردم!

راننده‌ی همون کشنده‌ایی که با نور ماشین اعلام حضور و غافل گیرمون کرده بود، پایین اومد و به سرعت خودش رو بهمون رسوند. برای چند لحظه محو جثه‌ی ریز و کله‌ی فرفریش موندم و توی دلم پچ زدم:

- کم‌شبهت به موش نیست!

سری تکون دادم، که بی‌توجه به حضور ما سمت بهراد چرخید و کلماتی رو ادا کرد، ولی هیچ‌چیزی ازش متوجه نشدم؛ چون گویا فارسی صحبت نمی‌کرد!

بهراد سری برایش تکون داد و اونم بدون فوت وقت از کنارمون گذشت، که فوری سؤال رو به زبون آوردم:

- ایرانی نبود؟

بهراد هم به تقلید از مرتضی دستی روی شونه‌م کوبید و برای بار هزارم توی طول روز عصبانیتِ حبس شده‌م رو فراری داد!

همون‌طور که پشتش به من بود و سمتِ ماشینا می‌رفت جواب داد:

- اصلیتش آره، ولی دست‌پرورده‌ی خودمه... .

سری تکون دادم و دستی به پیشونی عرق کرده‌م کشیدم. همون‌طور که میونِ ماشینا می‌لولید دنبالش روونه شدم و گفتم:

- ریسکش زیاده!

دستاش رو پشت کمرش قفل کرد و خنده‌ی مضحکی سر داد:

- زیاده، ولی می‌ارزه...

یه‌هو سمتم چرخید و موشکافانه‌تر ادامه داد:

- نکنه از پیشش بر نمی‌ای، یا... جا زدی؟!

به طرز عجیبی داشت به بن‌بستم می‌کشوند و امکانِ مخالفت رو ازم می‌ربود. دستی به ته‌ریشم کشیدم و لب زدم:

- شک نکن اگه از پیشش بر نمی‌اومدم این‌جا نبودم.

خنده‌ی تمسخرآمیزش توی محیطِ بزرگ انبار اکو پیدا کرد و باعث شد سرم به طرز عجیبی سوت بکشه!

در حالی که نصف مسیر رو رفته و برگشته بودیم، کنار همون کامیون اولی ایستاد و نگاهش رو اطراف چرخوند، که این بار من سر حرف رو باز کردم:

- مرتضی می‌گفت احتیاط شرط کاره، منم گفتم اعتماد هم

لازمه‌ی کاره... این طور نیست جنابِ افشار؟!!

با سرپیچی از عادت مضحک و همیشگی‌ش که با هر حرفی زیر خنده می‌زد، این بار خیلی رک و جدی بهم نگاه کرد و لب به حرف باز کرد:

- درسته! ولی خب وقتی ماموربازار باشه احتیاط به اعتماد برتری پیدا می‌کنه.

برای چند لحظه تنم یخ زد و به این فکر کردم که اگه به همه‌چی بو برده باشن چه اتفاقی برامون می‌افته؟ بی‌شک توی این برهوت بدون هیچ سلاح گرم و یا سردی تا چند ساعت دیگه لقب شهید رو کسب می‌کردیم!

نگاهی به اطراف چرخوندم و با ندیدن پسر زیرلب فاتحه‌ایی زمزمه کردم، که با صدای بهراد تندی به سمتش چرخیدم.

- هی چته پسر؟ گفتم ماموربازاره، نگفتم ریختن این جا که!

سری به چپ و راست چرخوند و روی صندلی تاشوی پشت سرش نشست.

با این حرفش ثابت می‌کرد یا واقعاً از چیزی خبر نداشت و یا قصد بازی دادن مون رو کرده بود!

با دست به صندلی مقابله‌ش اشاره زد، که بی‌توجه بهش گفتم:

- بچه‌ها کجا رفتن؟!!

قندی رو زیر زبونش فرستاد و قبل از هورت کشیدن چاییش جواب داد:

- نترس... با مرتضی رفتن یه چرخی این اطراف بزنن.

و همزمان چایی رو سر کشید، که پچ زدم:

- باکی نیست!

خواست چیزی بگه، ولی با دیدن صحنه‌ی مقابلم خونم به جوش اومد و سریع ازش دور شدم.

با سعی به کنار زدن مردتیکه‌ی موش چهره‌ایی که عجیب به پام پیچیده بود خودم رو بهشون رسوندم. انگشت اشاره‌م رو تهدیدوار جلوش تکون دادم و با دستی که رگ‌هاش وسط راه مچم عجیب ترافیکی ایجاد کرده بودن تخت سینه‌ش کوبیدم و گفتم:

- مرتضی خان خوش ندارم مزاحمی رو دور خانوم ببینم، که اگه ببینم...

نگاهی بین مرتضی و یاسمن رد و بدل کردم کردم و ادامه دادم:

- اون موقع دیگه مرتضی خان نیستی... خانت رو میدم موش بخوره. متوجه‌ی؟!

اخمی در هم کشید و خواست توضیح و تفسیری برای سد کردن راه دختر کنارم برام به صف بکشه، که پشت دستم رو آروم روی لبهام تکون دادم و با گرفتن آستین یاسمن دنبال خودم کشیدمش و همزمان غر زدم:

- نمی‌تونید دو دقیقه کنار داداشتون بمونید و دردرس ایجاد نکنید؟

جوابی نشنیدم و باز گفتم:

- می‌خواید تا پایان کار همین مدلی جلو برید؟

گرگ بند

و باز هم صدایی ازش در نیومد، که به سمتش چرخیدم و مبهوتِ چشم‌های نمناکش
موندم! سری به نشونه‌ی "چیه" براش تگون دادم و اون انگار که منتظر تلنگری بوده باشه،
با بغضی که صداش رو بم‌تر کرده بود لب زد:

- مردتیکیه‌ی کثافت... بهم گفت واسه بازرسی بیا ببرمت پیش خانوما! آخه نیما و پسرای
دیگه رو بازرسی می‌کردن...

نفسی چاق کرد و بعد از فرو دادن بغضش، دنباله‌ی حرفش رو گرفت:

- کثافت...

رفته‌رفته صداش بالاتر رفت و داد زد:

- احمق... احمق!

خنده‌ایی که سعی داشت نمایشی اجرا کنه رو حبس کردم و اون‌چه از سرم گذشت رو به
زبون آوردم:

- اتفاقی افتاده؟ چی‌کار کرد که این‌قدر عصبی شدین!

با کف دست نم اشکش رو پاک کرد و نگاهش رو ازم دزدید، که تندی بازوش رو کشیدم و
وادارش کردم بهم نگاه کنه. بدون هیچ فکری گفتم:

- اگه غلطی کرد و یا اذیت و آزاری بهتون رسوند، بگید برم گردنش رو خرد کنم!

سری به چپ و راست متمایل کرد و جوابم رو داد:

- نه... فقط حرفای چرت و پرت!

کلافه دستی پشت گردنم کشیدم، که عرقش به طرز عجیبی انگشت‌هام رو خیسوند! پچ
زدم:

- واسه چهار تا چرت و پرت آبِ چشمتون رو چیدین؟

سری به نشونه‌ی تأیید تکون داد، که تشر رفتم:

- ولی اون روز توی ترافیک خوب جوابی به چرت و پرتای من یکی دادین که!
تندی جواب داد:

- آخه تو خودت رو با این پیرمرد رو به قبله مقایسه می‌کنی؟!!

بلافاصله دستی روی دهنش کوبید و باعث شد قهقهه‌ی بی‌محابام بلند شه!

جلوتر رفتم و کنار گوشش پچ زدم:

- از این به بعد دور مرتضی نپلکید...

مکت کوتاهی کردم و پشت بندش افزودم:

- تنهایی دورش نپلکید... بانو!

بی‌توجه به چشم‌های گرد شده‌ش، بدون این‌که حتی نوک انگشتم بهش برخورد کرده باشه اشاره کردم به جلو حرکت کنه. هم‌پای من قدم برداشت و قبل از رسیدن به بهراد خودش سکوت رو شکست:

- سرگرد بودین؟

ابرویی بالا پروندم و به قصد سربه‌سر گذاشتنش لب زدم:

- سرگرد یا سرهنگ بودنم، تأثیری توی تصمیم شما خواهد داشت؟

نگاهی بهش انداختم، که وسط راه پاهاش خشک شد و قدم از قدم برداشت. رنگ به رخسارش نمونده بود و لرز آشکاری روی لب‌هاش حس می‌شد!

گیج و مبهوت سری تکون دادم و لب‌هاش روی هم به حرکت در اومدن:

- چه... تصمیمی؟

این بار بدون خندیدن، با کلافگی که حاصل از خستگی بود دستی پشت گردنم کشیدم و بی‌خیال‌تر از قبل شونه‌ایی بالا انداختم:

- چرا این مدلی شدی تو؟ منظورم به هم‌کاری باهامون بود!

خیلی زود و یهویی پسرخاله شده و با مفرد خطاب کرده بودمش، که به گمانم این به مذاقش خوش نیومد؛ چون بی‌توجه بهم از کنارم گذشت و سریع خودش رو کنار نیما رسوند.

جفت ابرو هام رو بالا انداختم و با فرو بردن دست‌هام توی شلوار پارچه‌ایم سمتشون قدم برداشتم و نگاهم روی نگاه‌های خصمانه‌ی مرتضی لغزید، که با صدای بهراد به خودم اومدم و نگاهم رو بهش دادم.

- دورات رو زدی هاتف خان... خب؟

- خب؟!

در حین بلند شدن از روی صندلی تاشوش و جمع کردنش، همون‌طور که پشتش بهم بود صداش رو بلندتر کرد:

- از پیشش بر میای؟

با اعتماد به نفس وافری که حاصل از دونستن نتیجه‌ی کارم بود جواب دادم:

- نباید پیام؟

صندلی جمع شده رو توی بغل همون مرد راننده کامیون پرت کرد و گرد و خاک خیالی دستاش رو تکوند.

- اعتماد به نفست تحسین برانگیزه، ولی هر چیزی از حدش که بگذره کار دست آدمی می‌ده و بی‌شک عواقب ناخوشایندی داره.

دستی دور لب‌هام کشیدم و سؤال‌مانند گفتم:

بلافاصله رک و صریح جواب داد:

- مثل اعتماد به نفس مفرط و شاید هم کاذبِ شما که ممکنه همه‌ی برنامه‌ها مون رو به هم بریزه... جناب رئیسی.

به بچه‌ها که مبهوت و با خشم پنهانی بهراد رو زیر نظر داشتن نگاه کردم و به عادت همیشگیم که کم آوردن توی مراسم نبود، با لحن لوده و شوخی تشر رفتم:

- و البته... مثل طمعِ بیش اندازه‌ی شما... جنابِ افشار!

مکت و تأکیدی که روی کلماتم داشتم بی‌شک غرورش رو به

چالش کشیده بود، ولی با خنده‌ی انزجارآورش سعی در پنهان کردنش داشت.

سری به نشونه‌ی تأیید حرفم تکون داد و با دست به درگراژ اشاره زد تا خارج بشیم، ولی قبل از خروج با صدای حق به جانبِ سام سرمون به عقب چرخید.

- جناب بهراد خان!

بهراد سر جاش ایستاد و با چرخ زدن روی نوک کفش‌های وکس خورده‌ش به سمتش چرخید، که سام بی‌توجه به نگاه‌های مبهوت من و پسرا ادامه داد:

- امروز از بسم‌الله تا نون پایان رو گفتید، ولی فکر نمی‌کنید این وسط یه چیزی رو از قلم انداختید؟

بُهت نگاهم بیشتر شده بود و توی این فکر بودم، که سامرند در مورد کدوم موضوع از قلم افتاده نطق می‌کرد؟!

بهراد هم دستی به تهریشش کشید و متفکر پیشونیش رو خاروند:

- کدوم مورد از قلم افتاده پسر جون... لب تر کن تا خودم به قلمش بیارم برات.

سامرند که خون سردی و بی‌خیالی کُل وجودش رو گرفته بود گفت:

- مهم‌ترین موضوع الان و در هر حالی حقوق ماست...

ریلکس تکیه‌ش رو به کامیون پشتش زد و پاهاش رو توی هم قفل کرد، که من و بچه‌های دیگه‌ی تیم به خاطر خون سردی و البته حواس جمعیش برق تحسین از چشم‌هامون گذشت! بهراد با چشم‌های دریده بیشتر به سام نزدیک شد و دستی به بازوش زد:

- خوشم اومد!

آیهان که تا اون موقع ساکت بود بهش تشر زد:

- شما از خیلی چیزا خوشتون میاد.

انگار که اصلاً حرفش رو نشنیده باشه سمت من چرخید و لب زد:

- خب... رقم پیشنهادی تون؟

مرصاد بدون مشورت، تند و سریع گفت:

- از پول فروش سوخت‌ها سهم می‌خوایم...

و تأکیدوارتر اضافه کرد:

- سهمِ درصدی!

همگی متعجب از حرف و حرکت سرخودش به سمتش چرخیدیم، که بی‌اهمیت به نگاه‌های مات‌برده‌مون قدمی به جلو گذاشت و با نگاه غریبه‌ایی خیره‌ی بهراد موند... بدون این‌که حتی پلکش پیره!

و اما بهراد بی‌خیال‌تر از هر زمان ممکن دیگه‌ایی در حالی که پشتش به ما بود و گاراژ رو ترک می‌کرد گفت:

- هر وقت به تیمت سرِ درصدش به توافق رسیدین بهم خبر بدین.

نگاه غرام رو سمت مرصاد سوق دادم و پشت سر مرتضی بیرون رفتم. بهراد صندلی عقب پژو پارس مشکی رنگی نشست و شیشه‌ی دودیش رو پایین کشید، که برای اولین بار برق تحسین نگاهم به بهراد و رفتارهای برنامه‌ریزی شده‌ش تعلق پیدا کرد!

آستین‌های پیراهن سفیدش رو بالا زد و دستش رو از پنجره آویزون کرد، که ناخودآگاه جلو رفتم و برای بهتر دیدنش سری خم کردم و اونم بدون هیچ سؤالی از جانب من سیاست چشم‌گیرش رو به رخ کشید:

- جلب توجه کردن رو هیچ جوهره دوست ندارم...

این بار با لحن لوده‌ایی دنباله‌ی حرفش رو گرفت:

- منظورم به جلب توجه دخترای جوون مملکتمه.

خنده‌ایی سر دادم و بدون سر سوزنی حسادت، توی دلم اعتراف کردم واقعاً مرد جذابی بود و بی‌شک خواهان زیادی هم داشت؛ چه بسا با در نظر گرفتن هوش و سیاست بی‌نظیرش، اگه عادت دله‌دزدی از مملکتش رو کنار می‌داشت آدم فوق‌موفقی می‌بود!

با سر گفته‌ش رو تأیید کردم و تمسخرآمیز گفتم:

- حتماً همین‌طوره.

و سریع بحث رو به مطالب جدی‌تری کشوندم:

- موعدی که برای خروج در نظر دارید رو اطلاع بدین برنامه‌هامون رو جور کنیم.

فندکی زیر سیگارش زد و بوی آشنای تنباکوی ژاپنی زیر بینیم پیچید.

- عجیب علاقه‌ی شدیدی به این تنباکوی مضحک دارم!

انگار این مرد به توضیح‌های سرخود و دل‌به‌خواهی هم علاقه‌ی زیادی داشت!

سری تکون دادم، «با اجازه» ایی گفتم و خواستم از شرش

خلاص شم، که با صداش کلافه به سمتش برگشتم و بی صدا خیره‌ی دود پیچیده داخل ماشین شدم.

- به ماشین خودتون که رسیدین سر جاده بیچ سمت چپ.

ابرویی بالا انداختم و دست چپم رو توی جیمم فرو بردم.

- چرا؟!

با نگاه کردن به ساعت مچی تجملاتی و صد البته لوکسش زیر لبی جواب داد:

- تایم زیادی به شب نمونده و من هم عادت ندارم همکارام رو گرسنه راهی خونه‌شون کنم...

«یاسمن»

در حینی که دستم رو زیر چونه زده بودم، چنگالی توی سالاد سزارم زدم و بی‌حوصله تکه مرغی رو به دندون کشیدم، که چنگال از دستم وول خورد، روی شلوار نخی و مشکی رنگم فرود اومد و لکه‌ی چربی رو به جا گذاشت! ابرو هام توی هم لولیدن و با خستگی و انزجار چنگال رو توی بشقابم پرت کردم. کلافه دستی به موهای آشفته‌م کشیدم و هیستریک‌وار پاهام رو تکیه دادم، که نیما از خوردن غذاش امتناع کرد و نگاه گیجش رو بهم دوخت. توضیح مشکلم واقعاً سخت بود و دوست نداشتم از همین اول کاری یه دختر بچه‌ی بی‌دست و پا و بی‌عرضه به نظر برسم.

نگاه آشفته‌م رو دورتادور سالن به گردش در آوردم و اعتراف کردم نورهای نئونی بنفش رنگ، میزهای گرد و دکوراسیون سفید رستوران، مکان فوق‌العاده لوکسی رو ایجاد کرده بودن... مکانی به دور از تجملاتِ چشم‌گیر، ولی فوق‌العاده شیک و لوکس!

در پشتی رستوران توجهم رو جلب کرد و باعث شد بی‌اختیار از روی صندلیم بلند شم و نگاه همه به سمتم جلب شد. هاتف هم قاشقش رو توی بشقاب گذاشت و خیره نگاهم

گرگ بند

کرد. چشم‌هام رو بستم، بعد از نفس عمیقی بازش کردم و بدون قرار دادن هیچ شخصی به عنوان مخاطب گفتم:

- با اجازه من برم تا سرویس بهداشتی...

با صدای تق صندلی کناری چشم‌هام سمتش چرخید و با نگاه متفکری نگاهش کردم، که با دست به قسمت پشتی رستوران اشاره زد.

- بفرمائید.

به نیما نگاه کردم، که بعد از ثانیه‌های متمادی نگاهش رو از هاتف گرفت و با تکون دادن سر اجازه رو صادر کرد.

دستی به شال سه متری مشکی رنگم کشیدم و پشت هاتف راه افتادم. فرعی سمت چپ رو که پیچیدیم نگاهم روی تابلوی «سرویس بهداشتی بانوان» نشست و برای فرار هر چه سریع‌تر از نگاه‌های سنگین پسر کنارم، داخل رفتم و جلوی اولین روشویی سنگی توقف کردم. دستم رو زیر حسگرش بردم و بعد از خیس کردن دستم به شلوارم کشیدمش، که لکه‌ی روغنی در آنی پاک شد.

دستم رو عقب کشیدم، بیرون رفتم و دیدم که چشم‌هاش رو روی هم فشرده و به ستون مقابلش تکیه زده. با قورت دادن بزاق دهنم خشکی گلوم رو رفع کردم و سست لب زدم:

- عذر می‌خوام!

چشم‌هاش رو باز کرد و نگاهی بهم انداخت:

- بابت؟

- معطل شدین... خودم می‌تونستم پیام لازم به...

حرفم رو قطع کرد و گفت:

- استرس دارید؟

در حالی که با دستمال دست‌هام رو پاک می‌کردم به تقلید از خودش پرسیدم:

- بابت؟

چشم‌هاش به خنده کش اومد و با دست به سالن اصلی اشاره زد. هم‌زمان باهاش راه افتادم و جواب داد:

- بابت هم‌کاری با ما.

نمی‌دونم چه اصراری روی این کلمه داشت، که مدام در حال تکرارش بود... انگار که بخواد رابطه‌مون رو به رخ بکشه و نذاره نور امیدی به قلبم راه پیدا کنه، هر چند از دیروز که لیلی اومده بود همه‌ی نورهای امید از قلب من سلب شده بودن!

- دروغ چرا؟ حتی نمی‌دونم وظیفه‌ی من چیه که بخوام براش استرس بگیرم!

نیم‌چه خنده‌ی دیگه‌ایی زد، که بدون فوت وقت لقب خوش خنده رو تنگ اسمش چسبوندم.

- کار ترسناکی نیست... برسیم خونه براتون توضیح میدم.

با رسیدن به میز هشت نفره‌ی خودمون دیگه کلامی نگفتم و پشت میز نشستیم. این‌بار با اشتهای بیش‌تری قاشق رو به دست گرفتم، که با حرف بهراد توی دستم خشک شد. نگاهی به اطراف چرخوندم و فک‌های انجماد یافته‌ی پسرا ترس و اضطراب بیش‌تری رو به وجودم تزریق کرد.

بهراد: چرا نگفتی مهمون داری اونا رو هم دعوت کنم! قبل از رفتن حتماً چند پرس غذا ببر براشون.

بی‌خیال شونه‌ایی بالا انداخت و مشغول خوردن غذاش شد، انگار نه انگار که چیزی گفته و یا مسئله‌ایی باشه!

هاتف قاشقش رو توی بشقاب ول کرد، دست‌هاش مشت شد و کم‌کم به صندلی تکیه داد. انتظار داشتم همین الان خرخره‌ی مردِ رو مخی مقابلش رو بجوه، ولی با آرامش گفت:

- اون عمارت اربابی فقط متعلق به من نیست... بی‌شک خانم ایزده‌پناه هم تنهایی نیومدن!

با شنیدن اسمم سری بلند کردم و دوباره به صندل‌های تابستونیم خیره شدم.

- و البته... جناب افشار ما قراره با هم دیگه همکاری کنیم یا به عبارتی من کارتون رو راه بندازم و سودی هم نصیب ما بشه، و این وسط لازم نمی‌بینم همه‌ی چیزایی که ربطی به شغل‌مون نداره رو توضیح بدم!

این بار دست‌های بهراد و مرتضی بود که رو روی غذا خشک شد و برق تحسین از نگاه پسرا گذشت... حقی که حاضر جواییش تحسین هم داشت!

مرتضی روی صندلیش جابه‌جا شد و با لبخند تصنعی گفت:

- خب... مگه من توضیحی خواستم؟!

و اما هاتف بدون این‌که گاردش رو کنار بذاره جواب داد:

- ولی من از شما توضیح می‌خوام!

تای ابروی مرتضی بالا پرید و به نیابت از بهراد گفت:

- بابت؟

و هاتف بلافاصله لب زد:

- به چه دلیل و... اجازه‌ایی، برای من و تیمم سگ نگهبان گذاشتین؟!

شرایط بغرنجی بود و انگار خوردنِ اون استیک آبدار روی میز هیچ‌جوره قسمت نمی‌شد؛ از خیرش گذشتم و تکیه‌داده به صندلی نگاهی دورتادور میز چرخوندم، که از دیدن صحنه‌ی

مقابلم ممکن بود صدای قهقهه‌م توی رستوران بیچه! من به علاوه‌ی تموم پسرای تیم به صدلی‌هامون تکیه داده بودیم و با نگاه‌های پرسش‌گر به مثال مافیایی مرتضی و بهراد که صدر مجلس نشسته بودن رو دوره کرده بودیم. بالأخره از بهت بیرون اومدن و بهراد برای حفظ خون‌سردیش قلیپی از دلستر مقابلش رو مزه‌مزه کرد و گفت:

- سگ نگهبانی در کار نیست... فرض بگیر باد به گوشمون رسونده.

از روی صدلیش بلند شد و در مقابل نگاه‌های ما چند تراول پنجاهی رو روی میز گذاشت و با «خداحافظی» مؤدبانه‌ایی اون‌جا رو ترک کرد.

به محض رفتن‌شون صدای قهقهه‌ی پسر بلند شد و دندون‌های منم به خودنمایی ایستادن. سامرند به بازوی هاتف کوبید و گفت:

- ایول... خوب چیزوندیش.

آیهان با لحن آرومی اضافه کرد:

- موش بزدل جوری کم آورد نمی‌دونست از کدوم سوراخ فرار کنه!

مرصاد با سر و پرستیژ خاصی حرفش رو تأیید کرد و پا روی پا انداخت، که هاتف فوری غرید:

- تو چرا سر خود تصمیم می‌گیری و حرف می‌زنی؟!

بی‌تفاوت دسرش رو مزه‌مزه کرد و لب زد:

- پیشنهاد بهتری داشتی؟

آیهان توی بحثشون مداخله کرد:

- از لحاظ؟

مرصاد: از لحاظ این‌که گره‌ی ارتباطی‌مون باهاشون محکم‌تر شه.

هاتف با دستمال کاغذی سر انگشتاش رو پاک کرد و گفت:

- به خوب یا بدش کار ندارم...

نگاهی به من انداخت و باز مرصاد رو مخاطب حرفش قرار داد:

- بحث ما سرخورد تصمیم گرفتن شماست... جناب رادفر!

و بدون تردید که جناب گفتنش از احترام نبود؛ بلکه حرص وجودش رو به نمایش می‌داشت.

نیما میون بحثشون پرید و با سستی گفت:

- به نظرم بهتره ما دیگه بریم...

رو به آیهان ادامه داد:

- مطمئنی نمی‌خوای ماشین رو بذارم براتون؟!

آیهان از روی صندلیش بلند شد، محکم دستش رو فشرده و تشکری کرد. هاتف برخلاف انتظارم بدون هیچ تعارفی گفت:

- دستت درد نکنه... با آژانس میایم.

سری تکون دادن و منم کوله پشتیم رو روی دوشم انداختم. از رستوران که بیرون رفتیم تازه تونسته بودم آرامشی به ذهن خسته بدم و صدای موسیقی لایت در حال پخش رو بشنوم.

کوله رو روی صندلی عقب پرت کردم، جلو کنار نیما نشستم و اونم بدون هیچ حرفی ماشین رو به حرکت در آورد. سکوتی که توی ماشین حکم‌فرمایی می‌کرد روی مخم بود و همین دلیلی شد، که ضبط رو روشن کنم و صدای آهنگ آرومی توی ماشین بیچه.

- از وقتی اومدین هیچ تفریح خاصی نداشتین!

گرگ بند

با صدایش سرم سمتش چرخید، که دست برد آهنگ رو عوض کرد و دوباره لب‌هاش رو به حرف تکون داد:

- یاسی... فکر نمی‌کنی دوستان ازت دل‌خور باشن؟

با چشم‌های دریده گفتم:

- برای چی؟!

خمیازه‌ی خسته‌ایی کشید و جواب داد:

- یه ماه گذشته و تو نصف این ماه رو با ما گذروندی!

تشر حرفش رو گرفتم و لبی گزیدم. حرفاش حق محض بود و جوابی براشون نداشتم. با دیدن حرم آقا زیر لبی گفتم:

- از وقتی اومدیم یه بار بیشترم حرم نرفتیم.

- می‌خوای فردا رو با دوستان برنامه بچینید یه دوری توی مشهد بزنید.

حس مطبوعی زیر پوستم دوید و دستم رو از پنجره‌ی ماشین بیرون بردم...

- بچه‌ها!

نگاه ناتوانم رو بهشون دوختم، ولی کوچک‌ترین تغییری توی نگاه‌هاشون ایجاد نشد. مانند نخیم رو از کمد بیرون کشیدم و زیر لب گفتم:

- باور کنید مسئله‌ی مهمی نیست!

رزیتا روی صندلی گوشه‌ی اتاق لم داد و گفت:

- باور کن حتی وقتی دروغ می‌گی و نمی‌خوای قسم دروغ بیاری می‌گی باور کن.

قیافه‌ش زیادی نمکین شده بود و هر کاری کردم نتونستم برای نکشیدن لپش مانعی ایجاد کنم. با جیغ روی دستم کوبید و عقب‌تر رفت، که خطاب به هر سه نفرشون گفتم:

- نمی‌خواین حاضر شین؟

توی سکوت بهم خیره شدن. شونه‌ایی بالا انداختم، مانتوی نخی لیمویی رنگم رو به تن کشیدم و جلوی آینه‌ی چوبی اتاق بلندیش که تا پنج سانت بالای مچ پام بود رو برانداز کردم.

رها: بسیار خب... یاسمن عزیزم هر جور راحتی!

بعد رو به رزیتا و پریناز لب زد:

- دخترا... بهتره بریم حاضر شیم.

بدون هیچ حرف یا ممانعتی نگاه دلخورشون رو ازم دریغ کردن و پشت سرش از اتاق بیرون رفتن. کلافه دستی به شقیقه‌م کشیدم و توی دلم رها رو به خاطر نفوذ کلامش تحسین کردم. چتری‌هام که توی این مدت کوتاه‌شون نکرده بودم بلندتر شده بودن و به هیچ شرایطی مستقیم نبودن! شال مشکیم رو روی موهام ول کردم، ریملی به مژه‌هام کشیدم و با زدن برق لبی از اتاق بیرون رفتم.

هنوز خبری از دخترا نبود و ترجیح می‌دادم با دلخوری که ازم پیدا کرده بودن برای آماده شدن بهشون فشار نیارم؛ چرا که این طوری بیش‌تر و بهتر از تیر رأسشون در امان بودم!

به عادت این چند هفته برای سنگر گرفتن در برابر آفتاب سوزان تابستونی به آلاچیق حیاط پناه بردم و هوای مطبوعش رو به ریه کشیدم. با دیدنش که به سمت من می‌اومد وجودم لبریز از استرس و اضطراب شد. از کوله‌ی مشکیم که یار همیشگیم شده بود، بطری آب رو بیرون آوردم و قلیپش رو قورت دادم تا طعم گس گلوم باهاش شسته شه و پایین بره.

روبه‌روم ایستاد و شیء جاخوش کرده میون دست‌های تنومندش رو چرخی داد، که در لحظه‌ایی تونستم سویچ ماشین نیما رو تشخیص بدم.

- روزتون به خیر!

چشم از دست‌هاش گرفتم و با خجالت به چشمای خندونش نگاه کردم.

- سلام...

علاقه‌ی زیادی داشتم مبادی آداب بودنم رو به رخس بکشم و احوال‌پرسی شیکی باهاش داشته باشم، ولی حیف و هزار حیف که توی اون لحظه مسخ چشماش و موهای خوش حالتش شده بودم و عجیب دل کندن ازشون سخت بود!

بدون تعارف روی صندلی بتنی روبه‌روم نشست و گفت:

- با دوستاتون جایی تشریف می‌برید؟!

لحنش لبالب آرامش بود و دخالتی درش ندیدم، تا در برابرش گارد بگیرم... هر چند گارد گرفتن مقابل این پسر عمل مضحک و بی‌نتیجه‌ایی بود؛ چرا که گاردشکن فوق‌العاده‌ایی به نظر می‌اومد و خوب بلد بود با لحن نرم و خون‌سردی ذاتیش برای هر حرفی سدی بسازه!

- بله!

برای هم‌صحبتی بیشتر گفتم:

- چطور مگه؟

پا روی پا انداخت و با پرستیژ خاصی به پشتی کوتاه صندلیش تکیه زد.

- خواستم در مورد وظایف... که نه! در مورد لطفی که قراره در حق‌مون انجام بدین براتون توضیح بدم.

از احترام و لحن مؤدبانه‌ش غرق در لذت شدم، ولی به عادت از چند روز اخیر عذاب وجدانی وجودم رو در بر گرفت.

قرار نبود دلبسته‌ی کسی بشم، که خودش نامزد داشت!

با خجالت نگاه خیره‌م رو گرفتم و سری تکون دادم.

- خب... اگه عجله دارید مزاحمتون نمی‌شم!

تند سرم رو بلند کردم و با نگاه به چشم‌های تیره‌ش گفتم:

- نه... نه! فکر نکنم دخترا حالاحالاها حاضر شن.

تبسمی کرد و با دست کشیدن به ته‌ریشش لب به توضیح باز کرد:

- کار چندان سختی نیست... فقط قراره به‌جای سروان فخم‌زاده که مسئول اون قسمته شیفت بدی و... موقع بازرسی مجوزهای جعلی حرفی نزن و اجازه‌ی خروج بدی.

با تموم شدن حرفش، از تصویری که توی ذهنم نقش بست خنده‌ایی روی لب‌هام نشست و با دست جلوی دهنم رو گرفتم، که شیطنت‌وار ابرویی بالا پروند و گفت:

- چیز خنده‌داری گفتم؟!

شرمسار سری تکون دادم و لب زدم:

- معذرت می‌خوام... بد برداشت نکنید، فقط با یه تصویری به خنده افتادم!

انگشت‌های کشیده‌ش رو توی هم قلاب کرد و صمیمانه‌تر روی میز خم شد، که نگاهم روی انگشتر یاقوتِ جا خوش کرده توی انگشتش نشست.

هاتف: جسارتاً چه تصویری؟

لحنش به دور از خنده و تمسخر بود، ولی شیطنت کلامش به خوبی حس می‌شد!

- خودم رو توی لباس نظامی تصور کردم و خب...

آروم و متین گفت:

- خب؟

این یعنی برای شنیدن حرف‌هام مشتاق بود، این یعنی به طرز آشکاری می‌خواست بحث رو کش بده و این یعنی یه حس دردناک و شاید شیرین برای من!

همراه با ترکوندن انگشتم، لب‌هام رو روی هم فشردم:

- خب این کمی دور از تصورات منه!

با همون فیگور دوباره پرسید:

- اگر بپرسم چرا دور از تصوراتتونه، آدم فضولی محسوب میشم؟!

این بار دست به سینه به صندلی تکیه زد و تازه تونستم به خوش‌استایل بودنش توی اون تیشرتِ طوسی پی ببرم... البته به یاد داشتم این گوریل بودنش رو خیلی قبل‌تر به خودش اعتراف کرده بودم!

غرق در رویاهای محالم، بدون تعارف باهاش گفتم:

- بچه که بودم شغل موردعلاقه‌م پلیسی بود. بزرگ‌تر شدم و دبیرستان هم که رفتم برخلاف رشته‌م، هم‌چنان علاقه‌ی فوق‌العجیبی به این داشتم که برم دانشکده افسری!

با ذوق مصنوعی گفتم:

- خب؟ رفتید دیگه؟!

سرد و بی‌حس توی ذوقش زدم:

- نه!

انگار که پارچ آب یخی رو روی سرش خالی کرده باشن خشک شد و کم‌کم خودش رو جمع و جور کرد.

- چرا؟

نیشخندی روی لبم نشست و برای عوض کردن بحث گفتم:

- یعنی این تیم جناب افشار این قدر شیرین عقل تشریف دارن، که شک نکنن چطوری فقط
یه بازرس مرزی می‌تونه اون همه تانکر سوختی رو از مرز عبور بده؟
- خون سرد... انگار نه انگار بحث رو این طوری ناشیانه عوض کرده باشم، با حوصله جواب داد:
- قرار نیست تنها بازرس نمای اون تیم شما باشی! از نظر بهراد نصف بازرسای گمرک یا از
آدمای تیم قلابی من... یا خریدمشون!
- و این بار ماهرانه‌تر از قبل دوباره موضوع رو به بحث قبلی کشوند و گفت:
- دلیلش رو نگفتید!
- خودم رو به بی‌خیالی زدم و پرسیدم:
- دلیل چی؟!
- با نیم‌چه خنده‌ی جذابی دندون‌هاش رو به نمایش گذاشت و لب زد:
- این که چرا علاقه‌تون رو دنبال نکردید؟!
- با حرص چشم‌هام رو روی هم گذاشتم و بازشون کردم، که دوباره خودش لب زد:
- عذر می‌خوام از فضولیم، خب... ذاتاً کمی، فقط کمی فضولم!
- لبم رو به دندون کشیدم و بی‌تعارف‌تر از قبل، بی‌توجه به سیبک گلوم گفتم:
- خب... ما سه سالیه اومدیم تهران. فضای کوچیک شهرستان، تفکرات اطرافیانم و خیلی از
مسائل دیگه این فرصت رو به من نداد!
- برای لحظه‌ایی هرچند کوتاه برق تعجب از نگاهش گذشت، ولی به دقیقه نرسید که دوباره
لبخند روی لبش نشوند و بی‌خیال گفت:
- خب چیز مهمی هم نیست... آدما باید یاد بگیرن خودشون رو با هر موقعیتی وفق بدن
و توی موقعیت کنونی‌شون موفق باشن!

بالآخره موقعیتی پیش اومده بود، تا نیشم رو تقدیمش کنم!

رک و صریح پرسیدم:

- یعنی شما تا الان تونستی با هر موقعیتی خودت رو وفق بدی؟

چشم‌هاش روی لب‌های از حرکت ایستادهم خشک شد و بی‌هوا از روی صندلیش بلند شد. تعجب‌زده از حرکات عجیبش، از پایین به بالا نگاهش کردم! در همون حال که پشتش به من و در حال رفتن بود گفت:

- یه موقعیت‌هایی استثنا هستن و آدما حق دارن نتونن خودشون رو باهاش وفق بدن!

با صدای گرفته‌ایی پشت‌بند حرفش اضافه کرد:

- بهتون خوش بگذره.

بدون این‌که مجال حرفی به من بده از جلوی چشم‌های مبهوتم رد شد و با ماشین نیما از باغ بیرون زد!

همه‌چی خیلی تند و لحظه‌ایی اتفاق افتاده بود و نتونستم زودرنج بودنش رو هضم کنم! و یا شاید هم من طرز درست حرف زدن رو بلد نبودم، که با زبون معلولم همه رو از خودم می‌رنجوندم؟!

آهی کشیدم و دوباره روی صندلی ولو شدم، که پریناز دوان‌دوان به سمتم هجوم آورد.

دست‌هام رو توی دستاش فشرد و با ذوق گفت:

- می‌بینم که با یار خلوت کرده بودی کلک!

بی‌حوصله‌تر از اون چیزی شده بودم، که بخوام سربه‌سرش بذارم یا به خاطر حرفاش حرص بخورم. پسش زدم و با گذر کردن از جلوی چشمای مبهوتش خودم رو به ماشین رزیتا

رسوندم. خوشبختانه قفل نبود و تونستم صندلی عقبش بشینم. رزیتا و رها هم سوار شدن و در آخر پریناز کنارم نشست. بی‌حوصله نگاهی به لب‌های کبودش انداختم و تشر رفتم:

- چشم دور دیدی؟! -

با خنده‌ایی که باعث شد چال گونه‌هاش به نمایش در بیان موهام رو به هم ریخت و لب زد:

- خواهرشوهر بازی در نیارا!

صدای داد و اعتراض به حرکتش، توی سوت و دست زدن‌های رز و رها گم شد!

بالآخره رز ماشین رو به حرکت در آورد و رها سمتون چرخید:

- کجا بریم حالا؟ -

زیر لبی پیچ زدم:

- این قدری بریم، که شب نصف شب برگردیم!

رز آینه رو روی صورتم تنظیم کرد و ابرویی بالا پروند:

- عجایب... بالاخره از پیلای تنهایی بیرون اومدی چرا؟

شونه‌ایی بالا انداختم و با دستی که زیر چونه زده بودم، به شیشه‌ی سرد ماشین تکیه زدم.

اشکالی نداشت، که نگفتم نمی‌خوام با پسرعموتون چشم تو چشم شم که؟! -

با ترمز زدن یهویی رزیتا، نتونستم تعادلم رو حفظ کنم و با کله توی صندلی رها کوبیده شدم! سرم رو بلند کردم، ترجیح دادم تموم عصبانیت کل امروزم رو سرش خالی کنم و داد

زدم:

- هوی یابو، چته؟ چرا مثل آدم رانندگی نمی‌کنی؟! -

چشم‌های متعجبشون روی تک‌تک اجزای صورتم به گردش در اومد و شاید براشون کمی... فقط کمی عجیب بود، همچین واکنشی از جانب من!

چشمی توی حدقه چرخوندم و به منظره‌ی دل‌انگیز کنارم نگاه کردم، که رز توی سکوت دنده عقب گرفت و باعث شد صدای رها در بیاد:

- چی شده رزیتا؟ چرا برگشتی؟!

و اما رزیتا همچنان توی سکوت چند متر عقب‌تر گوشه‌ی خیابون ترمز زد و با چشم‌های ریز شده بالای سرش رو نگاه کرد. با چشم‌های دریده نگاه از حرکاتش گرفتم و با خم شدنم موفق به دید زدن اون بالا شدم. با دیدن بنر تبلیغاتی نصب شده برق از چشمام گذشت و بی‌حوصلگی چند دقیقه قبل از تنم پر کشید.

- بزرگ‌ترین شو آشپزی، با داوری اساتید بزرگ این حرفه در مشهد... زمان برگذاری و شرکت در مسابقه فقط و فقط پنج‌شنبه ۳۱ / ۴...

لب‌های رز از خوندن ادامه‌ی متن بازموند و با رها به عقب چرخیدن. چهار نفری نگاهی بین هم رد و بدل کردیم و رز با حرکاتی شیطنت‌وار گفت:

- شما هم به همون چیزی که من فکر می‌کنم فکر می‌کنید؟

پریناز شیشه‌ی کنارش رو پایین کشید و لب زد:

- بی‌خیال جونِ مادرتون! یه روز اومدیم خوش باشیم، نه که...

رها حرفش رو قطع کرد:

- و تو خوشی و سرگرمی رو توی چی می‌بینی پریناز عزیزم؟

بادی توی لپ‌هاش انداخت و جواب داد:

- خب... دیگه نه این‌طور که به جای رستوران رفتن، تازه بریم واسه یه جمعیتم آشپزی کنیم!

گرگ بند
نگاه دیگه‌ایی به بنر انداختم و گفتم:

- جایزه‌ی گروه اول ده میلیون پول نقد به اضافه‌ی شرکت رایگان در تور مسافرتی به اصفهان!

نگاه دیگه‌ایی به هم انداختیم و پری با لبخند دندون‌نمایی گفت:

- حالا که فکر می‌کنم تفریح به شدت زیباییه!

صدای خنده‌مون محیط ماشین رو پر کرد و بالأخره از اون کسلی چند لحظه قلم فاصله گرفتم!

با ورودمون به شاندیز سرم از دیدن اون همه ماشین پارک شده‌ی گوشه و کنار سوت کشید و نگاه گیجم به گردش در اومد. سرعت ماشین نسبت به قبل، نصف‌تر از نصف شده و حرکت میون اون هیاهو واقعاً سخت بود!

رز دستش رو پشت صندلی رها گذاشت و در حالی که داشت دنده‌عقب می‌گرفت، لب روی هم فشرد:

- بچه‌ها الان خیلی سخت جای پارک پیدا می‌شه، شما برین زود اسم بنویسید. منم الان میام.

رها دستی توی کیف مشکیش گردوند و هم‌زمان با کشیدن رژ کالباسیش روی لباس گفت:

- چه کاریه! پارک کن، همه با هم بریم!

رزیتا: نه بابا این‌جا که جایی واسه پارک نمونده؛ باید برم خارج از مجموعه. زود برید اسم بنویسید تا ظرفیت تکمیل نشده!

میون بحثشون پریدم و نطق کردم:

- راست میگه دیگه، بیاین بریم تا دیر نشده.

خودم کوله‌م رو از روی پاهام برداشتم و سریع از ماشین پیاده شدم. رها و پری هم به طبع از من پیاده شدن و نگاهی بین جمعیت فوق‌شلوغ اون‌جا چرخوندیم! دست رها رو کشیدم و سمت انتهای پارک حرکت کردم، تا هر چه سریع‌تر توی مسابقه شرکت کنیم. با دیدن میزی که گوشه‌ی پارک بود و صندوق‌های بزرگی روش چیده شده بودن دست رها رو ول کردم و جلوتر رفتم. خطاب به پسر نوجوون و لاغراندام پشت میز برای بهتر شنیده شدن صدام داد زدم:

- آقا پسر، این‌جا باید واسه مسابقه اسم‌نویسی کنیم؟!

نگاه گذرایی بهم انداخت و به تأیید حرفم گفت:

- ها!

خانومی که وحشیانه به عقب هولم می‌داد رو تند پس زدم و گفتم:

- ما هم می‌خوایم توی مسابقه شرکت کنیم، چی کار کنم؟!

بدون این‌که سرش رو از روی کاغذ مقابلش تکون بده داد زد:

- ظرفیت شرکت‌کننده‌ها تکمیله خانوم، اگه می‌خوای به عنوان تماشاچی بهتون بلیط بدم؟

با حرص چشم‌هام رو روی هم فشردم و زیر لب گفتم:

- موقع تقسیم شانس ما داشتیم سنگ، کاغذ، قیچی بازی می‌کردیم!

خانوم تقریباً مسن و تپلی که پیش زده بودم دوباره جلو اومد و غر زد:

- دختر جون تربیت که نداری، حداقل ملت رو علاف نکن دو تا بلیط بگیریم!

بی‌توجه به چشم‌های ناباورم، با عصای خوش تراشش عقبم زد و خودش مشغول خرید بلیط شد.

با لب‌های آویزون عقب‌گرد کردم و خواستم از اون‌جا دور شم، که با صدای داد پسره میون جمعیت به سمتش برگشتم و ذوق‌زده خیره‌ش موندم.

- کی بود بلیط شرکت کننده می‌خواست؟ خانوم کجا رفتی بیا که شانس در خونه‌ت رو زده! خانومایی که به تقلای بلیط تماشاچی توی سر و کله‌ی هم می‌کوبیدن رو با تموم توانم کنار زدم و خودم رو به میزش رسوندم. بی‌توجه به جمعیتی که مدام به سمت میز فشارم می‌دادن و دل و روده‌ایی که در وهله‌ی بالا اومدن بود گفتم:

- چی شده آقا؟ من بلیط شرکت‌کننده می‌خواستم!

کاغذی که توی دستش بود رو توی هوا تکون داد و با صدای بلندی که گویا ارثی بود گفت:

- شانست زده، یکی از گروه‌های شرکت‌کننده از مسابقه استعفا داده!

با ذوق بلیط رو از دستش چنگ زدم و خیره نگاهش کردم، که دوباره لب‌هاش رو به حرف روی هم فشرد:

- هی خانوم... پولش؟!!

متعجب بهش زل زدم و به این فکر کردم، که مگه باید واسه شرکت توی مسابقه هم پول پرداخت کرد؟!!

- آجی با شمام!

از هیروت بیرون اومدم و داد زدم:

- چه قدره پولش؟

- ۳۰۰ تومن ناقابل!

در حالی که هنوز توی شوک قیمتش بودم دستی توی کوله پشتیم گردوندم، ولی خبری از کیف پول و کارت‌های اعتباریم نبود که نبود!

نگاه بی‌حوصله‌ش روی چشم‌هام نشست و گفت:

- پول نداری مل‌تو سر کار نذار خب... بده من اون بلیطو، بده ببینم!

چشم‌غره‌ایی بهش رفتم و جواب دادم:

- پول نداری چیه! صبر کن از دوستم پول بگیرم ببینم!

خنده‌ایی کرد و متأسف‌وار سری برام تکون داد.

- خيله خب، بده من بلیط رو پول آوردی میدمش بهت!

با دو دلی بلیط رو بهش دادم و تشر زدم:

- الان بر می‌گردم، نیام ببینم بلیطو دادی یکی دیگه‌ها!

حرفم عجیب تهدیدآمیز بود و باعث شد مطیع و سربه‌راه سری به نشونه‌ی تأیید تکون بده.

به زور از دل جمعیت خارج شدم و سری به اطراف چرخوندم، که دخترا رو ایستاده کنار درخت سرو پارک دیدم. تندی سمتشون دویدم و خطاب به رز داد زدم:

- چقدر پول داری؟ کیف پولم جا مونده، بدو فقط یه بلیط مونده!

به جای رزیتا، رها دستم رو گرفت و من رو به دنبال خودش کشید! جلوتر رفتم و پسره با دیدنم گفت:

- پول آوردی؟

رها دستش رو به زور از میون جمعیت رد کرد و کارت اعتباریش رو سمت پسره گرفت.

- رمزش ۲۰۲۰

پسره کارت رو کشید و بلیط رو به اضافه رسید و خود کارت بهمون داد... .

عصبی داد زدم:

- این قدر پول دادیم، که تهشم محدودیت شرکت‌کننده داشته باشیم؟

مجری‌نمای شو، دستی به ریش‌های بلند و مرتبش کشید و گفت:

- خانوم محترم! نگاهی به همه‌ی میزها بندازین! کنار هر میز بیش‌تر از سه شرکت‌کننده می‌بینید؟

خواستم چیزی بگم و یا اعتراضی بکنم، که پری حرفم رو قطع کرد و گفت:

- یاسی بی‌خیال! می‌دونی که من از اول هم علاقه‌ایی به شرکت توی مسابقه نداشتم.

چشمکی بهم زد و با شیطنت بیش‌تری ادامه داد:

- زحمتش پای شما، اگه چیزی هم برنده شدین منم شریک!

کلافه نفسم رو بیرون فرستادم و خواستم دوباره یقه‌ی مجری بدبخت رو بگیرم، که خوشبختانه خودش رو از کنارمون فراری داده بود. پری رفت تا بلیط تماشاچی بخره و من و دخترا پیش‌بندها و کلاه‌های مخصوص مسابقه، که نماد انحصاری برنامه روشن حک شده بود رو پوشیدیم.

پشت میز ایستادیم و استرسی آمیخته با هیجان به وجودم هجوم آورد. نگاهی به مواد روی میز انداختم و یکی از داورا که روی سن ایستاده بود و البته چهره‌ی روسیه‌ایی ماندی هم داشت خطاب به همه‌ی شرکت‌کننده‌ها گفت:

- پنج دقیقه برای مشورت وقت دارید... با مواد روی میز باید یک دسر، یک پیش‌غذا و یک غذای اصلی درست کنید.

نگاهی به ساعت توی دستش انداخت و ادامه داد:

- تایم‌تون از همین الان شروع شده!

سه نفری نگاهی به مواد روی میز انداختیم و رزیتا نگاه مشکوکی به میز داورا انداخت و
پچ زد:

- خب... به نظر من می‌تونیم با یه غذای جدید و متنوع نظر داورا رو جلب کنیم!

رها متفکر سری به نشونه‌ی تأیید تکون داد و اضافه کرد:

- نظر من واسه غذای اصلی روی مرغ باسکاییه!

نگاهم رو رصدوار روی میز چرخوندم و گفتم:

- سوسیسی نداریم!

رها در حالی که بین ادویه‌جات می‌چرخید گفت:

- ازشون می‌گیریم.

رز به جای من اعتراض کرد:

- امتیاز منفی داره، جدای از اون... این‌جا که اجاق گاز ندارن، باید روی آتیش درست کنیم
که...

رها کلافه به سمتمون چرخید و در حالی که بازوهاش رو بغل گرفته بود، حرف رز رو برید:

- وای چتونه این قدر صغرا کبرا می‌کنید؟ همه‌ی اینا رو می‌دونم، ولی در عوض نتیجه مهمه!

با قاشق توی دستش اشاره‌ایی به میز روبه‌رویی کرد و ادامه داد:

- فکر کردین نهایت هنر اون دختر هفت قلم آرایش کرده چقدره؟

بدون این‌که مجال حرفی بهمون بده این‌بار به میز سمت راست اشاره کرد:

- یا این مامان بزرگِ مهربون چقدر می‌تونه با غذاهای محلیش نظر داورا رو جلب کنه؟!!

از هر طرفی که حساب می‌کردیم حرفاش حق بود و اگه می‌تونستیم اون جور که باید این غذا رو درست کنیم، بی‌شک نظر داورا رو جلب می‌کردیم! نگاهی به محوطه‌ی بزرگ مسابقه انداختم و این‌بار منقل ذغالی پشت سرمون رو کنکاش کردم. خب... شاید حتی می‌تونستیم با دودی درست کردن این غذا طعم جدیدی بهش بدیم؟!

سری چرخوندم و با ذوق گفتم:

- به نظرتون سوپ پیاز واسه پیش غذا مناسبه؟

سری تکون دادن و با هیجان دست‌هامون رو به هم کوبیدیم!

داور اعلام کرد، که تایم مشورت تموم شده و مسابقه تا یه دقیقه‌ی دیگه رسماً شروع می‌شه.

با سوتی که به صدا در اومد، همه‌م و شلوغی بیش‌تر شد و هر تیمی با عجله و استرس به این‌طرف و اون طرف می‌دویدن. برای شنیده شدن صدام داد زدم:

- دخترا سوپش رو من همین الان درست می‌کنم!

رها و رزیتا در حالی که هر کدوم تکه‌ایی از مواد غذایی رو به دست داشتن گفتن:

- ما هم تا حدودی غذای اصلی رو آماده می‌کنیم... زودی خودت رو برسون!

دستی توی هوا چرخوندم و تندتند پیاز بزرگ توی دستم رو پوست گرفتم، با سلیقه برش زدم و توی ظرف بزرگ و شیشه‌ایی روی میز انداختم. با وسواس تمام، دستم روی ادویه‌های موجود نشست و هر چی سلیقه توی چنته داشتم برای مزه‌دار کردن سوپ رو کردم... .

عرقی که روی پیشونیم نشسته بود رو با دستمال پاک کردم و آخرین برگ جعفری توی دستم رو برای گارنیش غذا به کار بردم. درست همون لحظه بعد از ۹۰ دقیقه آشپزی

بی‌وقفه توی این گرمای آدم‌کش، داور سوت پایان وقت رو زد و همه مجبور شدن از میزهاشون فاصله بگیرن. عقب‌تر رفتیم و با رز و رها دست‌هامون رو به هم کوبیدیم. با چشم جمعیت تماشاچی رو از نظر گذروندم تا به پری علامتِ اتمام موفقیت آمیزِ کارمون رو بدم، که با دیدن صحنه‌ی مقابلم برق از سرم پرید و از دیدن اون دو نفر با هم اخم‌هام بیشتر و بیشتر توی هم لولیدن! لحظه‌ایی از سرم گذشت شاید خطای دید بوده باشه، ولی با خونده شدن شماره‌ی میزمون از جانب مجری مجالی برای فکر کردن پیدا نکردم و به دنبال رز کشیده شدم!

مقابل میز داورا ایستادیم و هر چهار نفرشون نگاه تحسین‌آمیزی روی غذاها چرخوندن. داور روسیه‌ایی چهره، با لحن لهجه‌داری خطاب به ما گفت:

- خانوما، یه معرفی از غذاهاتون بدین.

رزیتا به نوبت غذاها رو معرفی کرد و هر چهار داور بدون هیچ حرف دیگه‌ایی مشغول مزه کردن غذا شدن.

بالآخره بعد از گذشت ده دقیقه‌ی پر استرس و هیجان، داور اولی که اسم حسینی روی یونی‌فرمش نوشته شده بود لب به حرف باز کرد:

- خب... انتخاب ظروفتون کاملاً مناسب بود. غذای اصلی اون طعم مرغ باسکایی که باید می‌داشت رو نداشت، ولی...

با قطع کردن حرفش لب به اعتراض باز کردم و گفتم:

- ولی آقای حسینی این غذا درست با دستور پخت یه غذای اصیل فرانسوی پخت شده بود!

خودکارش رو توی دستش چرخ‌ی داد و لب زد:

- خانوم اجازه بدین!

نگاه دیگه‌ایی به غذای روی میز انداخت و ادامه داد:

- مرغ باسکایی اصیل طعم تندیش خیلی بیشتره، گویا استفاده از فلفل پاپریکاتون خیلی کم بوده! ولی با این حال طعم فوق‌العاده بی‌نظیری داشت!

با شنیدن قسمت آخر حرفش هر سه نفر جیغی زدیم و با ذوق مقابل اون همه جمعیت هم‌دیگه رو توی آغوش کشیدیم.

داور دومی به کم‌نمک بودن سوپ گیر داد، داور سومی نظر منفی خاصی نداشت و در نهایت داور چهارمی همون آقای روسیه‌ایی مانند بعد از تعریف و تمجید بی‌نهایتش، به سالاد سزاری که اعتقاد داشت هیچ‌جوره انتخاب مناسبی برای ست با اون غذا و سوپ نیست معترض شد!

با اجازه‌ی داورا از میز فاصله گرفتیم و منتظر شدیم، که امتیازهاشون رو وارد کنن. با دیدن پریناز و مرصاد که شونه به شونه‌ی هم به طرفمون می‌اومدن دوباره اخم‌هام توی هم رفتن و برای دیدن شخص سومی که این روزا عجیب مشکوک توی زندگی شخصی من جولان می‌داد، پشت سرشون رو دیدم.

با شنیدن صدای مرصاد نگاه‌ ناامیدم رو از پشت سرش گرفتم و به پریناز دوختم.

- این اطراف کمی کار داشتیم، که پریناز خانوم رو دیدم. گفتم حالا کارم که تموم شده، این‌جا بمونم و شما رو همراهی کنم!

انگار که از تموم سلام و احوال‌پرسی‌هاش فقط این رو شنیده بودم، که اون‌طوری طلبکار نگاه می‌کرد!

بی‌توجه به رزیتا و رها که ذوق‌زده‌ی تعریف و تمجیدهای مرصاد شده بودن، پرسیدم:

- تنها تشریف آوردین؟

شاید فهمیده بود دیدمشون، که از زیرش طفره نرفت و گفت:

- تنها که آره! ولی این‌جا آقا سامان رو دیدم و یکم باهاشون هم‌قدم شدم.

نگاه عجیب و مرموزش زوم صورتم موند و پرسید:

- ایشون رو یادتون هست که؟!!

سری به نشونه‌ی تأیید تکون دادم و رها گفتم:

- نیم ساعت دیگه نتایج رو اعلام می‌کنم.

رزیتا مغرورانه به درخت پشتش تکیه زد:

- شک نکنین برنده خودمونیم.

خنده‌ایی کردم و پریناز اعلام وجود کرد:

- بهتر نیست یه بستنی بگیریم این اطراف چرخی بزنیم، تا نتایج اعلام می‌شه؟!!

همگی موافقتمون رو اعلام کردیم و مرصاد هم در نهایت پروئی باهامون هم‌قدم شد! بعد از سفارش بستنی چند میوه‌ی گرون قیمت و پرداخت بهاش توسط مرصاد کم‌کم داشت نظرم نسبت بهش عوض می‌شد. شاید برخلاف چشم‌های سبز و مرموزش، آدم زیاد نجسبی هم نبود؟!!

قاشق دیگه‌ایی از بستنی رو توی دهنم گذاشتم و یخ بودنش تا عمق مغزم نفوذ کرد! پری زیر گوشم پچ زد:

- قبول داری زیادی جنتلمنه؟

بدون این‌که نگاهم رو از بستنی مقابلم بگیرم، با اخم لب زدم:

- با یه بستنی خریدن جنتلمن شد؟

با کنایه اضافه کردم:

- یادم باشه بگم نیما همیشه برات بستنی بخره، مبادا از مقدار جنتلمن بودنش کم بشه!

به لحنش بوی دل‌خوری داد و گفتم:

- خیلی مضحک و نچسبی یاسی!

عجیب بود که طی چند دقیقه و یه بستنی خریدن جای من و مرصاد عوض شده بود و من به جای اون نچسب خطاب شده بودم!

کاسه رو عقب زدم و با تشکر کردن از مرصاد، از روی صندلی

لاکی گوشه‌ی پارک بلند شدم و گفتم:

- دخترا... بلند شین بریم دیگه! الاناست نتیجه رو اعلام کنن.

رها و رز به طبع از حرفم با دستمال کاغذی گوشه‌ی لبشون رو پاک کردن و با برداشتن کیف‌هاشون از روی میز، بلند شدن و کنار من ایستادن. چشم همه‌مون خیره‌ی پرینازی که بی‌خیال روی صندلی نشسته و گویا قصد تکون خوردن نداشت، موند و اخم بیش‌تر و بیش‌تر روی صورتم تثبیت شد!

با لحن پر غیضی گفتم:

- پریناز جان... قصد نداری با ما بیای؟!!

و در کمال خون‌سردی و شاید هم بی‌چشم و رویی جواب داد:

- نه عزیزم، برید ببینید نتیجه چی شد و زودی برگردین همین جا.

نگاهم روی چشم‌های خرسند مرصاد نشست و شاید عادی بود، که فشارم مرز استاندارد رو رد کنه؟!!

بدون کوچک‌ترین بحث دیگه‌ایی با کشیدن دست رها از اون محیط دور شدم، که صداش به گوشم خورد:

- یاسمن جان!

برگشتم و بدون هیچ حرفی، با چشم‌هایی که حتم داشتم از حرص سرخ شده بودن بهش نگاه کردم و خودش ادامه داد:

- باور کن بهت حق میدم از رفتارهای پریناز حرص بخوری، ولی...

این بار خشمگینانه‌تر حرفش رو قطع کردم و گفتم:

- ولی چی رها؟ ولی چی!

فرق باز موهاش رو مرتب‌تر کرد و توضیح داد:

- ولی مطمئن باش همه‌ی رفتارای پری از روی سادگیه!

شاید انتظار داشت این حرفش آبی بشه روی آتیش دلم، ولی برعکس فندکی شد و بیش‌تر دلم رو به آتیش کشید! پریناز عادت کرده بود، که مقصر تموم رفتارای ضد و نقیض و زشتش رو سادگیش بدونه و کوچک‌ترین قدمی واسه ترک عادت‌های مضحکش بر نداره! چشم‌غره‌ایی رفتم و گفتم:

- رها جان! پریناز عادت کرده، بدون هیچ واهمه‌ایی هر رفتاری دلش خواست انجام بده و در نهایت اسمش رو سادگی بذاره!

رزیتا به حمایتم اومد و لب زد:

- بابا یاسی راست میگه دیگه... پری شورش رو در آورده!

خواستم حالا که موقعیتش پیش اومده بود، چیزی بگم و شاید هم سفره‌ی دلم رو پیش این دو تا خواهر باز کنم، که با صدای مجری مسابقه حرفم رو خوردم و با پریناز و رها دوان‌دوان مسیر برگذاری مسابقه رو در پیش گرفتیم. من دست رز رو گرفته بودم و اونم دست رها رو! به زور از جمعیتی که برای رسیدن به کنار میز مجری بی‌رحمانه هم‌دیگه رو هل می‌دادن، عبور کردیم و مضطرب خیره‌ی دست مجری موندم. بعد از مشورت با داورا سری تکون داد و رو به حضار گفت:

- خسته نباشید میگم به پنج تیم شرکت کننده، که واقعاً همگی سنگ تموم گذاشته بودن.

تک تک تیم‌های شرکت کننده رو دعوت به حضور روی صحنه کرد و ادامه داد:

- غذاها با حضور اساتید محترم، با حرفه‌ی تموم داوری شدن و قرار بر این شد، که یک تیم به عنوان برنده انتخاب شه... ولی خب از اون جایی که غذاهای دو تا از تیم‌ها به طرز عجیبی با هم در رقابت بودن...

مکثی بین صحبتاش انداخت و همهمه‌ی جمع بیش‌تر از پیش شد! قلبم بوم‌بوم توی سینهم می‌تپید و با دست‌های یخ‌زده‌م دستای رز رو احاطه کردم، که مجری دنباله‌ی حرفش رو گرفت:

- و تصمیم بر این شد تیم شماره یک و تیم شماره‌ی پنج به عنوان برنده انتخاب شن...

با شنیدن شماره‌ی پنج دیگه منتظر ادامه‌ی حرفای مجری نموندیم و با جیغ هم‌دیگه رو توی آغوش کشیدیم! نگاهم به تیم شماره‌ی یک افتاد و با دیدن صحنه‌ی مقابل نتونستم خودم رو کنترل کنم و بی‌محابا زیر خنده زدم!

رها با خنده به بازوم زد و گفت:

- چته قه‌قههت به هواست؟

دستی به لب‌هام کشیدم و جواب دادم:

- تا جایی که یادمه گفته بودی اون مادر بزرگ مهربون و خونواده‌ش نمی‌تونن با غذاهای محلی‌شون نظر داورا رو جلب کنن!

با شنیدن حرفم دستی توی هوا تکون داد و زیر خنده زد.

رزیتا به نیابت از تیم ما، برای گرفتن کارت هدیه جلو رفت و تصمیم بر این شد بلیط تور اصفهان رو به رضایت ما، تقدیم تیم سوم کنن... !

گرگ بند

نیما بازوم رو محکم گرفت و دنبال خودش کشید!

معارض غر زدم:

- نیما!

جوابی نداد و پشت حیاط، کنار تک درخت بید حیاط ایستاد!

اخم‌هاش رو توی هم کشید و گفت:

- این پسره با شما چی کار می‌کرد؟

به تقلید از خودش بازو هام رو بغل گرفتم و جواب دادم:

- منم دقیق می‌خواستم همین رو بگم...

حرفم رو برید و داد زد:

- به هاتف؟ از کی تا حالا باید به جای من به ایشون جواب پس بدی؟!

کلافه دستی به پیشونیم کشیدم و چرخ‌های دور خودم زدم. خب بی‌شک نیما حق داشت این طوری عصبی و معترض بشه، ولی کاش می‌تونست این عجل بودنش رو ترک کنه و برای توضیح دادن به آدما مجال حرف زدن بده!

مقابلش ایستادم دستی به بازوش کشیدم؛

- نیما جان! درست میگی باید اول به تو توضیح می‌دادم، ولی خب...

بازوش رو از زیر دستم بیرون کشید و این بار با لحن ملایم‌تر و دلخوری گفت:

- خب چی خواهر من؟

روی تخته سنگ زیر درخت نشست و کنارش نشستم.

- چی بگم بابا... این پسره خیلی مشکوکه به خدا!

گرگ بند

سمتم چرخید، نگاه مشکوکش رو روی تک تک اجزای صورتم به گردش در آورد و در نهایت لب زد:

- منظورت چیه؟

با فشردن شقیقه‌هام استراحتی به مغزم دادم و نامطمئن‌تر از قبل گفتم:

- امروز توی پارک با همون پسره دیدمش!

پرسشگر ابرویی بالا پروند، که خودم براش تحلیل کردم:

- همون که اون روز، جلوی خونه‌ی بهراد... مانع تصادفم شده بود!

انگار که یادش اومده باشه سری تکون داد و خون سرد گفت:

- خب... همین؟ قسمت مشکوکش کجا بود!

چشمی توی حدقه چرخوندم و زیر لبی لعنتی به خودم فرستادم! نیما و بقیه که از آشنایی من و سامان و مزاحمت‌هاش خبر نداشتن و بی‌شک دیدار تصادفی اون و مرصاد توی شاندیز چیز فراطبیعی‌ایی بود! کم آورده بودم و نمی‌دونستم چی باید بگم، که همون لحظه هاتف به طرز عجیب و مشکوکی به جمع دو نفره‌مون ملحق و مشغول خوش و بش با نیما شد!

بلافاصله نیما لب‌هاش رو روی هم فشرد:

- میگما آقا هاتف! از این پسره مرصاد مطمئنی؟

ابروهای هاتف از این سؤال یهویی بالا رفتن و پرسید:

- چه‌طور مگه؟

نیما: آخه...

حرفش با صدای پری‌ناز که اون طرف باغ صداش می‌زد قطع شد و با معذرت خواهی به سمتش رفت. هاتف این‌بار نگاه پرسش‌گرش رو روی من نشوند و انگار که منتظر بود ادامه‌ی حرف نیما رو من به دست بگیرم!

خواستم براش توضیح بدم، ولی هر چی بیشتر فکر می‌کردم بیشتر تر به این نتیجه می‌رسیدم این قضیه اصلاً مشکوک نبود و من الکی شلوغش کرده بودم! گفتم:

- هیچی بابا چیز مهمی نبود! من یه لحظه شلوغش کردم.

بدون حرف نظاره‌گرم شد، که احساس کردم باید چیزی بگم و خیلی بی‌ربط لب زدم:

- معذرت می‌خوام!

برق تعجب از نگاهش گذشت و گفت:

- بابت چی؟!

واقعاً خودم هم دلیل معذرت‌خواهیم رو نمی‌دونستم و توی شوکش مونده بودم، که با اخم‌های درهمش دنباله‌ی حرفش رو گرفت:

- از این معذرت‌خواهی‌های بی‌دلیل‌تون اصلاً خوشم نمیاد!

بدون این‌که مجال حرفی بهم بده تکیه‌ش رو از بید کنارمون گرفت و به سرعت از جلوی چشم‌هام محو شد! قبل از این‌که فرصتی برای تحلیل رفتارش پیدا کنم سروکله‌ی نیما پیدا شد و بر خلاف قبل با ذوق آشکاری گفت:

- یاسی! چرا نگفتی همچین جایزه‌ایی برنده شدی؟!

بی‌اختیار لب‌هام آویزون شد و غر زدم:

- همیشه عادتت! مجال حرف زدن به آدم نمیدی... بعدشم معترض میشی!

روم رو ازش برگردوندم و نگاه خیره‌م روی گندم‌زار زیر پام نشست، که دستم رو گرفت و لب زد:

- من واقعاً عذر می‌خوام!

از طرفی حوصله‌ی ناز کردن رو نداشتم و از طرفی دلم نمی‌اومد نیمای مهربون و ساده‌دل رو این‌طوری اذیت کنم! به همین خاطر با لحن نرم‌تری گفتم:

- فدای سرت بابا!

خواستم در مورد جایزه بهش توضیح بدم، که با دیدن پَریناز و مرصادِ هم‌قدم، ابرو هام به هم گره خوردن و حرفم رو عوض کردم:

- نیما حواست به پَریناز هست؟

تای ابروش بالا پرید و به پشت سرش نگاه کرد، ولی از اون‌جا رفته بودن و موفق به دیدن‌شون نشد! متعجب پرسید:

- آره خب... چه‌طور مگه؟!

پلک چپم پرید و توی دلم نیمای ساده رو سرزنش کردم. اگه حواش بود، بی‌شک رگ غیرتش اجازه نمی‌داد همسر آینده‌ش مدام با هر مرد رهگذری هم قدم شه! فکری از سرم گذشت و باعث شد و بدون فکر کردن بپرسم:

- نیما! تو واقعاً قصدت از رفاقت با پَریناز، ازدواجه؟

شاید سؤال زیادی بی‌محابا و ناخوشایند بود، که باعث شد رنگ صورتش به سرخی رو بیاره و پوست لب‌هاش رو بجوه!

- واقعاً که یاسمن! من رو چی فرض کردی؟

خواستم چیزی بگم و از سوءتفاهم درش بیارم، که فرصتی نداد و دنباله‌ی حرفش رو گرفت:

- بودن با دختر مردم واسه تفریح، توی مرام من می‌گنجه؟!

سؤالش ذهنم رو به چالش کشیده و بی‌شک جوابم در برابرش "نه" بود!

- نیمای عزیزم...!

با انگشتی که هیستریک‌وار، به نشونه‌ی سکوت مقابل بینیش گذاشت مجبور به سکوت‌م کرد و از مقابل چشم‌های مبهوتم گذشت! سرم رو کلافه به چپ و راست تکون دادم و انگشتی روی بدنه‌ی قطور بید کنارم کشیدم، که توجهم به حکاکی‌های روی تنه‌ش جلب شد. چیزی مثل شکلِ یه خونه روش کشیده شده بود و باعث شد خنده روی لبم بشینه.

- بچه که بودم خیلی دوست داشتم یه خونه‌ی درختی داشته باشم!

ترسیده به عقب چرخیدم و دستم روی قلبم نشست، که سینی چای توی دستش رو روی تخته سنگ زیر درخت گذاشت و به سمتم اومد. ناخودآگاه قدمی به عقب گذاشتم و هاتف سر جاش خشکش زد.

- متأسفم؛ قصد ترسوندن تون رو نداشتم!

با فکر کردن با تندخویی چند ساعت قبلش ابرو هام توی هم لولیدن و دلخور گفتم:

- نترسیدم... جا خوردم!

خنده‌ی نمکینی روی لبش نشست و همون موقع چال گونه‌ی خیلی خفیف و محوش به چشمم اومد! یکی از استکان‌های چایی رو برداشت و مقابلم گرفت، که بدون برداشتنش خیره‌ش موندم.

- چایی توی غروبای این‌جا خیلی می‌چسبه!

این‌بار با میل و رغبت بیش‌تری استکان رو از توی دستش چنگ زدم و مشغول مزه‌مزه کردنش شدم. شاید که طعم به شدت دل‌چسبش، مزه‌ی عشق بود!

خودش هم استکان دیگه رو برداشت و به درخت تکیه داد. دوست داشتم حداقل برای ساعات کمی هم که شده بود روی عذاب وجدان و دلهره‌م چشم ببندم و از بودن کنارش لذت ببرم! برای طول دادن بحثمون پیش قدم شدم و گفتم:

- خب... بعدش چی شد؟!

نگاه گذراش روی صورتم نشست و دوباره به بخار چای خیره شد:

- نشد... حسرتش به دلم موند!

متعجب از غم توی صداش رشته‌ی کلام رو گم کردم و نمی‌دونستم چی باید بگم، که خودش ادامه داد:

- نمی‌خوام ریا بشه و یا اغراق کنم، ولی خب بابابزرگ از اولشم منو خیلی دوست داشت!

بدون لب زدن به چای، استکان رو توی سینی برگردوند و گفت:

- البته از همون اولشم می‌گفت، هر چی می‌خوای باید خودت با زحمت خودت به دست بیاری! بعد بیست و پنج سال دلیلش رو فهمیدم!

سیبک گلوش بالا و پایین شد و من باز هم بدون فکر، پرسیدم:

- دلیلش چی بود؟

بدون جواب دادن به سؤالم، انگار که می‌خواست بحث رو عوض کنه لب زد:

- دو هفته‌ی تموم مشغول ساخت خونه‌ی درختی شدم، ولی خب جز به خون کشیده شدن تن و بدنم چیزی عایدم نشد!

با نگاه کردن به چشم‌هام و لحن شیطنت‌آمیزی، ادامه داد:

- حقیقتش اون وقتاً به خُرده دست و پا چلفتی بودم!

چند لحظه‌ایی رو سکوت بین‌مون حکم‌فرمایی کرد و بعدش هر دو بدون دلیل منطقی زیر خنده زدیم!

شاید این خوش‌رفتاری‌ها بهم اجازه داده بود، که بتونم بیش‌تر و بیش‌تر باهاش هم‌کلام شم و سؤالی که ذهنم رو درگیر خودش کرده بود رو به زبون آوردم:

- یه سؤالی واسه‌م پیش اومده بود!

نگاه جدی و صد البته مهربونش روی چشم‌هام نشست و چیزی نگفت، که باز ادامه دادم:

- یعنی خونواده‌تون و رها اینا از شغل‌تون خبر ندارن؟!!

انگار که خیلی وقت بود خودش رو برای جوابگویی به این سؤال آماده کرده بود، که تند و بدون مکث گفت:

- اولاش ورود به سازمان امنیتی، واسه‌م یه سرگرمی بود و خیلی جدیش نگرفته بودم!

مکث کوتاهی کرد و دنباله‌ی حرفش رو گرفت:

- ولی خب توی تیم، حالم بیش‌تر از اون چیزی که فکر می‌کردم خوب بود و تونسته بودم از خیلی واقعیت‌ها فرار کنم.

لب‌هام به سمتی کج شد و با سرکوب ذهنی که عجیب برای دونستن واقعیت‌هایی که هاتف رو فراری داده بودن، گفتم:

- متأسفم، ولی دقیق جوابم رو نگرفتم... یعنی در جریان نیستن؟!!

به عادت این چند وقتی که ازش دیده بودم، دستی به لب‌هاش کشید و هم‌زمان با گرفتن تکیه‌ش از درخت گفت:

- این قدر و این قدر غرق کارم شدم، که وقتی به خودم اومدم نتونستم ازش دل بکنم و خب حقیقتش... نه، به جز سامرند که خودش از بچه‌های تیمه هیچکی خبر نداره!

گرگ بند
با چشم‌های دریده ابرویی بالا انداختم و لب زدم:

- چرا؟! -

- شاید... دوست نداشتم!

با شنیدن دلیلش، بدون خجالت کشیدن از حضورش زیر خنده زدم و عجیب شبیه بچه‌ی
لج‌باز و لوسی که تموم کارای بدش رو با علاقه‌ش توجیه می‌کرد، تصورش کردم!
خودش هم بالأخره از غم نگاهش کاسته شد و خنده روی لبش نشست.

بدون مقدمه‌چینی گفتم:

- نیما خیلی دوستتون داره و شک نکنید غیرتش از روی علاقه‌شه...

با لحن مظلوم‌تری، خواهش‌مندانانه ادامه داد:

- اذیتش نکنید یاسمن خانوم!

و بعد از مدت تقریباً یه ماه این اولین باری بود، که به جای خانوم ایزدپناه با اسم کوچیک
خطابم می‌کرد و باعث می‌شد نتونم مانع آب شدن قندهای توی دلم بشم!

به زور به خودم مسلط شدم و گارد گرفتم:

- ای بابا! من کجا اذیتش کردم؟! -

بدون تعارف لب زد:

- با شیطنتهاتون غرور و غیرتش رو تحریک می‌کنید!

حرف توی گلویم خشک شد و توی دلم پیچ زدم "این حرفش بوهای عجیبی می‌داد"

خواستم با حرفی به چالشش بکشم و شاید هم مچش رو بگیرم، که انگار خودش حدس
زد و برای فرار از زیر نگاه‌های پرسشگرم سامرند رو بهونه کرد و به سرعت ازم دور شد! لبم

گرگ بند

رو به دندون کشیدم و استکان چایی سرد شده رو توی سینی گذاشتم و مسیر عمارت رو پیش گرفتم... .

"هاتف"

نگاه خصمانه روی آیهانی که مدام رنگ به رنگ می شد نشست و این بار به مرصاد و سامرند خون سرد خیره شدم. خیلی نگذشت، که صدای دادِ خفه شده توی اتاق پیچید و غریدم:

- آقای رادفر... از شما همچین انتظاری رو نداشتم!

سام خواست دخالت کنه و شاید هم به آرامش دعوتم کنه، که با دست مجبور به عقب نشینیش کردم و ادامه دادم:

- از اول که هم پای آیهان و سامرند شدین و اونا هم خودتون و کارتون رو تأیید کردن، منم چیزی نگفتم و با روی باز ازتون استقبال کردم...

لبهاش به سمتی کج شد و حتی نگاه دلخورش برای ادامه ندادن حرفم ترغیبم نکرد.

- با اون تعاریف، بیشتر از اینا ازتون انتظار داشتم! متوجهین این دومین ردیاب و شنودیه که ردش رو می گیرن؟

با پژواک حرفم توی ذهنم، برای لحظه ای کوتاه... فقط لحظه ای حرف نیما از مغزم عبور کرد و از خودم پرسیدم:

- واقعاً از مرصاد مطمئن بودم؟!!

و با نگاه کردن به آیهان که عصبی روی صندلی لم داده بود، فکر چرتم رو از ذهنم فراری دادم! شاید از مرصاد مطمئن نبودم و فقط تعاریف سروان خاشعی بود که باعث شد توی

گرگ بند
تیم بپذیرمش، ولی از آیهان و سام مطمئن بودم و می‌دونستم توی کارشون بی‌گدار به آب
نمی‌زنن!

مرصاد با ندامت، بدون این‌که قصد دفاع از خودش رو داشته باشه گفت:

- متأسفم هاتف... من واقعاً نمی‌دونم ماجرا چیه که این قدر سریع ردشون رو می‌زنن!

روی تخت نشستم، دستام رو حصار تنم کردم و این‌بار با لحن آروم‌تری گفتم:

- بهمون شک کنن کار تمومه!

سام بی‌خیال گازی به سیب توی دستش زد و مقابلم نشست:

- هاتف جان... برادر گلم... چته؟ تو که این قدر حساس نبودی به خدا!

آیهان جلو اومد و به جای من گارد گرفت:

- آقا سامرند... من به هاتف حق میدم، حساسیتش این قدر هم بی‌خود نیست!

سام سبیش رو توی سطل آشغال حلبی گوشه‌ی اتاق شوت کرد و گفت:

- منم نگفتم حساسیتش بی‌خوده! درسته هاتف سرپرست تیمه و حق هم داره، ولی خیلی

دارین شلوغش می‌کنین!

مرصاد که مثل بچه‌ی خطاکاری تا اون لحظه گوشه‌ی دیوار پناه گرفته بود، جلو اومد و با

نیش بازی حرف سام رو تأیید کرد:

- درسته! از کجا می‌خوان بدونن ردیاب از سمت ما بوده! روزی با هزار نفر خوش و بش

داره و معامله می‌کنه!

عجیب دلم می‌خواست ۱۸۰ درجه گردنش رو بچرخونم، تا صدای خرد شدن استخون‌هاش

گوشم رو نوازش بده!

توی هوا دستی براش تکون دادم و نگاهم به سامرندی کشیده شد، که توی حواس پرتی‌های من خودش رو به در رسونده و در حال صحبت با یکی بود. نرم نرم جلوتر رفتم و پشت سرش ایستادم، که به خاطر قد بلندتر بودنم تونستم رزیتا رو ببینم!

سام: رزی... نمی‌خوای کوتاه بیای؟!

رزیتا در حالی که متوجه حضور من نشده بود، سرتقانه‌تر از همیشه گفت:

- نه... تا وقتی از اون سازمان کوفتی استعفا ندی نه!

سام دستی پشت گردنش کشید و لب زد:

- ولی هاتف هم...

روی شونه‌ش کوبیدم و تندی کلامش رو قطع کردم:

- خوبی داداش؟

هول زده به سمتم چرخید و با لبخند دندون‌نمایی بهم نگاه کرد، که با چشم خط و نشونی براش کشیدم و این بار رز رو هدف نگاهم قرار دادم:

- جانم رزیتا جان! چیزی شده؟!

با موبایل توی دستش سامرند رو کنار زد و مضطرب لب‌هاش رو به حرف روی هم فشرد:

- بگم خونواده‌ی آقای رادمهر امشب خودشون رو این‌جا مهمون کردن، باورت می‌شه؟!

واسه چند لحظه‌ی کوتاه چشم بستم تا تصویری از مهمون‌های احتمالی امشب داشته باشم، ولی هر چی فکر کردم چیزی به خاطر نیاوردم.

- آقای رادمهر کیه رزیتا؟!

کلافه پوفی کرد و موهاش رو از توی صورتش کنار زد. بعد نگاه مرموزی به سام انداخت و سست لب زد:

- همون که اون روز مثلاً من رو از تو خواستگاری کردن...

با لبخند تصنعی اضافه کرد:

- خانوادهی بی‌بی رو میگم دیگه!

تا به خودم پیام و جوابی بهش بدم، سامرند که تا اون لحظه گوشه‌ای ایستاده بود رم کرده سمت خارج ساختمون حمله برد و خواست سمت در حیاط بره، که محکم روی پیشونیم کوبیدم و با گرفتن شونه‌ش به عقب کشیدمش!

با فک چفت شده به سمتم چرخید و غرید:

- ولم کن محمد! ولم کن بینم حرف حساب این خونوادهی نفهم چیه!

بی‌توجه به محمد گفتنِ غریبه‌ش، اخم‌هام رو توی هم کشیدم و با صدای خفه شده‌ایی داد زدم:

- حرمت نگه‌دار پسر! توهین به خونوادهی سید کراحت داره!

فشار دیگه‌ایی به بازوش آوردم و ازش فاصله گرفتم، که با خشم سرکوب شده‌ایی لبش رو به دندان گرفت و ساکت به چهارچوب در تکیه زد.

صدای آیهان از داخل خونه بلند شد، که می‌گفت:

- داداش مشکلی پیش اومده؟

"نه" آرومی گفتم و با هُل دادن سام، به بیرون هدایتش کردم! به عبارتی وسط حیاط پرتش کردم و گفتم:

- سامرند پسرداییمی، خاطرت هم عزیزه...

نگاه‌ گذرایی به رزیتای خون‌سرد که گوشه‌ی آلاچیق ایستاده بود انداختم و توی دلم پچ زدم:

- خدا در و تخته رو خوب با هم جور کرده!

دوباره به سامرند نگاه کردم و با لحنی تند و انگشتی که تهدیدوار توی هوا تکون می‌خورد ادامه دادم:

- ولی تا وقتی نسبتی با رزیتا نداری، حق هم نداری که طرز زندگیش رو براش تعیین کنی! خشک‌شده به من نگاه می‌کرد، که غریدم:

- متوجه شدی؟!!

این بار با شجاعت بیش‌تری بهم نزدیک شد و اعتراض کرد:

- وقتی نمی‌ذاره نسبت پیدا کنیم چی کار باید بکنم؟ این قدر بی‌رگ و غیرت شدم، که بذارم جلو چشمم خواستگار بیاد واسه نامزدم؟!!

تا خواستم جوابی به حرفش بدم رزیتا جلو پرید و گفت:

- من هنوز نامزد تو نیستم!

سام ابروهایش رو توی هم کشید و خودش رو برای جویدن خرخره‌ی رز آماده کرد، که دستِ مشت شده‌ش رو گرفتم و چشم‌غره‌ایی به رزیتا رفتم تا بلکم کوتاه بیاد و با حرفاش بیش‌تر از این غیرت سامرند رو تحریک نکنه!

سام رو از بچگی می‌شناختم، از همون روز مهدکودک رفتنم که به دنیا اومده و تنهایی‌هام رو پر کرده بود! پس این قدری خوب می‌شناختمش، که بدونم وقتی دست روی غیرت و تعصبش می‌داشتن دیگه نباید انتظار اون شوخ‌طبعی رو ازش می‌داشتن و باید یه آدم کاملاً جدید رو متحمل می‌شدن!

برای زودتر خاتمه یافتن بحث و دعوا گفتم:

- سامرند وقتی می‌خوای رزیتا رو داشته باشی باید برای داشتنش تلاش کنی!

گرگ بند
تند و بدون وقفه گفت:

- ولی من شب و روز در حال تلاش واسه داشتنش!

این بار با لحن ملایم‌تری لب زدم:

- این قدر تلاش کردی که به خواسته‌ش احترام بذاری؟

- حتی اگه خواسته‌ش بوسیدن و کنار گذاشتن شغل مورد

علاقه‌م باشه؟!!

دلم نمی‌خواست همچین چیزی بهش بگم، ولی باید منطقی عمل می‌کردم تا مؤاخذهی
هیچ‌کدوم‌شون نشم. چرخ‌دورش زدم و زیر گوشش پیچ زدم:

- آدمِ عاقل و بالغ توی زندگیش فقط و فقط دلبسته‌ی یه نفر می‌شه، نه هزار تا!

با حرص دندون‌هاش رو روی هم سایید و چیزی که انتظارش رو داشتم رو به زبون آورد:

- پس چرا تو از این حرفه استعفا نمیدی؟ یعنی اگه لیلی خانوم یه روزی واقعیت رو بفهمه
و ازت بخواد...

دستی روی شونه‌ش کوبیدم و حرفش رو قطع کردم:

- اگه یه روزی دختر مورد علاقه‌م، که قرار باشه همسر آینده‌م باشه این رو ازم بخواد... آره با
کمال میل می‌پذیرم!

با تموم شدن حرفم چیزی توی دلم فروریخت و حاضر بودم همون‌جا قسم بخورم، که با
گفتن کلمه‌ی دختر مورد علاقه حتی یه درصد هم فکرم سمت لیلی کشیده نشده بود!

با نگاه کلافه و خشمگینی به سام اشاره کردم، که بره توی اتاق و خودم مچ دست رز رو
گرفتم و به داخل آلاچیق کشیدمش. اشاره کردم بشینه و اونم بی‌محابا روی میز گرد و

چوبی وسط

آلاچیق نشست. مقابلش به ستون تکیه زدم و پا روی پا انداختم. با صدایی که سعی می‌کردم ولومش رو کنترل کنم گفتم:

- این مسخره بازی‌ها چیه در میاری؟!

بدون این‌که سر بلند کنه، در حالی که به پاک کردن لاک روی ناخنش مشغول شده بود زمزمه کرد:

- چی‌کار کردم؟!

یکی از صندلی‌ها رو بیرون کشیدم و مقابلش نشستم، که سرش رو بلند کرد و نگاه بی‌تفاوتش رو بهم دوخت.

- چرا مدام دست می‌ذاری روی غیرت و تعصبش؟ حواست هست اعصاب براش نداشتی؟!

حق به جانب دست‌هاش رو توی هوا تکون‌تکون داد و گفت:

- غیرت و تعصبش به من چه ربطی داره برادرِ من؟!

اخم ریزی روی صورتم نشست و جواب دادم:

- دِ نمی‌فهمی! مشکل این نمی‌فهمی!

لب‌هاش رو آویزون کرد و من این‌بار با لحن انعطاف‌پذیرتری توضیح دادم:

- عزیزِ من! سامرند روی تو تعصب داره... گلِ من! رگ غیرت سامرند واسه تو باد می‌کنه!

انگار که با شنیدن حرف‌هام نرم‌تر شده بود، نیمچه لبخندی روی لبش نشست و خجالت‌زده سرش رو زیر انداخت.

با همون لحن ادامه دادم:

- می‌دونم که دل تو هم پیش نگاهش گره خورده رزیتا... به‌خدا می‌دونم پس انکار نکن!

پس چرا این‌قدر اذیتش می‌کنی؟

شیطنت‌وار برای عوض شدن جو سنگین بین‌مون اضافه کردم:

- والا که ناز کردنم حد و حدودی داره... یهو می‌بینی نازکشت ازت خسته می‌شه، ناز یکی دیگه رو می‌کشه ها!

بی‌درنگ سرش رو بالا گرفت و با چشم‌های گرد شده معترض شد:

- هاتف!

بدون حرف بهش نگاه کردم، که دلخوتر دنباله‌ی حرفش رو گرفت:

- به‌خدا که ناز نمی‌کنم!

- پس چی؟!

انگشت‌هاش رو توی هم پیچید و حواسش رو پرتِ درختای اطراف باغ کرد:

- فکر کردی نمی‌دونم تو هم هم‌کارِ همین سامرند خانی؟!

شوکه‌زده ابرویی بالا انداختم و با لبخند تصنعی گفتم:

- منظورت چیه؟

این‌بار زوم چشم‌های من موند و جواب داد:

- خودتی داداشم... خودتی! زندان رفتنت هم حقه‌ی همین شغل‌تون بوده و بس!

دستی به صورتم کشیدم و بی‌صدا بهش نگاه کردم. حقیقتاً حرفی هم برای دفاع یا انکار نداشتم و این وسط شاید عجیب دلم می‌خواست زبون سام رو از حلقومش جدا کنم!

انگار که حرف دلم رو از نگاهم خوند و با صدای آرومی گفت:

- سامرند نگفته! خودم فهمیدم.

- چطوری؟!

گرگ بند

خنده‌ایی کرد و باعث شد بی‌اختیار هم‌پاش به خنده بیافتم! ناخودآگاه انگشتش رو توی چال گونه‌م فرو برد، که آروم روی دستش کوبیدم و گفتم:

- نکن، بدم میاد!

با لحن شیطونی گفتم:

- از من؟!

از دهنم در رفت:

- از این ارثیه‌ی مضحک!

با شنیدن حرفم سکوتی بین‌مون رو پر کرد و انگار توی شک رفته بود، که هیچ حرفی نمی‌زد و با ندامتی آشکار به چشم‌هام نگاه می‌کرد!

باید بحث رو عوض می‌کردم تا هم من کم‌تر آزار ببینم و هم رزیتا عذاب وجدان نداشته باشه!

لب زدم:

- نگفتی... از کجا فهمیدی؟!

با لحن خانومانه‌تری نسبت به قبل جواب داد:

- چی بگم؟ از بس تابلویی!

اون‌چه از دهنم گذشت رو به زبون آوردم:

- یعنی آقاخان...

با گذاشتن دستش روی بازوم باعث شد ساکت شم و خودش توضیح داد:

- اگه نمی‌دونست زندان رفتنت دلیل منطقی و عاقلانه داره... هنوزم نوهش بودی؟!

گرگ بند

- نه!

خنده‌ایی کرد و گفت:

- خنگ شدی داداشم!

به تأیید حرفش سری تکون دادم:

- خنگ شدم!

از روی میز پایین پرید و لب زد:

- برم به بچه‌ها بگم واسه شب آماده باشن!

بحث و جدال با سامرند و رزیتا کل صورت مسئله رو از یادم برده بود و از قضیه‌ی اصلی منحرف شده بودم! فکر کردم، که واقعاً امشب خونواده‌ی سید برای خواستگاری می‌اومدن؟ باید بزرگ‌تر جمع امشب من باشم؟!

خب قطع به یقین همچین چیزی امکان نداشت و ممکن بود دلیل این‌جا اومدن شون مسئله‌ی دیگه‌ایی باشه... هر چیزی غیر از خواستگاری!

خطاب به رزیتا گفتم:

- چیزی لازم ندارین؟!

دهن‌کجی کرد و همون‌طور که شومیزش رو می‌تکوند جواب داد:

- نه خان داداش... تهش یه چایی تعارفشون می‌کنیم دیگه!

لبخند دندون‌نمایی زد و مطمئن شدم، که فقط شوخی کرده.

توی آداب و رسوم این خاندان مهمون‌نواز بودن صدر قوانین بود و عمل کردن بهش واجب!

خطاب به آیهان چشم و ابرویی اومدم و به سامرند اشاره زدم:

- دیگه حواست باشه... این امشب بیرون نیادا!

- خیالت تخت.

دستی به یقه‌ی پیرهن پسته‌ایم کشیدم و وقتی از مرتب بودن سر و وضع مطمئن شدم تقه‌ایی به درِ اتاق پذیرایی زدم. بدون فوت وقت رها توی چهارچوب در ظاهر شد و با دیدنم اخم ریزی بین جفت ابروهای اصلاح شده‌ش نشست!

لبام رو به سمتی کج کردم و اشاره زدم، که اجازه‌ی ورود بده و خوشبختانه اونم لجبازی رو جایز ندونست و از مقابلم کنار رفت. اگه می‌گفتم این لجبازی‌ها و گارد گرفتن‌های رهای همیشه خانوم و آروم، کمی واسه‌م تعجب‌برانگیز بود اغراق کرده بودم؟!

سری تکون دادم و از کنارش گذشتم. با ورودم بوی بی‌نظیر

شکلاتی زیر دماغم پیچید، که باعث شد نتونم جلوی زبونم رو بگیرم و گفتم:

- خدای من! رزیتا این بو از کجا میادا؟!

پریناز موهای فر و مشکیش رو از توی صورتش کنار زد و با لحن پر غیضی پرسید:

- بده؟

ابرویی بالا انداختم:

- چی؟!

دستی به کمرش زد و لب زد:

- همون بویی که میگین دیگه!

تعصبش لوش داده بود، که این بو متعلق به هر چی باشه از زیر دست این دخترِ عجول به عمل اومده! برای سربه‌سر گذاشتنش نمایشی سری خاروندم و لب‌هام رو یک‌وری کج کردم.

- خب... باید بگم... افتضاحه!

با چشم‌های دریده بهم نگاه کرد و رزیتا پقی زیر خنده زد.

- شوخی کردم... عالیه!

بی‌توجه به نگاه ذوق‌زده‌ش روی یکی از صندلی‌های طرح سلطنتی گوشه‌ی اتاق نشستم و با چشم دنبال نفر چهارمی این اکیپ بودم، ولی هیچی از چشم گردوندن عایدم نشد... که نشد!

لب‌هام به سمتی کج شد، که رزیتا کنارم نشست و گفت:

- نمیاد! می‌گه مهمون شمان من پیام چی‌کار؟!!

آب دهنم رو قورت دادم و با بی‌خیالیِ تصنعی خودم رو به کوچه‌ی علی چپ زدم:

- کی؟!!

چشم و ابرویی اومد و جواب داد:

- همونی که واسه دیدنش دویست بار این اتاق رو متر کردی!

با نگاه کردن به رزیتایی که این روزا عجیب فرز و تیز شده بود، چشم‌هام رو باریک کردم و بی‌خیال چند لحظه قبل گفتم:

- نیما خونه‌ست؟!!

- نه... به گمانم آخر شب بیاد.

اخم‌هام رو توی هم کشیدم و لب زدم:

- از کل این جمع فقط خانوم ایزدپناه غریبه‌ست؟ تا آخر شب می‌خواد تنها بمونه؟!

بی‌توجه به نگاه‌های مبهوت و البته شیطنت‌وارش از روی صندلی بلند شدم و بی‌تردید راه اتاقش رو پیش گرفتم.

تقه‌ایی به در زدم و با بفرمائیدش در اتاق رو باز کردم. پشت به من، روی صندلی نشسته و روی چیزی خم شده بود. حواسم به موهای عسلی و بلندش که حتم داشتم تا کمرش برسه رفت و اغراق کردم چیزی فراتر از خلاف تصور من بود؛ چون که اصلاً با موهای کوتاه جلوی سرش هم‌خونی نداشت! زیرلبی "استغفرالله" یی گفتم و تقه‌ی دیگه‌ایی به در زدم و سرم رو زیر انداختم، که خنده‌ایی روی لبم نشست... قشنگ دید زده بودم، بعد نگاه می‌دزدیدم! البته که یه نظر حلاله. برای جمع کردن خنده‌م دستی به لبم کشیدم و با صدایش که اجازه‌ی ورود می‌داد سرم رو بلند کردم.

- عُد...

کلامش رو میونه‌ی راه قطع کرد و باعث شد خنده روی لبم بشینه. با لحن شرمگینی اصلاح کرد:

- متأسفم... متوجه حضورتون نشدم!

برای برطرف کردن کنجکاویم و به عبارتی یه تیر و دو نشون زدن گفتم:

- بله خب... گویا حواستون سخت مشغول جای دیگه‌ایی بود!

با دست به کاغذی که روی میز بود اشاره زدم. لبخندی زد و هم‌زمان با برداشتنش، انگار که خودش رو موظف به توضیح بدونه گفت:

- داشتم طراحی می‌کردم.

کاغذی که با علاقه‌ی باطنی مقابلم گرفته بود رو از دستش گرفتم و نگاهی به آهوی هنرمندانه طراحی شده‌ی روی کاغذ انداختم و... یه شباهت باعث شد نتونم مانع زبونم بشم و لب زدم:

- چشمتون خیلی شبیه!

تندی سرم رو بلند کردم و بهش چشم دوختم، که با چشم‌های مات‌زده و لبخندی که در تقلای جمع کردنش بود بهم نگاه می‌کرد. نمایشی گوشه‌ای از پیشونیم رو خاروندم و شرم‌زده برای عوض کردن بحث، پرسیدم:

- انگار خیلی به طراحی علاقه دارید؟!

کاغذ رو از دستم گرفت و در حالی که توی کلاسورش به عبارتی قایم‌ش می‌کرد، گفت:

- خب... رشته‌م مثلاً!

با تعجب آشکاری اون‌چه از سرم گذشت رو به زبون آوردم:

- واقعاً؟ باور کنید فکر می‌کردم شما هم مثل رزیتا و رها دانشجوی ادبیات هستین!

به سمتم چرخید و بی‌تفاوت به حضورم، توضیح داد:

- ادبیات هم رشته‌ی قشنگیه، ولی... خب رفتم هنر!

- چرا؟!

ابرویی بالا پروند و با لحن شیطنت‌آمیزی به تقلید از خودم گفت:

- چون... دوست داشتم!

صدای قه‌قهه‌م توی اتاق پیچید و نگاه خجالت‌زده‌ش رو ازم دزدید.

با تَن صدای آروم‌تری گفت:

- نه جدای از شوخی! به رشته‌م خیلی علاقه دارم... هیچ‌جوره از این یکی دست نکشیدم!

بی‌توجه به این‌که ما کی این‌قدر صمیمی شده بودیم که با هم شوخی داشتیم، شجاعتش

برای به‌دست آوردن خواسته‌هاش رو تحسین کردم و با لحن لوده‌ایی گفتم:

با یادآوری این که برای چی به اتاقش اومده بودم و چه طوری هم صحبتیش حواسم رو پرت کرده بود، دستی روی پیشونیم کوبیدم و لب زدم:

- وای اصلاً یادم رفت واسه چی این جام!

خون سرد شونهایی بالا انداخت و با حدسش غافل گیرم کرد:

- قطع به یقین اومدین من رو به مهمونی تون دعوت کنید.

دستی به گوشه‌ی لبم کشیدم و توی دلم اعتراف کردم نسبت به روزهای قبل، خیلی توی هم کلامی باهام عادی شده و تازه تونسته بود هوش ذاتیش رو به رخ بکشه!

- پس توی حیاط منتظر تونم!

به تقلید از استراتژی همیشگیم، بدون این که مجال حرف و مخالفتی رو بهش بدم در اتاقش رو بستم و پله‌ها رو یکی یکی پایین رفتم، که همون لحظه صدای تقه‌ی در باغ به صدا در اومد! متعجب به ساعت مچیم نگاهی انداختم و زیرلی از خودم پرسیدم:

- خیلی واسه اومدن شون زود نیست؟!

حرصی شونهایی بالا انداختم و با گام‌های محکم و استواری خودم رو به در اصلی رسوندم، پشت بندش رو برداشتم و بازش کردم، که با دیدن افراد بیرون حیاط دست‌هام روی در خشک شد! قبل از این که بتونم واکنشی نشون بدم یا حتی تعجبم رو به رخ بکشم، عمه توی آغوشم کشید و غر زد:

- پسره‌ی چشم سفید... آزاد شدی و خبر ندادی؟!

خواستم نمایش دفاعیه رو اجرا کنم، که آقاخان با عصاش عمه رو کنار زد و گفت:

- فاطمه سادات!

همین نهیبش واسه ساکت شدن عمه و خلاص شدن من از شرِ غر زدن هاش کافی بود. جلوتر رفتم و خواستم دست‌های چروک‌شده‌ش رو ببوسم، که اجازه نداد و بوسه‌ایی روی موهام نشوند. سر بلند کردم و شرم‌زده توی آغوشش کشیدم.

- شرمنده‌ی روتتم آقاخان!

محکم و مردونه دستی پشتم کوبید و ازم جدا شد. خواست حرفی بزنه، که نگاهش بهم خشک شد و گفت:

- در اون باره بعداً حرف می‌زنیم محمدخان... به نظرم الان بهتره قبل از این‌که خونواده‌ی سید تشریف بیارن، مسائل دیگه‌ایی رو روشن کنید!

با عصاش به پشت سرم اشاره زد، که رد نگاهش رو گرفتم و به یاسمنی که بالای تراس ایستاده بود رسیدم!

نگاه خسته‌ایی به بیرونِ عمارت انداختم و بدون حرف به داخل هدایتشون کردم. عمه با اون هیكل درشت و قد کوتاهش، مثل همیشه با صلابت و غرور خاصی کنار بابابزرگ قدم برداشت و خودش رو به داخل سالن پذیرایی رسوند، که سریع دنبالشون رفتم و قبل از این‌که در رو ببندم پریناز با معذرت‌خواهی زیرلبی‌ایی از اتاق بیرون رفت و من و رها و رزیتا رو با بابابزرگ و عمه تنها گذاشت. آقاخان خون‌سرد روی مبلِ صدر مجلس نشست و بدون هیچ کلامی تکه‌ایی از کیک شکلاتی روی میز رو توی ظرف شیرینی‌خوریش گذاشت. جلوتر رفتم، روی مبل تک‌نفره‌ی مقابلش نشستم و خودم توضیح دادم:

- باور کنید از حضور دخترا خبر نداشتم... نمی‌دونستم واسه تعطیلات اومدن عمارت، وگرنه...

دستش رو به معنای "سکوت" بلند کرد و باعث شد رشته‌ی

کلام از دستم خارج بشه!

نگاهی به عمه که مشغول خوردن کیکِ مقابلش بود انداخت و لب زد:

- فاطمه با دخترا برین از داخل ماشین قرصای من رو بیارین... سامرند هم با خودتون ببرید، چمدون رو بیاره.

تحکم حرفش باعث شد عمه و دخترا بی چون و چرا پی نخود سیاهش برن و این وسط من بودم، که از حرف بابابزرگ برق از سرم پریده بود... انگاری این مرد دنیا دیده و با تجربه بیشتر از اونی که باید، می دونست!

نگاهی بهم انداخت و گفت:

- توضیحی در این باره نخواستم، چون که بهت ایمان دارم!

- پس...

میون کلامم پرید و لب زد:

- حرفم... کارایی که جدیداً انجام میدی محمد!

لیوان آب مقابلش رو برداشت و کمیش رو مزه مزه کرد، بعد ادامه داد:

- قبل تر اهل این پنهون کاری ها نبودی... شاید دلت از من چرکین شده که ازم فرار می کنی؟! در کمال حیرت و تعجب نگاهی به لب های لرزون و کبودش انداختم و گفتم:

- این چه حرفیه آقاخان!

عصاش رو آرام به زمین کوبید و لب زد:

- از همون روزی که به جای آقاخان شدم آقاخان فهمیدم ازم دل چرکین شدی!

خب شاید اگه کمی با خودم و وجدانم روراست می بودم، بدک نبود؟! درست می گفت و از اون روزی که حقیقت رو فهمیده بودم، کمی... فقط کمی رفتارام عوض شده بود و سعی می کردم از خونه و خونوادهم فرار کنم!

سرم رو زیر انداختم زمزمه کردم:

- خب... دل چرکین که نه، ولی دلخور آره... شاید کمی ازتون دلخور باشم!

- بهت حق نمیدم محمد... چون تو مثل من فکر نمی‌کنی!

سرم رو بلند کردم و به چشم‌های بسته‌ش نگاه کردم، که از روی صندلی بلند شد و جلوی پنجره ایستاد، بعد دنباله‌ی حرفش رو گرفت:

- شاید کاری که من کردم از نظر تو خودخواهی بوده باشه، ولی من از یه جنایت جلوگیری کردم!

به سمتم چرخید و ابهت نگاهش حرف رو توی گلویم خشکوندا!

در حال قدم زدن توی محیط اتاق گفت:

- خون توی رگ‌هات جریان داشت، قلبت می‌زد...

مقابلم ایستاد و نگاهش رو حتی یه میلی از روی صورتم تکون نداد. انگار که از یادآوری چیزی عصبانی شده باشه داد زد:

- تو وجود داشتی... می‌فهمی؟ وجود!

از روی صندلی بلند شدم و دست‌های لرزونش رو توی دستم گرفتم. با بغضی که سعی در خفه کردنش داشتم جواب دادم:

- ولی من به خاطر این‌که نداشتین از زندگی کردن محروم کنن، دلخور نیستم!

دست‌هاش رو از توی دستم بیرون کشید و روی صندلی مقابلم نشست و من دوباره سر جام نشستم.

با انگشت، شقیقه‌هام رو ماساژ دادم و دنباله‌ی حرفم رو گرفتم:

- فقط به خاطر این همه سال پنهون‌کاری دلخور بودم!

قطره اشکی از چشم‌های مشکي غبار گرفته‌ش پایین چکید و لب زد:

- چی می‌گفتم؟ اگه حقیقت رو می‌گفتم که یه عمر با درد خواسته نشدن زندگی می‌کردی
پسر!

حقیقت محض بود و انکارش ناممکن... ولی هنوزم تغییری توی اصل ماجرا ایجاد نشده
بود و این درد تا عمر داشتم روی دوشم سنگینی می‌کرد!
بی‌تفاوت به همه‌ی خواسته‌های ذهنیم، که برای عصبی شدن و غر زدن ترغیبیم می‌کردن،
ریلکس گفتم:

- تنها چیزی که با فهمیدن حقیقت به زندگیم اضافه شد، این بود که لقب
خودخواه‌الممالک رو بچسبونم ته اسم پدر و مادرم!

با گفتن اسم پدر و مادر چیزی به اندازه‌ی یه گردوی ریز راه گلوم رو سد و نفس کشیدن رو
برام دشوار کرد. به جلو خم شد و دست‌های گرمش رو روی دست‌های یخ‌زدهم فشرد.

آقاخان: باید بهت بگم، یه بار برای همیشه! درسته من خودخواه بودم و دلم می‌خواست
این خاندان با حضور یه پسر دوباره ادامه داشته باشه... ولی مطمئن باش حضور و وجود
خودت خیلی با ارزش‌تر از خواسته‌ی من بوده!

تبسمی کردم و سفت و سخت توی آغوشش کشیدم، که بعد از چند دقیقه با عصاش به
پشتم کوبید و به پشت سرم اشاره زد. نگاهی به رزیتای رنگ پریده که توی چهارچوب در
ایستاد بود انداختم و پرسیدم:

- چی شده رزیتا؟!

دست‌های لرزانش رو دور دستگیره‌ی در حلقه کرد و گفت:

- آقا نیما... نیما!

استرسی توی وجودم رخنه بست و بی‌درنگ از روی مبل بلند شدم. به سمتش هجوم بردم
و چونه‌ی لرزانش رو توی دستم فشردم:

- حرف بزن ببینم... نیما چی شده؟!

دستم رو گرفت و همزمان با بیرون کشیدنم لب زد:

- چاقو خورده... کُل تن و بدنش غرق خون!

سر جام ثابت موندم و فکرم به هزار جا پر کشید. از این که شاید کار دارودسته‌ی بهراد بوده باشه تا اون جا که شاید همه چیز رو فهمیده باشن! دستم رو مشت کردم و جلوی دهنم گرفتم. رزیتا بدون حرف بهم نگاه کرد، که جلوتر از اون راه افتادم و مستقیم سمتِ اتاق نیما رفتم. آیهان و سامرند و عمه و رها که دورش حصار بسته بودن رو عقب زدم و فوری داخل اتاق شدم. یاسمن گوشه‌ی اتاق کنار تختش افتاده بود و توی سر خودش می‌زد و من مبهوت پهلوی خونی نیما موندم! تعلق رو جایز ندونستم و به سمتش دویدم. هنوز هوشیار بود و با

بی‌حالی به چشمام نگاه می‌کرد.

عصبی غریدم:

- یکی تون به عقلش نرسید زنگ بزنه اورژانس؟!

قبل از این که کسی جوابگو بشه، نیما مچ دستم رو چنگ زد و با سستی گفت:

- سطحیه... پری بیاد پانسمان کنه... خوب م... میشم!

اخم‌هام به گره‌ی کور تبدیل شدن و خواستم به خاطر غیرمنطقی بودنش سرش داد بزنم، که برق چشماش مجبور به سکوتم کرد... نمی‌دونم چرا حس می‌کردم خواسته‌ی عجیبی توی چشماش موج می‌زنه، که مجبورم می‌کرد به پریناز اعتماد کنم!

همون لحظه پریناز با رنگ و روی پریده و سینی توی دستش وارد اتاق شد و قبل از این که متوجه حضور من بشه، رو به رزیتا داد زد:

- برو یه تشت آب جوش بیار!

رزیتا بدون معطلی سمت بیرون دوید و پریناز این بار به رها اشاره کرد، که یاسمن رو از اتاق بیرون ببره. پیش قدم شدم و بدون معطلی گفتم:

- من می برممش!

جلو رفتم و لب زدم:

- لطفاً بلند شید بریم بیرون.

نگاه سردی بهم انداخت و دوباره نیما رو مسیر نگاهش قرار داد. تشر زدم:

- اگه مایل به بلند شدن نیستین خودم ببرمتون؟!

این بار بدون کوچکترین نگاهی با تکیه به تخت از روی زمین بلند شد و از اتاق بیرون رفت. رها و رزیتا رو واسه کمک به پریناز، داخل اتاق فرستادم و خودم خواستم دنبالش برم، که با صدای عمه فاطمه سر جام ثابت موندم:

- محمد عمه! این جا چخبره؟!

الان اصلاً وقت خوبی واسه ی توضیح دادن به بازجویی های این زن پا به سن گذاشته نبود و باید یه جوری از زیر بارش فرار می کردم.

لب زدم:

- بعداً توضیح میدم... آقاخان توی اتاق منتظر که قرص هاش رو براش ببرین!

نگاهی به اطراف چرخوندم و با روشن بودن چراغ ماشین نیما، حدس زدم که یاسمن اون جا رفته باشه. جلوتر رفتم و صدای هق هقش گوش هام رو خراش داد. کلافه هوفی کردم و کنارش، روی سنگ های سفت و سخت حیاط به در راننده لم دادم. نگاهی بهم انداخت و سعی کرد اشک هاش رو پنهون کنه، که گفتم:

- آدمای ضعیف نمی تونن گریه کنن و اشک هاشون رو پنهون می کنن!

- من ضعیف باشم یا قوی، تغییر یا تأثیری توی حال الان داداشم داره؟!!

بهت زده به روحیه‌ی جدید و غریبه‌ی این دختر که تا به الان روش نکرده بود نگاه کردم. هیچ حرفی برای گفتن مقابلش نداشتم و شاید ترجیح می‌دادم، توی این وضعیت بیش‌تر از این آتیشش نکنم!

دستم رو توی جیب شلوار پارچه‌ایم فرو بردم و دستمال سفیدم رو سمتش گرفتم. بدون هیچ حرفی از دستم چنگش زد و به چشم‌هایش کشید، بعد نگاهش زوم وسط دستمال موند که بدون هیچ سؤالی از جانب اون، خودم توضیح دادم:

- کار خانوم جون خدایا مرز... واسه‌ی همه‌ی نوه‌هایش از این دستمال‌ها دوخته بود، اسم هر کسی رو هم روش دستمال‌دوزی می‌کرد!

به سمتم چرخید و انگار که اصلاً توجهی به توضیحات من نداشته باشه، سست لب زد:

- همه‌ش تقصیر من... جواب مامان و بابا رو چی بدم؟!!

تبسمی کردم و گفتم:

- این احساس مسئولیت‌پذیری تون خیلی دل‌نشین!

چشم‌غره‌ایی بهم رفت و روش رو ازم گرفت، که همون موقع فکر کردم اگه به جای دل‌نشین می‌گفتم "خیلی از این روحیه‌تون خوشم میاد" چه واکنشی نشون می‌داد؟!!

غبار فکر و خیال‌های چرتم رو از سرم زدودم و برای به حرف گرفتنش، پرسیدم:

- کجا رفته بود؟!!

بدون هیچ حرفی شونه‌ایی بالا انداخت و سرش رو روی شونه‌ش گذاشت. انگار امشب باید من بیش‌تر حرف می‌زدم و اون بیش‌تر سکوت می‌کرد، شاید که کمی از ترس‌ها و نگرونی‌هایش کم می‌شد؟!!

قبل از این که من بتونم دوباره رشته‌ی کلام رو به دست بگیرم، خودش گفت:

- ممکنه کار بهراد باشه؟!

قبل از دیدن نیما همین فکر به ذهن خودم هم رسیده بود، ولی وقتی منطقی فکر کردم مطمئن شدم همچین چیزی امکان نداره!

- این هم بی‌دست و پا و تازه‌کار نیست، که واسه خودش در دسر جدید درست کنه! جدای از این حرفا... مگه بهراد یا مرتضی از آسیب رسوندن به نیما چه سودی می‌برن؟!

بدون حرفی، نگاهش به پشت سرم خشک شد؛ به عقب چرخیدم و آیهان رو دیدم که با حالت مضطربی چند قدم دورتر از ماشین ایستاده بود!

از روی زمین بلند شدم و به سمتش رفتم. بازوش رو فشردم و با صدای آرومی پرسیدم:

- چیزی شده؟!

دستی بین موهای لخت و مشکیش کشید و گفت:

- نه بابا... دارم میرم یه سری سرم و دارو بگیرم واسه نیما!

سری تکون دادم و با فکری که از ذهنم گذشت، لب زدم:

- خب بده سام بگیره، تو با ماشین رزیتا برو اطراف رو بگرد بین خبری نیست؟!

دستی روی شونه‌م کوبید و خواست از کنارم بره، که یادم به جای خالی مرصاد کشیده شد و با چنگ زدن مچش، مجبور به ایستادنش کردم:

- مرصاد کجاست؟ ندیدمش!

تند و بدون فکر کردن جواب داد:

- از غروب که از خونه بیرون رفته، دیگه برنگشته!

نمی‌دونم چرا؟ ولی حس خوبی با شنیدن حرفش بهم دست نداد و فکرهای خوشایندی به سرم نزد!

- زنگ بزن ببین کجاست!

نگاه نگرانش رو بهم دوخت و انگار زدن حرفش براش مشکل بود و این و پا و اون پا می‌کرد، که تند غریدم:

- چته! ماجرا چیه؟!

- جواب هیچ تماسی رو نمیده!

چشمام رو با حرص بستم و برای آروم شدنم نفس عمیقی کشیدم. روی نوک پا چرخی زدم و چنگی توی موهام زدم.

- آیهان... این رو الان باید بگی؟!

سرش رو شرمسار تکون داد و بی‌صدا کنارم ایستاد، که همون لحظه یاسمن با بدن سست و بی‌حالی سمتمون هجوم آورد و با لب‌های لرزونش لب زد:

- واسه نیما...

هق‌هقش نداشت حرفش رو تکمیل کنه و خودم خیالش رو آسوده کردم:

- نه نگران نباش!

نامطمئن بهم نگاه کرد، که برای جلب اعتمادش لبخند خفیفی روی لب‌هام نشوندم. سری براش تکون دادم و با گرفتن دست آیهان از اون‌جا دور شدیم.

سامرند کنار عمه ایستاد بود و مدام براش خودشیرینی می‌کرد. با ولوم تقریباً بلندی صدایش زدم و تندی خودش رو بهمون رسوند.

آیهان کاغذی رو سمتش گرفت و گفت:

- هر چی روی این کاغذ نوشته شده رو از داروخونه بگیر و زودی برگرد.

سام نگاهی به من انداخت، که داد زدم:

- خب برو دیگه!

سری تکون داد و با گام‌های بلندی از من دور شد.

با صدای بلندی گفتم:

- سویچ ماشین رز رو بگیر، با ماشین برو!

بدون برگشتن به سمت دستی توی هوا تکون داد و داخل اتاق رفت. دکمه‌ی بالای پیرهنم رو باز کردم و با آیهان سمت در خروجی رفتیم تا بلکم بیرون از این عمارت چاره‌ایی پیدا کنیم، که همون لحظه صدای در زدن به گوشم خورد.

با احتیاط‌تر از هر زمان ممکن دیگه‌ایی خودم رو به در رسوندم و بازش کردم، که یه هو جسم بی‌جون آدمی روی دستم ولو شد! بدن سست‌شده‌ش رو داخل کشیدم و در رو بستم. سرش رو بلند کرد و با دیدن چشم‌های کبودش دست‌هام سرد شد! مثل آدمی که چهار ساعت زیر مشه و لگد یه گله حیوون مونده باشه، سرتاسر صورتش کبود و خونی شده بود!

دستمالم رو زیر خون دماغش کشیدم و گفتم:

- چی شده مرصاد! چه بلایی سرت اومده؟!

توی سکوت با لبخند ملیحی بهم نگاه کرد، که دُز بیشتر و بیشتری از عصبانیت به سلول‌های تنم تزریق شد. بازوهاش رو گرفتم و محکم تکونش دادم:

- با توأم! این‌جا...

بابابزرگ که بالای تراس ایستاده و دست‌هاش رو به کف نرده تکیه داده بود، حرفم رو تکمیل کرد:

گرگ بند
- چه خبره؟! -

آیهان که تازه به خودش اومده بود زیر بازوی مرصاد رو گرفت و با کمک هم‌دیگه، به زور از پله‌ها بالا رفت. آقاخان با عصاش به اتاق پذیرایی اشاره کرد و ما هم از دستورش اطاعت کردیم.

به محض نشوندن مرصاد روی مبل، به حرف اومد و گفت:

- نگران نباشید... کار... کار اونا نیست!

از طرفی خیالم رو راحت کرده بود و از طرف دیگه‌ای عجیب سنگینی نگاه آقاخان رو حس می‌کردم! به عقب چرخیدم و ملتمس نگاهش کردم، که سری تکون داد و از اتاق بیرون رفت. سمت مرصاد برگشتم و این بار به جای من، آیهان با صدای کنترل شده‌ای پرسید:

- کی این بلا رو سرتون آورده؟! -

مرصاد در حالی که هنوز مسیر نگاهش من بودم، جواب داد:

- نمی‌دونم! الواطِ کوچه خیابون بودن...

با شنیدن حرفش سر جام خشکم زد و به این فکر کردم، که مرصاد واقعاً فکر کرده بود با یه بچه طرفه و این حرف‌ها رو تحویل موم می‌داد؟! -

دندون قروچه‌ای کردم و غریدم:

- وقتی میگم کار کی بود... یعنی یه جواب درست و مطمئن می‌خوام!

چشم‌های بی‌تفاوتش رو زوم نگاهم کرد و پچ زد:

- دروغی واسه گفتن نیست هاتف!

- پس مثل آدمی‌زاد از اول توضیح بده، اول اول!

پوزخندی روی لب‌هاش نقش بست و شاید هم من اشتباه تشخیص دادم؟! -

دستی به گوشه‌ی پاره‌شده‌ی لبش انداخت و گفت:

- من غروب رفتم از بوتیک‌های این اطراف چند دست لباس بگیرم و بعدشم داشتم پیاده بر می‌گشتم، که دیدم توی همین خاکی پشت خونه دو نفر ریختن سرِ یه آدم و زیر مشتم و لگدش گرفتن...

نفسی چاق کرد و این‌بار مطمئن‌تر از قبل ادامه داد:

- وقتی ماشین نیما رو دیدم و شناختمش، رفتم جلو و باهاشون درگیر شدم... نامردا نیما رو چاقو زدن و اینم که من!

ماجرا به طرز عجیب و غریبی مشکوک بود و حرفای مرصاد هیچ‌جوره قانع نمی‌کرد... باید منتظر می‌شدم نیما خودش به هوش بیاد و بس!

برای بار چندم زنگ خونه به صدا در اومد و روی مغزم جولان داد! نگاهی به ساعت مجیم انداختم و حدس زدم مهمونای امشب باشن!

آیهان زیر لب گفت:

- چه قدمشون نحس بود!

نگاه خشمگینی بهش انداختم و اشاره زدم، که مرصاد رو از اون اتاق بیرون ببره. خودم جلوتر راه افتادم و به محض بیرون رفتنم از اتاق صدای خوش و بش جمعیتِ داخل باغ به گوشم رسید. با صلابت و مطمئن پله‌ها رو پایین رفتم و به گرمی ازشون استقبال کردم. نگاهم روی چهره‌ی ساده و در عین حال جذابِ پسرِ سید موند و عجیب به دلم نشست. به دور از همه‌ی هیاهوهای امشب، از نظرم رقیب خوبی واسه سام می‌شد! تبسمی کردم و با دست اشاره زدم که جلوتر برن... پشت سر آقاخان، سید و بی‌بی راه افتادم و پسرش هم پشت سرم اومد. و این وسط نبودِ عمه عجیب حس می‌شد!

خیلی نگذشته بود، که همگی توی اتاق استقرار پیدا کرده بودن و جمع هم گرم‌تر و خودمونی‌تر شده بود.

بی‌بی چادرش رو جلوتر کشید و صدای النگوهاش، نگاهم رو به خودشون جلب کردن! با طمأنینه رو به آقاخان لب زد:

- با اجازه‌ی سید... شما هم اجازه بدین حرف دل‌مون رو بزنیم!

بابابزرگ با لبخند سری تکون داد و بی‌بی ادامه داد:

- والا صبحی با فاطمه جان که صحبت می‌کردم و گفت قراره امشب بیاین مشهد، به سید گفتم ما هم وقت رو تلف نکنیم و واسه امر خیر مزاحمتون بشیم.

نگاهی به اطراف چرخوند و پرسید:

- ای وای من... خودش کجاست؟ اصلاً حواسم نبود!

پا روی پا انداختم و گفتم:

- تشریف میارن!

لبخندی به روم زد و دوباره خطاب به بابابزرگ دنباله‌ی حرفش رو گرفت:

- حاج آقا رئیسی... حقیقتش والا...

شاید گفتن حرفش براش دشوار بود، که مدام به سید اشاره می‌کرد ادامه بده! سید بالأخره سبیش رو توی ظرف مقابلش گذاشت و حرف بی‌بی رو تکمیل کرد:

- حاجی قربونت... مزاحم شدیم که اگر اجازه بدی، نوه‌ی گلت رو واسه آقا امیرمون خواستگاری کنیم!

انگار واسه پسرشون احترام خاصی قائل بودن، که با آقا خطابش می‌کردن! امیر خجالت‌زده بیشتر از پیش کله‌ش رو توی یقه‌ی لباسش فرو برد، که تازه حواسم جمع شال سبز دور گردنش موند و اطمینان پیدا کردم احترام این پسر بیشتر از حرفا بود!

بی‌بی توی جاش تکونی خورد و رو به آقاخان، در حالی که هدف نگاهش من بودم تشر زد:

- البته که اون روز یه پسر جوونی می‌گفت نامزدِ رها جان! والا ما که باور نکردیم، گفتیم از زبون خودتون بشنویم!

با شنیدن اسم رها توی جام خشکم زد و فارغ از نگاه‌های مبهوت و خشمگین آقاخان، بی‌محابا اون‌چه از سرم گذشت رو به زبون آوردم:

- حاج خانوم... شما اون‌روز حرف خواستگاری از رزیتا رو پیش کشیدی!

امیر سرش رو تندى بالا گرفت و با نگاه مبهوتی خطاب به مادرش، زیر لب پچ زد:

- بی‌بی!

بی‌بی هم که انگار هنوز نمی‌دونست چه اشتباهی کرده خشک‌زده نگاهی بین من و پسرش رد و بدل کرد. امیر خجالت‌زده نگاهی به جمعیت انداخت و برخلاف چهره‌ی عرق کرده‌ش، با تحکم خاصی رو به من و بابابزرگ گفت:

- من خیلی معذرت می‌خوام... عزیز همیشه اسم رها خانوم و رزیتا خانوم رو قاطی می‌کنه، گویا اون‌روز هم اشتباهی اسم رزیتا خانوم رو گفتن!

داشت به طور خیلی محجوبانه‌ایی با حفظ حیا و غرورش، علاقه‌ش به رها رو ابراز می‌کرد و صحنه‌ی به شدت جذابی رو رقم زده بود!

بی‌بی هم به نوبت خودش عذرخواهی کرد و همون لحظه، عمه با لباس‌هایی که حالا با یه کت و دامن عنابی جایگزین شده بودن وارد شد و بساط خوش و بش دو تا خانوم اون جمع چیده شد.

با عذرخواهی از جمع، از روی مبل بلند شدم و اتاق رو ترک کردم. باد ملایمی که وزید عرق رو از صورتم زدود و در همون حال سرم به طرز دردناکی تیر کشید! پله‌ها رو پایین رفتم و در کمال آرامش وارد اتاق نیما شدم، که همه‌ی بچه‌ها اون‌جا تجمع کرده بودن. جلوتر رفتم و نگاهی به جسم بی‌جون و افتاده روی تختش انداختم. بی‌توجه به حضور بقیه، کنار یاسمن زانو زدم و دست‌های نیما رو توی دست گرفتم.

گرگ بند

لب زدم:

- حالت خوبه نیما؟!

با سرفه سری تکون داد و نگاهم به بدن و زخم پانسمان شدهش کشیده شد. بدون این که من حرفی بزنم، پریناز با ولوم صدای آرومی گفت:

- زخمش رو بخیه جذبی زدم، تا چند روز دیگه خوب می شه!

متفکر سمتش چرخیدم و پرسیدم:

- شما دکتری؟

معذب لبخند متینی زد و جواب داد:

- نه بابا! دانشجوی پرستاری ام!

ابرو توی هم کشیدم و نسبت بهش حس خوبی بهم دست نداد. لب هام رو به حرف روی هم فشردم:

- عفونت نکنه زخمش؟!

مقابلم گارد گرفت و با ابروهای بالا پریده لب زد:

- خیر جناب... به کار من شک نداشته باشید!

رها که تا اون لحظه ساکت به بحث ما نگاه می کرد، اطمینان بخش سری تکون داد و گفت:

- پری کارش رو بلده هاتف خان!

با دیدنش بی اختیار لب هام کش اومد و طعنه زدم:

- تو این جا چی کار می کنی عروس خانوم؟!

گرگ بند
و اتاق توی سکوت عجیبی فرو رفت، که برای چند لحظه‌ی کوتاه از زدن اون حرف پشیمون
شدم!

آب دهنم رو قورت دادم و گفتم:

- خب... گویا پسر سید طالب شماست، نه رزیتا!

با تموم شدن حرفم به طرز آشکاری گل از گل چهره‌ی سامرند شکفت و رها بر خلاف رزیتا با
خجالت سرش رو زیر انداخت.

با حس جای خالی آیهان و مرصاد، از جام بلند شدم و قبل از بیرون رفتن رو به رها لب
زدم:

- یه دور چای ببر... زشته!

اتاق رو ترک کردم و خواستم سمت اتاق بالایی برم، که با حس شنیدن اسمم از زبون
شخصی به عقب چرخیدم و با دیدن دختر مقابلم حس قشنگی، مثل حس وزیدن یه باد
خنک توی اوج گرمای تابستون بهم دست داد!

باهام هم‌قدم شد و ناخودآگاه پرسیدم:

- حالتون بهتره؟!

نگاهی بهم انداخت و دوباره به مقابلش خیره شد:

- از جانب نیما که خیالم راحت شد، کمی بهتر شدم... ولی خب...

همون‌جا ایستادم و پر از تشویش بهش نگاه کردم:

- ولی چی؟!

دستی به شقیقه‌ی عرق کرده از استرسش کشید و گفت:

- مامان و بابا از نیم ساعت پیش، هزار بار به موبایل خودم و نیما زنگ زدن... شهامتِ جواب دادنش رو ندارم!

چونه رو خاروندم و گفتم:

- اتفاق خاصی نیافتاده! من هم به جسور بودن شما اعتماد دارم.

شرمزده لبش رو به دندون کشید و ملایم‌تر از قبل ادامه دادم:

- لطفاً همین الان بهشون زنگ بزنید، تا بیشتر از این نگران نشدن!

آشفته نگاهم کرد که مطمئن لبخندی به روش زدم و بعد از این‌که موبایلش رو از جیب هودیش در آورد، برای راحت بودنش از اون‌جا دور شدم...!

تندتند از پله‌ها پایین رفتیم و خواستیم از حیاط بیرون بزنیم، که محکم به رزیتا خوردم و با گیجی دستم رو برای بلند کردنش دراز کردم. بدون این‌که دستم رو بگیره از روی زمین بلند شد و هم‌زمان با تکوندن شلوارش گفت:

- چته؟ جلو چشمت رو ببین داداشم!

تبسمی کردم و متأسف شدم:

- معذرت می‌خوام رز! خوبی؟!

خواست جوابی بهم بده و مثل همیشه ناز بکنه، ولی با دیدن یاسمن که کنارم ایستاده بود حرفش رو خورد و سوتی کشید.

- حق میدم عجله داشته باشی!

با ابروهای بالا پریده ادامه داد:

- داشتین کجا فرار می‌کردین؟!

ناخودآگاه به خنده افتادم و خون سرد و بی‌توجه به زمان که به سرعت می‌گذشت گفتم:

- جاهای خوب خوب!

با ترش‌رویی بهم نگاه کرد و احتمالاً ازم دلخور شد، که راهش رو گرفت و ازمون دور شد. با یاسمن نگاهی به هم انداختیم و لبخند روی لب‌هامون نشست. بدون تاخیر از حیاط بیرون زدیم و سوار ماشین نیما شدیم. آیهان که پشت فرمون نشسته بود، به سمتمون چرخید و غرولند کرد:

- کجایین چهار ساعته؟ غروب شد ها!

با ابروهای بالا پریده گفتم:

- از این عادتا نداشتی آیهان!

این‌بار سامرند که کنارش نشسته بود از توی آینه نگاهی بهم انداخت و طعنه زد:

- آدمِ مظلوم یه بار بخواد خرده بگیره، ظالم آتش‌مزاج می‌شه!

از نظرم این‌که برای اولین بار توی عمرم ظالم خطاب شده بودم، خیلی قشنگ بود!

چشم‌غره‌ایی رفتم و غر زدم:

- الان که شما بیش‌تر معطل می‌کنید!

آیهان بدون گفتار دیگه‌ایی پاش رو روی پدال گاز فشرد و ماشین به حرکت در اومد. در

همون حین پرسید:

- باید بریم مرز؟!!

در حالی که سرم توی موبایل بود و نوتیف‌هام رو از نظر می‌گذروندم، لب زدم:

- آره دیگه!

گرگ بند

پیام امیر رو باز کردم و بعد از آپلود عکسی که فرستاده بود، با شگفتی بهش نگاه کردم و این بار خیره‌ی یاسمن موندم. با تعجب بهم نگاه کرد و من دوباره به عکس مقابلم نگاه کردم.

موبایل رو مقابلش تکون دادم و گفتم:

- می‌شناسیدش؟!

با حیرت به موبایل نگاه کرد و بر خلاف اون‌چه که انتظار داشتم، با وسواسی جواب داد:

- خب... همونی نیست که اون‌روز جلوی خونه‌ی بهراد ناجیم شده بود؟!

مردد لب زد:

- فقط در همین حد ازش شناخت دارید؟!

با اخم تصنعی آشکاری گفت:

- باید بیش‌تر از اینا بشناسمش؟

عجیب بود، که حتی جبهه گرفتنش هم از ظن و شکاکیم کم نکرد و فقط با بی‌اعتنایی نمایشی گفتم:

- نه!

حازم‌تر ادامه دادم:

- فقط یارو چند وقتی‌ه از زندون آزاد شده، یکم به نظرم مشکوک اومد!

به طرز عجیب و آشکاری رنگ از صورتش پرید و نگاه گریزان‌ش رو ازم دریغ کرد. نیشخندی روی لبم نشست و دوباره به عکس چشم دوختم، بعد خطاب به یاسمن در حالی که مسیر نگاهم سامرند و آیهان بودن سخنانی کردم:

- صابرِ مرادی، جیب‌بر و اوباش کوچه خیابون بوده، ولی همین چند ماه پیش یکی رضایت همه شاکی‌هاش رو گرفته و آزادش کرده!

آیهان در همون حین که حواسش به جاده‌ی مقابلش بود، پرسید:

- خب؟ نگو که به این پرونده ربط داره!

نیشخندی زدم و تیر آخر رو زدم:

- نقطه‌ی جالب ماجرا این‌جاست، اون‌ی که آزادش کرده مرتضی بوده!

و به وضوح لرزش شونه‌های یاسمن رو دیدم! کنایه‌آمیز ادامه دادم:

- ولی ربطش رو یاسمن خانوم باید بگن!

دستش رو از زیر چونه‌ش برداشت و با حیرت به سمتم چرخید، که دستی روی صندلی آیهان کوبیدم و اشاره زدم ترمز کنه. با ایستادنش وسط اتوبان، دختر عرق کرده‌ی کنارم رو به بیرون از ماشین دعوت کردم و اونم بدون غمزه از ماشین پیاده شد. به سمتش برگشتم و درست توی فاصله‌ی یه قدمیش گفتم:

- اول این‌که معذرت می‌خوام ازت، ولی عادت ندارم وقتی بیشتر از یه ماه با شخصی می‌گردم همون‌طوری مثل اول باهاش رسمی بمونم!

سری زیر انداخت و من با حالت پرسش‌گری دنباله‌ی حرفم رو گرفتم:

- مزاحمت می‌شد؟!

تندی سرش رو بالا گرفت و توی چشمام براق شد. سکوتش بوی تأیید می‌داد و باعث شد نرم‌نرمک به مرز جنون برسم. بهراد برای این‌که همه‌جوره ما رو توی مشتش داشته باشه با نقشه‌های پلیدش افرادش رو به یاسمن نزدیک کرده بود و این اصلاً به مذاقم خوش نیومد. دستی به رگ‌های برجسته‌ی روی شقیقه‌م کشیدم و غریدم:

- چرا این همه مدت پنهونش کردی؟!

گرگ بند

کم‌کم نم اشک توی چشم‌هاش نشست و منی که طاقت دیدن ضعفش رو نداشتم ازش رو بر گردوندم. با صدای لرزونی گفت:

- به خدا جوابش رو ندادم!

و همون لحظه دلم ضعف رفت واسه‌ی مظلومیت صداش!

معترض شدم:

- باید حداقل به من می‌گفتی! ممکن بود بلایی سرت بیاره.

لبش رو گزید و دوباره سربه‌زیر شد، که آرام زمزمه کردم:

- همون روز شک کرده بودم!

لب زد:

- نمی‌خوام نیما بفهمه...

با ترش‌رویی خیره‌ش موندم، که گفت:

- لطفاً!

سری به نشونه‌ی تأیید تکون دادم و به ماشین اشاره زدم. اونم که انگار فقط دنبال یه موقعیت برای گریختن از زیر نگاه‌های من بود، به سرعت خودش رو به ماشین رسوند و سوار شد. مثل قبل کنارش نشستم و اما این‌بار اون برای فرار از من بیشتر و بیشتر خودش رو به در ماشین نزدیک می‌کرد! ابرو تو هم کشیدم، چشم‌هام رو بستم و قبل از این‌که سامرند فضولیش رو به رخ بکشه گفتم:

- چیز مهمی نیست، فقط زودتر برو تا وقت خروج نگذشته!

یاسمن کنار گوشم پچ زد:

- می‌شه یه... یه دور دیگه کاری که باید انجام بدم رو توضیح بدین؟!!

"یاسمن"

از ماشین پیاده شدم و پشت خاکریزی که هاتف نشون داده بود رفتم. بعد از پوشیدن یونی‌فرم‌های جذابی که بهم داده بودن، چادر رو از کوله‌م بیرون کشیدم و به دنبال برانداز کردنش روی سرم تنظیمش کردم. دیگه تحمل رو جایز ندونستم و مردد از پشت تپه بیرون رفتم، که در لحظه با هاتف چشم تو چشم شدم! نگاه شرم‌سارم رو ازش ربودم و چهره‌م رو زیر چادر پنهون کردم... هم واسه‌ی پنهون‌کاریم و هم واسه پوششم خجالت شگفت‌انگیزی نسبت بهش داشتم و نمی‌تونستم به راحتی باهاش کنار بیام!

- چادر خیلی بهت میاد!

و اگه بگم قلبم واسه چند دم کوتاه از لرزش ایستاد دروغ نگفتم! این‌که در عرض چند ساعت هم‌زمان، هم خودمونی‌تر شده بود و هم این‌جوری ازم تعریف می‌کرد کمی غیرقابل تحلیل بود!

واسه‌ی عوض شدن جو بین‌مون و دور شدن از اون نقطه‌ی عطف، گفتم:

- بهراد و مرتضی خودشون هم اومدن؟!

انگار که از نحوه‌ی عوض کردن بحثم خوشش نیومد؛ با بدخلقی گوشه‌ی شستش رو به لبش کشید و جواب داد:

- باید باشن؟

آزرده از طعنه و کنایه زدنش ازش رو گرفتم، که رئوف‌تر از قبل گفت:

- منظورم اینه، اونا از این ریسکا نمی‌کنن! خودش پرواز داره... نهایت تا آخر شب اون‌ور آب.

گرگ بند

با شنیدن حرفش، بی‌خیال کرشمه او مدن شدم و با حیرت پرسیدم:

- اگه...!

انگار که می‌دونست چی می‌خوام بگم، حرفم رو برید:

- به جاش ما ریسک‌پذیرتریم!

عاجز چرخی دور خودش زد و پچ زد:

- بر می‌گرده، شک ندارم به محض تحویل و ترخیص کامیون‌ها بر می‌گرده!

هاتف همه‌چیز رو به طرز عجیبی می‌دونست و... شاید هم من خیلی به خودش و نبوغش اعتماد و اعتقاد داشتم که این‌طوری نظر می‌کردم!

لب زدم:

- اگه برگرده، دستگیرش می‌کنید؟!

بی‌پروا زیر خنده زد و بعد از چند ثانیه مکث، توی چشم‌هام براق شد و گفت:

- وقتی برگرده تازه کار ما شروع می‌شه! وقتی برگرده واسه‌ی شراکت دوباره مجبوره پای شرکای افغانستانی و پاکستانیش رو به میون بیاره!

واسه‌ی چند ثانیه‌ی کوتاه تنم از تحکم و کلام سلطه‌جویانه‌ش لرزید و اعتراف کردم غرور این پسر، نه تنها توی کار و حرفه‌ش بلکه توی زندگیش هم همین‌قدر زیاد!

مثل یه آدم مجنون، مدام دوست داشتم موضوع بحثمون رو عوض کنم تا بیشتر و بیشتر باهاش هم‌کلام شم. گفتم:

- شما واقعاً صاحب اون بیمارستانین؟!

هاج‌وواج از چند شخصیتی بودنم، بهم نگاه کرد و خودم با خجالت لب زدم:

- خب می‌دونم ربطی نداره... ولی سؤال دیگه!

گرگ بند
نیشخندی زد و گفت:

- نه بابا... فقط آقاخان اون جا سهم داره.

مبهوت و با چشم‌های دریده بهش نگاه کردم، که خودش حرفم رو خوند و توضیح داد:

- این جوروی نگاهم نکن! منم وارث آقاخان‌ام دیگه!

چشمی توی حدقه چرخوندم و حرفش رو اصلاح کردم:

- شما یکی از وارث‌های ایشون هستین!

روی "یکی" تاکید کردم و باعث شد به خنده بیافته. توی اون لحظه، وسط اون بیابون و برهوت، میون بازی خطرناک دزد و پلیس بازی؛ تنها چیزی که توی ذهن من جولان می‌داد چشم‌های خندون و جذابش بود... و اگه کسی مجنون خطابم می‌کرد قطع به یقین حق داشت!

با دست به جلو اشاره زد و توی اون چادر مشکی رنگ، شونه‌به‌شونه‌ش باهاش هم‌قدم شدم. این بار اون به تقلید از من، مجدد سر حرف رو باز کرد:

- می‌خوای کل این مدتی که باغ هستی رو، این جوروی با من رسمی بمونی؟!

آب دهنم وسط راهروی گلوم خشک شد و نمی‌دونستم چه جوابی باید بدم...؟ همون لحظه هم که از عصبانیتش سوءاستفاده کرد و باهام رسمی شد، به اندازه‌ی کافی بهم شوک وارد کرده بود!

با یاد حرف اون لحظه‌ش تلخ شدم و طعنه زدم:

- من عادت ندارم اگه بیش‌تر از یه ماه با شخصی گشت و گذر داشته‌م، باهاش خودمونی بشم!

به سرعت نیش کلامم رو گرفت و هم‌زمان با لگدی که به سنگ زیر پاش پروند، با نیش باز گفت:

- منم همچین عادتی ندارم!

چپ‌چپ بهش نگاه کردم و خودش به اصلاح حرفش ادامه داد:

- خب... حقیقتش... شما که هر کسی نیستی!

و یاد نداشتم اون لحظه چندمین باری بود، که از مهرش و زبون‌بازیش دلم ضعف می‌رفت!

به‌جای اون، من خجالت‌زده لبم رو به دندون کشیدم و انگار که خدا امداد غیبی فرستاده باشه، با رسیدن به گمرک دیگه مجال حرف جدیدی واسه‌ی غافل‌گیر کردن هم‌دیگه پیدا نکردیم!

توی جایگاه بازرسی مخصوصم ایستادم و برای از یاد بردن تشویشم، خودم رو به مرتب کردن چادرم مشغول نشون دادم. حواسم به سامرندی که توی یکی دیگه از جایگاه‌های بازرسی ایستاده و بی‌خیال چوبی رو لای دندونش فرو می‌کرد رفت، و همون لحظه هاتف دوباره جلوی چشمم هویدا شد و با ترس قدمی به عقب برداشتم!

کارتی رو جلوی چشمم تکون‌تکون داد و گفت:

- خنگ... کارت هویت!

از نظرم جدیداً این پسر بیش از اندازه خط‌قرمزها رو رد می‌کرد، ولی این‌که من از خنگ گفتنش غرق در خوشی می‌شدم رو باید پای دیوونگیم می‌نوشتن! کارت رو از دستش گرفتم و با سنجاقی که همراهش بود، به مقنعه‌ی سبز رنگم متصل کردم و هاتف توی شلوغی‌های مرز از نگاهم ناپدید شد!

همون لحظه راننده‌ی اولین تانکر از ماشینش پیاده شد و مدارک و مجوزها رو بهم نشون داد. با دست‌های لرزون پاسپورتش رو گرفتم و مثلاً بازرسیش کردم. بعد از نگاه کردن به بارنامه‌ها و مجوز جعلی شرکت صوری‌شون، در صورتی که سر سوزنی ازش سر در نیاوردم، اولین مهر خروج رو کوبیدم و عرق سردی روی کمرم نشست!

چند ساعتی گذشته بود و با سامرند بی‌وقفه مشغول خروج دادن سیصد کامیون حاضر توی مرز بودیم، که صدای داد و هواری از جایگاه بازرسی سومی به هوا رفت و باعث شد بی‌خود و بی‌جهت، تا مرز سخته کردن برم!

بدون این‌که بدونم دارم چی کار می‌کنم، از اتا‌ق‌کم بیرون زدم و به تماشای جنگ و نزاع بازرسی سومی ناشناس با یکی از راننده‌ها موندم! کم‌کم تعجب و تحیر به سلول‌های مغزیم هجوم آورد و به این فکر کردم مگه اون بازرسی هم از دارودسته‌ی هاتف و بهراد نبود؟! راننده که با ماسک و کلاهی که سرش داشت چهره‌ش رو پوشونده بود، بی‌محابا دستش رو شونه بازرسی کوبید و عربده زد:

- پاسپورت من مشکل داره؟! زکی!

و همون لحظه عجیب صدایش به گوشم آشنا اومد! سامرند توی شلوغی‌ها خودش رو به کنارم رسوند و لب زد:

- شما این‌جا چی کار می‌کنی؟ برو سر جایگاهت بمون و فعلاً ماشینی خروج نده!

نگاه گیجی بهش انداختم و زیر لب نق زد:

- خب برو دیگه!

به طبع از حرفش؛ واسه‌ی این‌که مشکلی ایجاد نکنم و دوباره دست و پا چلفتی به چشم نیام، داخل اتا‌ق‌ک رفتم و منتظر اتمام دعوا موندم! ولی با صدای شلیک گلوله و زیاد شدن همه‌ها، دیگه صبر رو جایز ندونستم و از جایگاهم بیرون دویدم. با دیدن بازرسی غرق در خون و راننده‌ی اسلحه به‌دستی که اسیر دست سربازهای گمرک شده بود، ناخودآگاه جیغ خفیفی کشیدم و دستم رو روی دهنم کوبیدم. سامرند به عکس من، بی‌اعتنا به اتا‌ق‌ک آهنی پشت سرش تکیه زده بود و باعث شد بی‌اختیار زیر لبی فحشی نثار خودش و خون‌سردیش کنم! رزیتای بدبختم قرار بود زن چه آدمی بشه!

مرد تقریباً سال خورده‌ایی که یونی‌فرم پلیسی به تن داشت، به سمت من و سامرند و مامورهای مرزی، که حالا کنار ما ایستاده بودن دوید و با تن صدای بلندی داد زد:

- مرز بسته‌ست، دیگه واسه‌ی امروز هیچ ماشینی رو خروج ندین!

و من بی‌توجه به حرفش، هنوز توی شوکِ جسم بی‌جون و خونین بازرسِ افتاده روی زمین بودم!

سام بدون این‌که کوچک‌ترین تماسی باهام داشته باشه، با دست به محوطه‌ی پشتی گمرک اشاره زد و وقتی دید حرکتی از خودم نشون نمیدم، گوشه‌ی چادرم رو گرفت و در مقابل نگاه حیرت‌زده‌م بدن شل و وارفته‌م رو به دنبال خودش کشید! با رسیدن به محوطه‌ی گردی مانند پشت گمرک که دورش رو حصار بسته بودن، چادرم رو ول کرد و خودش رو به هاتف رسوند و همون لحظه هاتف پس‌گردنی محکمی نثارش کرد و غر زد:

- چه طرز برخورد با یه خانوم محترم؟!

سامرند هم پرغیض و با صورت در هم رفته، گفت:

- خُبّه بابا! چی کار کنم وقتی عین مترسک اون‌جا خشکش زده؟!

هاتف بدون جواب پس دادن به سام، خودش رو بهم رسوند و پرسید:

- خوبی؟ چرا رنگت عین گچ شده دختر؟!

نگاهم رو از پشت سرش گرفتم و با لب‌های لرزون، لب زدم:

- ق... قرار نبود که... خونی ریخته بشه!

انگار تازه فهمیده بودم چه اتفاقی چند متر اون‌طرف‌ترمون افتاده بود، که این‌بار رساتر داد زدم:

- ماجرا چیه؟ چرا اون‌جوری کردن! مگه...

انگشتش رو به نشونه‌ی "هیس" روی بینیش نگه داشت و گفت:

- آروم باش... توضیح میدم!

با دست به ماشین نیما که اون طرفتر پارک شده بود، اشاره زد و بدون کلام دیگه‌ایی دنبالش راه افتادم. در رو باز کرد و در

حالی پاهام بیرون بود، روی صندلی عقب لم دادم. بدون توضیح از کنارم گذشت و چند دقیقه بعد با لیوان پر از آبی که حتی نمی‌دونستم چه جوری توی اون برهوت گیر آورده بود، جلوی پام زانو زد. لیوان رو از دستش گرفتم و دست‌های لرزون و یخ‌زده‌م رو دورش حلقه کردم، که با اخم بهش اشاره کرد و مجبور شدم چند قلپیش رو قورت بدم!

انگار کلافگیم رو فهمیده بود، که گفت:

- همه‌چی نمایش بود بابا... اون راننده هم آیهان بود!

با حیرت و شگفتی به لب‌هایی که حالا از حرکت بازمانده بودن نگاه کردم و خودش توضیح داد:

- سرهنگ اجازه‌ی خروج فقط صد ثانیه رو داده بودن!

و منی که از حرف‌هاش به هیچ نتیجه‌ی منطقی‌ایی نرسیده بودم، گفتم:

- خب؟ این بازی چی بود راه انداختین؟!

نگاه خسته‌ایی به اطراف چرخوند و به مثال این‌که ازم ناامید شده باشه، کلافه لب زد:

- اگه این‌طوری بدون دردرس پیش می‌رفتین و به دلیل اون درگیری نمایشی مرز رو نمی‌بستیم، که شما و سامرند خان تا غروب همه‌ی سیصد تا رو خروج می‌دادین!

شرم‌زده سرم رو توی چادرم فرو بردم و هوشی که واسه‌ی بستن مرز از خودشون نشون داده بودن رو تحسین کردم.

گرگ بند

لیوان رو به دستش دادم و درست توی ماشین نشستم. هاتف بغل دستم نشست و سام راننده شد، که همون لحظه آیهان توی ماشین چپید و محکم در رو به هم کوبید. روی صندلیِ سامرند کوبید و با لحن محکمی داد زد:

- برو، برو!

سامرند هم نامردی نکرد و بی‌اعتنا به چهره‌ی متحیر من، پاش رو تا انتها روی پدال گاز فشرد و ماشین به عبارتی از جا کنده شد! و اون لحظه فقط گفتم:

- بی‌چاره نیما!

آیهان با سرخوشی مشتش رو به مشت هاتف کوبید و هاتف گفت:

- ایول... گل کاشتی!

سامرند توی آینه نگاهی به چهره‌ی درهم من انداخت و پقی زیر خنده زد، که بدون اراده بهش دهن‌کجی کردم و این حرکت باعث شد همه‌شون به خنده بیافتن.

سام از توی آینه نگاهی به هاتف انداخت و پرسید:

- جواب بهراد و مرتضی رو چی می‌خوای بدی، محمد خان!؟

و هاتف انگار که سؤال خیلی عجیبی ازش پرسیده باشن، ابروهای هشتیش بالا پریدن و لب زد:

- سامرند!

سام زیر خنده زد و گفت:

- سر به سرت گذاشتم!

منی که اون وسط از هیچ‌چیزی خبر نداشتم و به نظرم سؤال سامرند اصلاً هم شوخی نبود و خیلی به‌جا بود، گفتم:

- خب درست می‌گه! جواب بهراد رو چی میدین؟

هاتف توی جاش به سمتم مایل شد و با غروری که توی چشم‌هاش موج می‌زد، جواب داد:

- مگه بی‌عرضگی اون راننده‌ش منصور، به ما مربوطه؟!!

از نظرم این قدر گنگ حرف می‌زد، که کوچک‌ترین چیزی از حرفاش نمی‌فهمیدم و سیم‌های مغزم در حال اتصالی کردن بودن! کف دستی روی پیشونی تخت و براقش کوبید و توضیح داد:

- ببین! الان منصور دست پلیس‌هاست. از نظر بهراد این راننده‌ش بوده که گند زده، نه ما! منی که تازه متوجه استراتژی‌شون شده بودم، لبم به خنده کش اومد و با ذوق سری تکون دادم.

سامرند و آیهان مشغول مرور امروز و اتفاقاتش بودن، که هاتف بیش‌تر خودش رو بهم نزدیک کرد و زیر گوشم پیچ زد:

- خوب شد دانشکده افسری رو نرفتی‌ها!

از حرص، خون خونم رو می‌خورد و دلم می‌خواست همون وسط به چند قسمت نامساوی تقسیم و تبدیلیش کنم! جدای از ناز و غمزه، با ترش‌رویی ازش رو گرفتم و خواست چیزی بگه که همون لحظه صدای زنگ موبایلم بلند شد. با دیدن شماره‌ی رزیتا، اتصال رو زدم و بلافاصله صدای جیغش از موبایل بیرون زد:

- کدوم گوری هستی یاس؟

موبایل رو کمی از گوشم فاصله دادم و گفتم:

- چته؟ چیزی شده؟!!

هاتف که انگار رنگ تشویش به چهره‌ش نشسته بود، اشاره کرد که صداش رو روی اسپیکر بذارم و منم از عرضش اطاعت کردم!

رز دوباره با ولوم صدای بلندی گفت:

- لطف کن از داداشم دل بکن و تشریف بیار خونه، که مامان و بابا اومدن!

بی تفاوت به قسمت آخر حرفش، پارت اولش توی گوشم زنگ زد و بی درنگ رنگِ سرخی زیر گونه‌هام دوید. هاتف موبایل رو از دستم کشید و با اخم فک زد:

- چه خبره رزیتا؟ عمو اون جا چی کار می‌کنه؟!

رزیتا که مشخص بود از شنیدن صدای هاتف جا خورده، با لکنت سلام و احوال‌پرسی کرد و در نهایت جواب داد:

- یادتون رفته؟ امشب خواستگاریِ رهاست!

قبل از این‌که من یا هاتف مجال حرفی پیدا کنیم، آیهان پوزخند صداداری زد و با صدای بلندی که رز هم بشنوه داد زد:

- مد شده خونواده‌ی عروس واسه مراسمِ خواستگاری بیان محل اقامت آقا دوما؟

مبهوت لحن و حرکت جدید آیهان موندم و هاتف با اخمی که روی چهره داشت، خطاب به رزیتا باشه‌ایی و گفت و بعد از قطع تماس، موبایل رو بهم برگردوند.

سکوت سنگینی توی فضای ماشین پیچید و ترجیح دادم توی اون موقعیت به پروپای هاتف و دوستاش نیچم! سرم رو توی موبایلم فرو بردم و با دیدن پیامی که روی صفحه نقش بسته بود، چشم‌هام مرز دریدگی رو رد کردن و ضربان قلبم برای رسیدن به هزار در تلاش بود!

سنگینی نگاه هاتف رو روی خودم حس کردم و مسکوت صفحه‌ی باز شده‌ی پیام رو سمتش گرفتم، که رگ‌های شقیقه‌ش برجسته‌تر شدن و دونه‌های عرق ازش سر خوردن!

واسه‌ی نجات از اون صحنه‌ی خوفناک و شکستن سکوت گفتم:

- می‌خواین جوابش رو بدم، این‌بار شما اونا رو توی مشتتون داشته باشین؟!

و نگاه تند و تیز هاتف برای چند لحظه به شکم انداخت و با خودم فکر کردم شاید ناسزایی بارش کرده باشم!

از بین فک‌های چفت‌شده‌ش غرید:

- اگه قرار باشه واسه‌ی رسیدن به بُرد توی این بازی، تو رو وسیله قرار بدم که منم می‌شم یکی لنگه‌ی بهرادِ آشغال و دارودسته‌ش!

کمی بهم نزدیک‌تر شد و ناخودآگاه خودم رو به در ماشین چسبوندم. با چشم‌های سرخ‌شده‌ایی لب زد:

- این‌طور نیست بانو؟!

و مگه می‌شد دلم رو بهش نبازم؟!

سرم رو به نشونه‌ی تأیید تکون دادم و با دور شدنش ازم، نفسم رو پر سر و صدا به بیرون هدایت کردم. آیهان برخلاف نیم ساعت پیشش، با چهره‌ی مغمومی به سمتمون چرخید و رو به هاتف لب زد:

- می‌خوای بگم بچه‌ها شرّ این مزاحم رو بکنن؟

هاتف بدون این‌که نگاه خیره‌ش رو از روی چهره‌ی من برداره، جواب داد:

- جوری گم و گورش کنی یه بار دیگه از این غلطا به سرش نزنه!

شیفته‌ی تحکم و غرور کلامش مونده بودم و نمی‌تونستم حتی به اندازه‌ی یه میلی نگاهم رو تکون بدم، که سامرند غرولند کرد:

- زده به سرت دیگه! فکر نمی‌کنی افشار بهت شک کنه؟!

تند سرش رو به جلو چرخوند و با صدای تقریباً بلندی عربده زد:

- گور بابای افشار... وقتی بخواد به خانوادم نگاه چپ بندازه گردنش رو بیخ تا بیخ می‌برم!

و من توی شوکِ حرفش موندم و حقیقتش به سالم بودن گوش‌هام شک کردم! از کی تا حالا شده بودم خانواده این مرد جدی و در عین حال رئوف، که خودمم خبر نداشتم؟!

سکوت بد و آزاردهنده‌ای توی ماشین طنین انداخت و خب... سامرند و آیهان هم حق داشتن از شنیدن این حرف شوکه بشن!

هاتف به‌مثال این‌که تازه تب سرش فروکش کرده و به حرفی که زده بود پی برده باشه، انگشت‌هاش رو توی هم گره زد و گفت:

- خانواده یعنی آبرو. وقتی نیما آبروش رو دست ما سپرده، موظفیم که امانت‌دار خوبی باشیم!

از نظر من حتی کلمه‌ایی از این حرف‌هاش، شیرینی که زیر دلم زده بود رو کم نمی‌کرد و حتی سام و آیهان هم فقط با خنده‌های ریز و زیرزیرکی بهمون نگاه می‌کردن!

خجالت‌زده نگاهم رو پرت فضای بیرون کردم و تازه متوجه چادری که تموم مدت دورم پیچیده بودم، شدم! به محض این‌که حواسم بهش جلب شد، گرمای عجیبی زیر پوستم تجمع کرد و با نشستن عرق روی پیشونیم دیگه صبر و معطلی رو جایز ندونستم و چادر رو برداشتم. سنگینی نگاه‌های پسر کنارم اذیتم می‌کرد ولی برای حفظ آبروی خودم و نیما، به خودم شهامت نگاه کردن بهش رو نمی‌دادم!

هاتف: یه صحنه‌ی دزدی ساختگی واسه‌ش ترتیب بدین، که برش گردونین زندون!

شهر هرت نبود، ولی هاتف هم دیگه داشت زیاده‌روی می‌کرد! انگار فعالیت مغزش با یه نابغه برابری می‌کرد و قدرت این رو داشت که همه‌ی موانع سر راهش رو به‌راحتی پس بزنه!

با ایستادن ماشین، پیاده شدم و چادر رو توی کوله‌م چپوندم. کنارم ایستاد و لب زد:

قبل از این که بتونم چیزی بگم و یا واکنشی در برابرش نشون بدم، از مقابل چشمهام محو شد و من غرق عمق حرفش موندم. به این فکر کردم این آدمی که از حرمت چادر دم می‌زد رو، چه به اون پسری که اون روز توی ترافیک باهاش برخورد داشتم؟! این آدمِ محجوب و سربه‌زیر کجا و اون پسرِ سربه‌هوا کجا؟!

ناخودآگاه دستم روی چادرم نشست و این بار مرتب‌تر توی کیف برش گردوندم. جایی برای تعویض مقنعه‌م نبود و باید هر جوری می‌شد، به دور از چشم دخترا خودم رو به داخل می‌رسوندم!

قبل از این که به پله‌ها برسم، صحنه‌ی مقابلم توجه‌م رو جلب کرد و نگاهم میخ روی پریناز و مرصاد موند. بی‌توجه به نوع پوششش شک‌برانگیزم، کیفم رو روی پله‌ها ول کردم، راهم رو سمتشون کج کردم و همون لحظه مرصاد با دیدنم ادامه‌ی حرفش رو خورد، ولی پری چون پشتش بهم بود متوجه حضورم نشده بود!

لب باز کردم و گفتم:

- سلام... پریناز جان یه دقیقه بیا کارت دارم!

با شنیدن صدام از ادامه‌ی حرف و خوش و بشش با مرصاد بازموند و تندی سمتم چرخید، که لبخند حرصی و پرغیضی بهش زدم!

برخلاف تصورم، بعد از چند دقیقه چشم‌های گرد شده‌ش به

حالت اولشون برگشتن و با معذرت‌خواهی مؤدبانه‌ایی از مرصاد، دستم رو گرفت و به سمت حوض کوچیک وسط باغ رفت.

دستی به موهای آشفته‌ش که توی صورتش وول می‌خوردن کشید و گفت:

- چته باز توپت پره!

نگاهی به سرتاپام انداخت و مشکوک ادامه داد:

- این چه وضعشه؟! از مدرسه برگشتی مگه؟

لبهام رو روی هم فشردم و نگاهی به مانتو شلوار ستم انداختم. بدون اعتنا به سؤالش، بهش توپیدم:

- باز که با این پسره گرم گرفتی! جدیداً بد می‌پری ها!

اخم‌هاش رو توی هم کشید و دست به سینه شد. نگاهی به پشت سرم انداخت و کنجاویم وادارم کرد منم به اون سمت نگاه کنم. با برگشتنم به عقب، مرصاد نیشخندی بهم زد و

بلافاصله داخل اتاق زیرپله رفت. دوباره سمت پریناز چرخیدم و غر زدم:

- کی می‌خوای از این کارات دست برداری؟!

ابرویی بالا انداخت و پرسید:

- کدوم کار؟!

کدوم کار؟! سؤالش توی ذهنم جرقه زد و تصمیم گرفتم برای اولین و آخرین بار هم که شده، با حقیقت شخصیتش آشناش کنم... شاید این‌طوری کمی خودش تغییر می‌داد!

با لحن آرومی لب زدم:

- خواهر عزیزم... این کارا یعنی هول‌بازی... یعنی حرص زدن...

بی‌تفاوت به صورت سرخ‌شده از حرصش ادامه دادم:

- چرا تا یه پسر می‌بینی عین ندید بدیدا باهاش گرم می‌گیری؟! تو نمی‌دونی نیما روی این چیزا حساسه؟!

عرق روی پیشونیش نشست و کرمی که به صورتش زده بود بیشتر هویدا شد، ولی برخلاف ظاهرش با لحن خون سرد و جوابش غافل‌گیرم کرد:

- هول بازی؟ بی‌خیال! اینا فقط روشن‌فکری و اجتماعی بودن...

پوزخند آشکاری روی لبش نشوند و حرفش رو تکمیل کرد:

- باور کن منزوی بودن تو، یا غیرت مسخره و بی‌جای داداشت به من هیچ ربطی نداره!

با شنیدن استدلال‌هاش و توهینی که به شخصیت نیما کرده بود، خونم به جوش اومد و تصویر پریناز جلوی چشمم با یه ابلیسِ احمق تعویض شد.

انگشت اشاره‌م رو تهدیدوار جلوی صورتش تکون دادم و گفتم:

- بهتره همین امروز تکلیفت رو با خودت و ما روشن کنی... یا این عادات‌ها رو ترک می‌کنی، یا دور نیما رو خط می‌کشی!

یکم تند رفته بودم و بی‌شک اگه نیما می‌فهمید خوشحال نمی‌شد از این رفتارم، ولی پریناز با جوابی که داد بیش‌ترین میزان شوک رو بهم وارد کرد!

هیستریک‌وار خندید و گفت:

- نگو خبر نداری من و اون خان داداشت دیگه هیچ نسبتی با هم نداریم؟!

مبهوت و گیج لب باز کردم:

- یعنی چی؟ میونه‌تون شکرآبه؟!

سری تکون داد و جواب داد:

- همه‌چی بین ما تموم شده دو-سه روزه. خودمم امشب رسماً تمومش می‌کنم، پس...

انگشتش رو به تقلید از من، تهدیدوار تکون داد و ادامه داد:

- پس علاقه ندارم دیگه دخالتی توی روابط و طرز رفتار من داشته باشین!

بدون این که مجالی به من بده، راهش رو کشید و به تندی از دیدم محو شد. لبهام رو روی هم فشردم و حجمی از احساسات بهم هجوم آوردن... ترس، استرس، نگرانی، نفرت، خشم و حتی دل‌سوزی! برای هضم شدن چیزی که شنیده بودم مرتبه‌ایی سرم رو به این طرف و اون طرف تکون دادم و فوری وارد اتاقم شدم. مقنعه‌م رو با عصبانیت از سرم کشیدم و وسط اتاق پرت کردم. چند دکمه‌ی بالایی مانتوی نخیم رو باز کردم و پر عطش هوای خنک اتاق رو به ریه کشیدم...

گیج و کلافه کل اتاق رو زیر و رو کرده بودم و هیچ خبری از کیفم نبود. یادم افتاد به عصری که روی پله‌ها ولش کرده بودم! دستی روی پیشونیم کوبیدم و شالم رو به سر کردم. بدون این که بیشتر وقت رو تلف کنم، کش و قوسی به تن خسته و کوفتم دادم و از اتاق بیرون رفتم. از روی تراس به پایین نگاه کردم و با دیدن کیفم گوشه‌ی پله، لبخندی روی لبم نشست. خواستم پایین برم، که با شنیدن صدای پچ‌پچمانندی از پایین اتاق پیشمون شدم و همون جا ثابت موندم. هیچ تردیدی نداشتم که صداها متعلق به پریناز و نیما بود و همین برای استراق سمع بیشتر مصمم می‌کرد! گوشه‌ی تراس، روی زمین سرد نشستم و گوش تیز کردم، که نیما با حالت کلافه و عصبی‌ایی غرید:

- این حرفا یعنی چی؟ سه شب پیش یه بحثی داشتیم، حالا چرا این قدر بزرگش می‌کنی؟!

پریناز با صدایی که حتی منم می‌تونستم تمسخر درش رو حس کنم، گفت:

- بحث، بحث، بحث! تا کی؟ چندمین باره؟ اصلاً حقیقتش چیز دیگه‌ایه.

کمی خودم رو جلوتر کشیدم و صدای آروم نیما رو بهتر و واضح‌تر شنیدم:

- مسئله چیه پس؟!

حدس‌هایی زده بودم و حس می‌کردم پریناز هوایی شده باشه، ولی هنوز هم تا از زبون خودش نمی‌شنیدم باورم نمی‌شد!

پریناز با حالت سست و شرمزده‌ایی لب باز کرد:

- چند سالته نیما؟!

نیما با لحن گیج و مبهوتی جوابش رو داد:

- ۲۷-۲۸... نگو مشکلک چند سال اختلاف سنی‌مون که باورم نمی‌شه!

حتی من هم این حرف رو باور نمی‌کردم و بی‌شک شش سال اختلاف سنی واسه پریناز اهمیت چندانی نداشت! کنجکاوتر شده بودم و سرم رو از میله‌ها عبور دادم که تونستم کمی نیما و پری رو ببینم. پریناز کلافه دستی به صورتش کشید و گفت:

- نه! ولی خب... خب راستش...

برای گفتن حرفش دو دل بود و انگار حتی کمی شرم داشت، که نیما گفت:

- چرا دست‌دست می‌کنی؟ بگو ببینم چی شده!

و پریناز بود، که با حرف و دلیلش هر دوی ما رو به اعماق شوک برد! چرخ‌های دور خودش زد و در نهایت با فاصله گرفتن از نیما، گفت:

- نه مشکلم این اختلاف سنی نیست! مشکلم... مشکلم اینه ۲۷ سالته و هنوز نه شغل درست درمونی داری و نه خونه و زندگی‌ایی!

کمی من‌من کرد و با عجز ادامه داد:

- می‌خوای با چی خوشبختم کنی؟ یه ماشین قسطی و بس؟!

و با شنیدن حرفاش به‌جای نیمایی که انگار خشکش زده بود، درد توی دهلیز به دهلیز قلب من پیچید و بغض راه گلووم رو سد کرد! بی‌رحمانه نیما رو تحقیر و احساساتش رو پایمال کرده بود و فکر نمی‌کردم بتونه به راحتی کمر راست کنه! نیما با بغضی که مشهود و صداش رو خفه‌تر کرده بود، لب زد:

- مطمئنی اون می‌تونه خوشبخت کنه؟

با شنیدن سؤالش منم هم‌پای پریناز تعجب کردم و به این فکر می‌کردم، که برادرم حقیقت رو از کجا فهمیده؟!

پریناز تندی به سمتش چرخید و با حالت تصنعی‌ایی پرسید:

- در مورد کی حرف می‌زنی؟!

و هم من و هم خودش خیلی خوب می‌دونستیم نیما در مورد چه شخصی حرف می‌زنه و فقط داشت خیلی بزدلانه انکارش می‌کرد. نیما چیزی نگفت، که پریناز خودش کوتاه اومد و گفت:

- قول داده!

نیما تندی لب باز کرد:

- امیدوارم این‌قدر مرد باشه، که روی قولاش بمونه!

دیگه اون‌جا نموند و بدون فوت وقت، بدون برداشتن ماشینش از باغ بیرون زد. قطره اشکی روی گونه‌م غلتید و راه تنفسم سخت و سخت‌تر شد. با نفرت به پرینازی که گوشه‌ی دیوار چمباتمه زده بود نگاه کردم... نفرتی که می‌خواست وادارم کنه بی‌محابا به پری حمله ببرم و خرخره‌ش رو بجوم! نرده رو حصار تنم کردم و با پس زدن اشکم از روی زمین بلند شدم. با طمأنینه‌ی تصنعی پله‌ها رو پایین رفتم و مقابلش ایستادم، که حیرت‌زده و با شگفتی بهم نگاه کرد. کم‌کم از روی زانوهاش بلند شد و مقابلم ایستاد، که بدون تردید خشمی که بهم هجوم آورده بود رو رها کردم و سیلی‌ایی زیر گوشش زدم. عین برق گرفته‌ها بهم نگاه کرد و اما هیچی نگفت... و بی‌شک حرفی هم برای کتمان شرم‌زدگیش نداشت!

لب باز کردم و تلخ طعنه زدم:

- لیاقتش رو نداشتی...

بزاقم که توی دهنم تجمع کرده بود رو به سختی پایین فرستادم و تکرار کردم:

- لیاقتش رو نداشتی پریناز!

- مشکلی پیش اومده خانوما؟!

پر غیض نگاه از دختر مقابلم که بیش از هر لحظه‌ایی منفور شده بود گرفتم و به عقب چرخیدم، که با دیدن برادر رها و رزیتا خشکم زد و کم‌کم شرم‌زده سرم رو زیر انداختم.

لب پایینم رو با زبون تر کردم:

- سلام آقا رامیار... خوب هستین؟ متأسفم متوجه حضورتون نشدم!

همون لحظه پریناز زیرلبی سلامی داد و فوری از پله‌ها بالا رفت.

بالآخره سرم رو بالا گرفتم و نگاه خشک‌شده و متعجبش دوختم، که سری تکون داد و لبخندی زد:

- سلام. حال شما؟ من عذر می‌خوام مزاحم شما و دوستتون شدم.

و همون لحظه پی بردم این نجابت و خوش برخوردی ارثی هست، که توی خون تک‌تک اعضای خاندان رئیسی‌ها جریان داره... و حتی این پسر تازه بالغ شده هم ازش محروم نبود! لبخند دیگه‌ایی زد و انگار فهمیده بود وقت خوبی برای تعارف تیکه‌پاره کردن نیست، که "شب بخیر" زیر لبی گفت و پشت ساختمون رفت! متعجب‌تر مسیر رفتنش رو دنبال کردم و به این فکر کردم چرا پشت ساختمون رفت! که با شنیدن صدای هاتف جیغ خفیفی زدم و به عقب چرخیدم.

دستی پشت گردنش کشید و آرام گفت:

- شرمندهم... نباید می‌ترسوندمت!

و من باز یادم افتاد که الان واسه این پسر مفرد بودم و دیگه جمع نمی‌بست! سرم رو زیر انداختم و برای به‌رخ کشیدن ادبم، حتی توی اون حال و وضع، سلامی دادم.

بازم خودش لب باز کرد و پرسید:

- حالت خوبه؟ گریه کردی؟!

دستی به زیر چشم‌هام کشیدم و اعتراف کردم "اصلاً نمی‌تونم مقابل این پسر خوددار باشم!" حتی حس‌های خوبی بهم القاء می‌کرد و وسوسه می‌شدم باهاش درد و دل کنم! واسه‌ی پر دادن افکار مضحکم، سری کج کردم و گفتم:

- ممنون خوبم! امروز روز سختی بود، کمی فشار عصبی ...

با اخمی که روی صورتش نشسته بود، حرفم رو برید:

- آدم دروغ‌گویی نبودی!

و با حرف بعدیش غافل‌گیرم کرد:

- توی این دنیا نذار هیچ‌کسی از خودت، برات مهم‌تر باشه. نیما پسر قویه، خودش می‌تونه با مشکلاتش کنار بیاد.

برای چندمین بار توی طول امشب، خشم زیر پوستم تجمع کرد و طعنه زد:

- ولی من نمی‌تونم مثل شما نسبت به عزیزترین اشخاص زندگیم بی‌تفاوت باشم!

این بار چشم از سنگ زیر پاش برداشت، سرش رو بلند کرد و نگاهش رو مستقیم به من دوخت. نفسم توی سینه حبس شد و به زور نگاهم رو پرت محیط اطرافمون کردم.

صداش رو زیر گوشم شنیدم:

- اول این‌که نگفتم بی‌تفاوت باش، ولی اشک ریختنت هم توفیری به حال برادرت نداره!

صداش پر رمز و رازتر و صد البته حرصی‌تر شد و ادامه داد:

- و دوم... من نسبت به کدوم شخص مهم زندگیم بی‌تفاوت بودم؟!

توی بن بست بدی گیر افتاده بودم و به خاطر حرفی که زدم خودم رو لعنت کردم. لابد قلبِ نفهمم انتظار داشت بگم: "به من بی تفاوت بودی" و مگه من عزیزترین شخص زندگیش بودم؟ قطع به یقین نه! منم یکی عین برادرم! سری تکون دادم و پوزخندی زدم. بدون این که متوجه حرفم باشم و اون رو از همه جهت سنجیده باشم گفتم:

- نمونه‌ش نامزدتون! مگه شمایی که ماشین آخرین سیستم بازار زیر پاته، لنگ دو هزار پول خرج عروسی موندین؟!

کمی خشک شده بهم نگاه کرد و انگار دیگه نتونست خنده‌ش رو کنترل کنه، که به دیوار پشتش تکیه زد و با شدت زیر خنده زد! این بار به جای این که عبوس شم، به خاطر سوتی‌ایی که داده بودم، با خجالت سرم رو زیر انداختم و مشغول گره زدن ریشه‌های پایین شالم شدم. کم کم صدای خنده‌ش کم تر شد و بعد از چند دقیقه صدایی ازش شنیده نشد، که با کنجکاووی سرم رو

بالا گرفتم و نگاهم توی نگاهش گره خورد. سبیک گلوم به طرز آشکاری بالا و پایین شد و چیزی برای هزارمین بار توی دلم فرو ریخت! گوشه‌ی لبم رو گزیدم و نگاه ازش گرفتم، که با صدای ملایمی گفت:

- که این طور... استراق سمع می‌کنی؟!

لحنش برعکس این که سعی داشت فوق جدی نشونش بده، لودگی و تمسخر درش بی‌داد می‌کرد و باعث می‌شد کمی... فقط کمی از خجالتم فروکش کنه. با شرم‌زدگی لب زدم:

- اتفاقی شنیدم!

نیشخندی زد و شاید هم توی دلش گفت: "گوشای خودت درازه!"

چشمی توی حدقه چرخوندم و این بار با سؤالش به چالشم کشید:

- فکر می‌کردم خانوما توی همچین موقعیت‌هایی باهوش تر عمل کنن!

ابرویی بالا انداختم و پرسیدم:

گرگ بند
- کدوم موقعیت؟!

دستی پشت گردن ستبرش کشید و عرق ریزی از پیشونیش چکید و گفت:

- خب اول این که اون ماشینِ خان عمومه، بابای رزیتا و رها!

و به دنبالش کلافه و نامطمئن زمزمه کرد:

- و این که... آره وضع مالیم این قدر هم بد نیست، که نتونم خرج یه عروسی رو بدم!

فکری از ذهنم گذشت که ناباور گفتم:

- پس...

کلامم رو قطع کرد و گفت:

- امیدوارم بتونم بدون هیچ دل خوری ایی این نامزدی رو به هم بزنم!

آب دهنم رو پایین فرستادم و به خاطر سکوتِ باغ صداش خیلی آشکار شنیده شد. برخلاف این که قلبم از شنیدن این خبر خیلی خوشحال شده بود، عقل و ذهنم حس خوبی نداشتن و وادار به ترش روییم می کردن! ابرو توی هم کشیدم و طعنه زدم:

- آفرین خیلی آقایی می کنید! خدا پشت و پناه تون باشه.

نیش کلامم رو گرفت و با لب های خشک شده لب زد:

- این ازدواج نشدنیه! من و لیلا خانوم هیچ نقطه اشتراکی نداریم!

و منی که انگار جو گرفته بودتم، دوباره تشر رفتم:

- از اول این رو نمی دونستین؟ بازی کردن با دل دختر مردم دور از مردونگیه!

تکیه ش رو از دیوار گرفت، قدمی به جلو گذاشت و من قدمی به عقب برداشتم. ثابت همون جا موند و نگاه خشمگینی حواله م کرد، که با شگفتی سری تکون دادم و واسه ی بدتر نشدن اوضاع گفتم:

- البته اینا به من ربطی نداره... موضوع حرف ما هم نیما بود، که به حاشیه کشیده شدیم! شبتون به خیر.

پا تند کردم و بعد از برداشتن کیفم، فوری توی اتاقم رفتم. گرما زیر پوستم تجمع کرد و وقتی دستم رو به گونه‌هام کشیدم، کف دست‌هام از گرماشون سوخت! جلوی در سر خوردم و دوباره چشم‌هایم جلوی نگاهم نقش بست. لبخندهاش توی مغزم حلاجی شدن و قلبم از اکوی صدایش تیر خفیفی کشید. با به یاد آوردن نیما، سریع از روی زمین بلند شدم و نگران سمت موبایلم رفتم. شماره‌ش رو گرفتم و بعد از متعدد بوق‌هایی که نواخته شد، هم‌چنان تماس رو جواب نداد! از رو نرفتم و دوباره و سه‌باره شماره‌ش رو گرفتم، که بعد از آخرین بوق، قبل از قطع شدن تماس، جواب داد و عصبی غرید:

- حوصله ندارم یاسمن!

زیر لب فحشی نثار پریناز احمق کردم و خطاب به نیما با صدای مرتعشی گفتم:

- فدات بشم داداشم... لیاقتت رو نداشت، برگرد باغ حرف بزیم!

صدای دادش توی گوشم پیچید و با ترس برای چند لحظه چشم بستم. با نفس‌نفس گفت:

- پس تو هم دیدی! تو هم دیدی چه‌طوری خردم کرد!

دوباره قطره اشکی لجوجانه روی گونه‌م چکید و گفتم:

- نیما! به‌خدا که پریناز فقط خودش و شخصیتش رو تحقیر کرد... شک نکن آه‌مون هم دامنش رو می‌گیره.

با لحن خسته و دل‌سوخته‌ایی ملتمس شد:

- نگو یاسی... نگو! آه نکش، که پریناز اولین و آخرین دختر زندگی من بود، که خوشبختیش آرزومه... حالا با من نشد، با یکی دیگه!

و اگه بگم از شنیدن حرف‌هاش قلبم هزار و یکی تیکه شد دروغ گفتم؟ نه!

هق زدم و از ادامه‌ی حرف زدن عاجز شدم. دستم سمت موبایل رفت و تماس رو قطع کردم تا از این بیش‌تر سرشکستگی برادرم رو نفهمم. نگاهم روی عقربه‌ی ساعت نشست و انگار اونم خوابش گرفته بود، که دیگه تکون نمی‌خورد. دل منم یه خواب آروم می‌خواست... به‌دور از هر حسی. به‌دور از ترس، نگرانی، درد، شکست، حتی هیجان! و چرا امشب رو این‌طوری کم آورده بودم رو خودمم نمی‌دونستم!

خودم رو به تخت رسوندم و خواستم کمی رو استراحت کنم و استراحتی به مغزم بدم، که صدای پیامک موبایلم بلند شد و بی‌اختیار سمتش یورش بردم تا شاید نیما باشه و کمی از نگرانی در پیام. با دیدن اسم هاتف، با دست‌های لرزون پیام رو باز کردم و نوشته بود:

"افشار فردا رو جشن گرفته، حتماً تشریف میارید دیگه؟!"

تمرکزی به ذهنم دادم و وقتی فهمیدم، منظورش از افشار همون بهراد بوده، بدون توجه به لحن رسمیش که عجیب توی پیام دندون نشون می‌داد، براش نوشتم:

"جشن؟ نکنه واسه‌ی بازداشت شدن نوچه‌ش و به‌هم ریختن برنامه‌هاش؟!"

چند دقیقه‌ای رو به انتظار جواب موندم و دیگه داشتم از جواب دادنش ناامید می‌شدم. نگاهی به ساعت بالای صفحه‌ی موبایل انداختم و وقتی فهمیدم دیر وقته حدس زدم شاید خوابش برده باشه، که دوباره صدای موبایل بلند شد.

"مشخص می‌شه! به‌هرحال یادتون نره، فردا واسه‌ی ساعت هشت شب آماده باشید."

دندون‌هام رو روی هم سابیدم و چشم روی هم فشردم. سیم‌های مغزم اتصالی کردن و براش تایپ کردم:

"من نمیام... اصلاً مشخص نیست برادرم کجاست، بعد شما دارید واسه‌ی جشن دعوت‌م می‌کنید؟!"

خیلی طول نکشید، که واسه‌م فرستاد:

"نگران نیما نباشید ازش خبر دارم. شبتون بخیر!"

و این شب بخیر یعنی دوست نداشت به هیچ وجه بحث و گفتگومون بیش‌تر ادامه‌دار بشه... انگار از من دل‌خور باشه و یا شایدم متنفر، که مدام در حال فرار بود!

لبم رو به دندون کشیدم و مشغول کردن پوستش شدم. دیگه حتی این پلیس‌بازی‌ها هم واسه‌م هیجانی نداشت و ترجیح می‌دادم هرچه سریع‌تر برگردم تهران. روی تخت دراز کشیدم و ساعدم رو حصار چشمم کردم تا بلکم بتونم خواب رو به چشمم بیارم، که صدای در اتاق بلند شد و باعث شد ناخودآگاه جیغ خفیف و حرصی‌ایی بکشم. توی تخت نشستم و با حرص پتو رو کنار زدم. دستی به شقیقه‌هام کشیدم و سعی کردم مغزم رو آرام کنم، مبادا تموم حرصم رو روی سر شخص پشت در خالی کنم، بعد هم شالم رو به سر کشیدم و در رو باز کردم. با دیدن رزیتا که پشت در ایستاده بود، زیرلبی "لعنت"یی گفتم و بی‌شک از گوش‌های تیزش نشنیده نمودند. در رو ول کردم و خودم توی اتاق برگشتم. روی تخت لش کردم و گفتم:

- چی می‌خوای نصف شبی؟ خوابم میاد رزیتا!

در رو بست و چراغ اتاق رو روشن کرد. دستی زیر چشمم کشیدم و طلبکار بهش نگاه کردم، که دست به سینه به دیوار کنار در تکیه زد و معترض شد:

- از کی تا حالا ساعت یازده شده نصف شب واسه تو؟

پوفی کردم و بدون جواب دادن به سؤالش، بهش نگاه کردم و خودش فهمید

حال درستی ندارم، که گفت:

- چرا دیر برگشتی؟ هر چی مامان اینا منتظرت موندن نیومدی!

لیوانی که برداشته بودم رو از پارچ گلی روی میز پر از آب یخ کردم و بعد از سر کشیدنش، خون‌سرد پرسیدم:

- مشکلی پیش اومده؟ کار داشتی نشد پیام!

گرگ بند
تشر رفت:

- البته بگو کار داشتیم!

خواستم چیزی بگم، ولی اصلاً حوصله‌ی بحث و کل‌کل رو نداشتم و فقط به یه نگاه خصمانه کفایت کردم و خودش توضیح داد:

- آخر هفته نامزدی رهاست.

با حرفش شوک‌زده بهش نگاه کردم و هر چی فکر کردم یادم نیومد، رها کی و با کی ازدواج کرده بود و من چرا نفهمیدم!

حیرت‌زده گفتم:

- شوخی نکن! با کی؟!!

چشمی چپ کرد و جواب داد:

- گیج می‌زنی ها! با امیر دیگه...

لبخندی زد و با خوشحالی واقعی حرفش رو تکمیل کرد:

- امروز رسماً اومدن خواستگاری و رها هم بله رو داد.

بعد از یه روز پر هیجان و اتفاقات ناخوشایند، یه خبر خوب شنیده بودم و نمی‌تونستم خوشحالیم رو انکار کنم. لب باز کردم و گفتم:

- بگردم. مبارکه!

توی آغوشش کشیدم و خواستم از اتاق بیرون برم و به رها تبریک بگم، که دستم رو کشید و پرسید:

- داری چی کار می‌کنی؟!!

اخمی توی هم کشیدم و جوابش رو دادم:

- وا! خب میرم پیش رها.

خنده‌ایی کرد و گفت:

- دیوونه‌ایی به خدا! الان همه خوابن.

دوباره با یادآوری ساعت و حتی اتفاقات چند ساعت قبل‌تر خنده روی لبم ماسید و به نشونه‌ی تأیید سری تکون دادم... .

بالآخره به کارم اومده بود! دکله‌ی مشکی رنگی که نیما و نرجس واسه‌م سوغات آورده بودن و منم با خودم آورده بودمش مشهد بلکم به کارم بیاد و بالآخره اون‌روز اومد. مطمئن نبودم این لباس مناسبی واسه‌ی مهمونی افشار باشه، ولی هر جوری هم فکر می‌کردم، می‌فهمیدم لباس پوشیده و بلندیه و منع پوشش نداره. لباس رو گوشه‌ایی انداختم و جلوی آینه رفتم تا دستی به صورتم بکشم، که صدای در اتاق بلند شد و باعث شد تندی سمتش برم. در رو باز کردم و مخاطب خاص این روزای قلبم رو پشتش دیدم. لبخندی زدم و خواستم بگم "جانم"، ولی لبم رو گزیدم و بعد از مهار احساساتی که بهم هجوم آورده بودن، گفتم:

- سلام. الان آماده می‌شم.

بدون این‌که چیزی بگه خودم توضیح داده بودم و خنده روی صورتش نشسته بود، ولی حتی همین خنده‌های ساختگی هم نمی‌تونست رنگ آشفته‌گی رو از صورتش بشوره. نگران شدم و پرسیدم:

- چیزی شده؟

به طرز آشکاری، سرکی داخل اتاقم کشید و بعد هم لب تر کرد:

- خب... می‌شه یه خواهش ازتون داشته باشم!؟

گرگ بند

گیج و گنگ، بدون هیچ کلامی سری واسه‌ش تکون دادم و بدون فوت وقت گفتم:

- لباس پوشیده بپوشید و زیاد هم آرایش نکنید...

با چشم‌های دریده و حیرت‌زده بهش نگاه کردم، که حرفش رو با گفتن کلمه‌ی "لطفاً" تکمیل کرد.

لب کج کردم و با تلخی طعنه زدم:

- من دختر بی‌قید و بی‌بند و باری نیستم! مطمئن باشین خودم حواسم به پوشش‌م هست.

چینی به گوشه‌ی چشم‌هاش داد و هوفی کرد:

- مگه من غیر این برداشت کردم؟

تند گفتم:

- حرفاتون این رو اثبات می‌کرد.

و تند حرفم رو زد:

- خیلی به بحث و جدال علاقه دارید؟!

ابرویی بالا انداختم و خواستم جوابی بهش بدم، که برای این‌که حداقل امروز رو بحثی پیش نیاد، خودش دوباره برای حرف زدن و توجیه کردن پیش قدم شد:

- معذرت می‌خوام. نگران افشارم فقط... آدم درستی نیست.

باید اعتراف می‌کردم که عجیب دلم واسه‌ی این معذرت‌خواهی‌های خالصانه و به‌دور از غرورش غنچ می‌رفت و باعث می‌شد روزبه‌روز بیش‌تر دلبسته‌ش بشم.

تبسمی کردم و قبل از این‌که اون‌جا رو ترک کنه پرسیدم:

- پس نیما؟!

بدون این‌که برگرده و بهم نگاه کنه، گفت:

- اجازه‌تون رو گرفتم. فکر نکنم خودش یه مدتی رو بیاد این‌جا!

خواستم بپرسم "یه مدتی یعنی چه مقدار زمانی؟" ولی زبونم به وراجی بیش‌تر نچرخید و اونم دیگه اون‌جا نمودند. با رفتنش داخل اتاق رفتم و سریع با آرایش لایتی، در حدی که فقط رنگ به صورتم بشینه، چهره‌م رو مزین کردم. سریع لباس رو پوشیدم و مقابل آینه‌ایی که بیش‌تر از کمرم رو پوشش نمی‌داد، خودم رو برانداز کردم. برعکس اعتماد به نفسی که قبل‌تر از دیدن چهره‌ی خودم توی وجودم رخنه می‌کرد، این‌بار حس خوبی از دیدن خودم بهم دست نداد. دوست داشتم برای اولین بار که قرار بود توی همچین لباسی ببینتم، به‌خوبی از نظرش بدرخشم. با حرص چشم‌هام رو بستم و حدس زدم رنگ کالباسی رژم به صورتم نمیاد. دست بردم و با دستمال پاکش کردم و این‌بار با ماتیک هلویی کم‌رنگ و لایتی به لب‌هام رنگ و لعاب دادم. باز هم خودم رو توی آینه نگاه کردم و باز قیافه‌م زیادی حال به‌هم‌زن به نظر اومد. دیگه داشت به سرم می‌زد و دلم می‌خواست، سرم رو به دیوار بکوبم. صدای پیام موبایلم بلند شد و با دیدن پیام هاتف که ادعای معطل شده بودن داشت، ماتیک توی دستم رو جلوی آینه پرت کردم. شال نازک و مشکی رنگم، که با اکلیل هفت رنگ مزین شده بود رو روی سرم انداختم و بعد از برداشتن مانتوی نخیم از اتاق بیرون زدم. قبل از این‌که دوباره سر و کله‌ی مزاحمی پیدا بشه، از حیاط فراری شدم و ولی هرچی توی کوچه رو دیدم خبری از ماشین نیما نبود! خواستم با هاتف تماس بگیرم، که با صدای بوق‌بوق ماشینی موبایل رو توی کیف دستیم برگردوندم و سرم رو بلند کردم. لندکروز مشکی رنگ آخرین سیستمی که بهم نزدیک می‌شد، خیلی واسه‌م آشنا بود و اما به‌خاطرش نمی‌آوردم. جلوی پام ترمز زد و بعد از پایین رفتن شیشه، تونستم چهره‌ی بشاش هاتف رو تشخیص بدم. با این‌که چشم‌هاش رو پشت عینک آفتابی مشکی رنگ و بزرگی قایم کرده بود، خوشحالی‌ش و سرزنده بودنش به‌خوبی قابل حدس زدن بود. لبم به سمت بالا منحنی شد و دوباره بوقی زد. کمی خودش رو به جلو خم کرد و در جلو رو واسه‌م باز کرد، که عرق سردی روی پیشونیم نشست. باید جلو می‌نشستم و کل مسیر

رسیدن، عطر تنش رو از اون فاصله‌ی نزدیک تحمل می‌کردم؟! با خودم در جنگ و ستیز بودم، که کلافه لب باز کرد و گفت:

- سوار نمی‌شینی؟!

هنوزم لحنش رسمی بود و باعث می‌شد بی‌اختیار پوزخند روی لبم بشینه. نه به اون خودمونی شدن دیروزش و نه به این یهو تغییر موضع دادنش! هنوزم بعد از دو ماه هم‌کلامی باهاش، نمی‌تونستم واکنش‌ها و رفتارهای آتیش رو حدس بزنم و همین بیش‌تر از تفاوت‌هامون آگاه و عصبیم می‌کرد.

چشمی توی حدقه چرخوندم و نامطمئن سوار شدم. با بسته شدن در، به راه افتاد و هم‌زمان دستش رو سمت دستگاه پخش برد. موزیک ملویی، با ولوم صدای پایین، توی ماشین پیچید و گفتم:

- ماشین خریدین؟ مبارکه!

خنده‌ی جذاب و آقامنشانه‌ایی روی لبش نشست. نیم‌نگاهی بهم انداخت و دوباره نگاهش رو سمت جاده‌ی سرسبز مقابل‌مون دوخت.

- نه! اگه خاطرتون باشه ماشینیه که اون‌بار دیدین؛ یعنی ماشین عموم.

با یادآوریش بی‌صدا سری تکون دادم و توی سکوت فوق‌العاده سنگین ماشین برای شنیدن آهنگ گوش تیز کردم، که هاتف هم نامردی نکرد و با زیاد کردن صدای آهنگ، حرکت‌م رو به روم آورد.

" همیشه من می‌بینم تو رو یه جور دیگه

حتی نگم می‌خوامت، چشمام اینو می‌گه

تو اومدی عوض شد، همه‌چی توی یه لحظه... "

گوش از آهنگ گرفتم و حیرت‌زده از دهنم در رفت:

- فکر نمی‌کردم به خواننده‌ایی مثل معین علاقه داشته باشین!

دوباره ولوم موزیک رو کم کرد و با لبخند جواب داد:

- چه طور مگه؟ چرا بهم نمیاد؟!

توی ذهنم به دنبال جوابی واسه‌ی سؤالش بودم. واقعاً چرا یه لحظه فکر کردم بهش نمیاد؟ اتفاقاً خیلی هم بهش می‌اومد... از آدمی با اون تیپ و شخصیت آقامنشانه، که تا به حال ندیده بودم حتی شلواری جز شلوار پارچه‌ایی بی‌پوشه، با اون رفتار مؤدبانه و غیر جلف، چیزی جز گوش دادن این آهنگ‌ها انتظار نمی‌رفت و شاید تعجب و شگفیت هم از این میزان فوق‌العاده از هماهنگی شخصیتی هاتف بود!

لبی گزیدم و متأسف شدم:

- آ... نه!

دلیلی واسه‌ی توجیه سؤال مسخره‌م نداشتم و ترجیح می‌دادم زبون به دهن بگیرم. هاتف هم دیگه دنباله‌ش رو نگرفت و این‌بار گفت:

- یه چیزی می‌گم لطفاً باز گارد نگیرین.

از لحن ملتمس و عاجزش، بی‌اعتنا به حضورش زیر خنده زدم و سری واسه‌ی جبر و جبروت خودم تکون دادم. این بی‌چاره هر وقت حرفی زده بود، من فوری مقابلش جبهه گرفته بودم و این حرکت هاتف رو ترسونده بود!

با به دندان کشیدن لب پایینم، خنده‌م رو مهار کردم و لب زدم:

- نه بفرمائید!

- از کنار من جُم نخورید، اگه نوشیدنی تعارف کردن تا من تأییدش نکردم بهش لب نزنید، به هیچ وجه هم اطراف مرتضی نیپلکید... خاتون!

و جدای از همه‌ی حواس جمع‌هایش واسه‌ی اتفاقات احتمالی آینده‌ی اون مهمونی، با هر کلمه‌ی احترام‌آمیز و جدیدی که هربار ته جملاتش می‌چسبوند، من رو حواس‌پرت می‌کرد.

سری تکون دادم و چیزی نگفتم... چیزی هم واسه‌ی گفتن نداشتم در مقابل اون همه ملایمت!

ماشین رو جلوی ساختمونی پارک کرد و به خودم نهیب زدم:

- این قدر هر و کر کردی، نفهمیدی ۴۵ دقیقه اصلاً چطوری گذشت!

از ماشین پیاده شد و انتظار داشتم واسه‌ی تکمیل جنتلمنیش خودش در رو واسه‌م باز کنه، ولی زهی خیال باطل! تک دکمه‌ی کتش رو بست و بی‌توجه به من، نزدیک در ورودی ویلا رفت. لب‌گزیدم و انگار باز باید ترشروی می‌کردم. یکی نبود بهش بگه یا محبت نکن و خوب نباش، یا همیشگی باشه!

وقتی تعللم واسه‌ی پیاده شدن رو دید، به عقب برگشت و تقه‌ایی به شیشه‌ی کنارم زد. کیف دستیم رو به چنگ کشیدم و از ماشین پیاده شدم. این بار شونه‌به‌شونه‌م باهام قدم برداشت و با رسیدن به ویلا زنگش رو فشرد. در با صدای تیکی باز شد و به‌خاطر وسعت در، شونه‌به‌شونه وارد شدیم! و این یعنی نه مرد مقدم بود و نه زن، بلکم برابر بودیم.

مرتضی از دور به سمت‌مون اومد و مشتش رو به مشت هاتف کوبید. دستش رو واسه‌ی دست دادن بهم جلو آورد و از انگشتش گرفتم و بالاتر رفتم. نگاهی به پاپیون و جلیقه‌ی ساتن و ستِ کرم رنگش انداختم و پر غیض رو ازش برگردوندم. هاتف دستش رو پشت کمرم قرار داد و بدون این‌که حتی نوک انگشت‌هایش بهم برخورد کنن، جوری وانمود کرد که مرتضی فکر کنه پوششم می‌ده! از این همه نزدیکی دستش و لمس حضورش، نفس‌هام کشیده‌تر شدن و عرق سردی روی کمرم نشست. مرتضی جلوتر راه افتاد و گفت:

یکی از راننده‌هاشون گیر پلیس افتاده بود و این داشت می‌گفت، که کار هاتف

عالی بوده؟

نصف ماشین‌ها خروج داده نشده بودن و این وانمود می‌کرد، که کارمون عالی بوده؟

آره وانمود! مرتضی فقط وانمود می‌کرد تا ظاهر قضیه رو حفظ کنه... و اون روز که من فکر کردم اینا ادا و اطوار و وانمود چه ساده بودم!

هاتف هیچی نمی‌گفت، ساکت بود و می‌دونستم اونم از حرکت این مرد حیرت‌زده‌ست.

بعد از طی کردن مسیر عریض و طویل حیاط و ویلا و بالا رفتن از هفت پله‌ی سنگی ورودی، در رو باز کرد و بمبی از صداها بهمون هجوم آوردن!

فضای داخلی و بزرگ ساختمونی که ظاهرش نمای رومی و آرومی داشت، درست برعکس بود. جمعیت زیادی وسط سالن توی هم می‌لولیدند و با رقص نور، اون سالن بزرگ رو از تاریکی نجات داده بودن!

نگاهی به هاتف انداختم و اون انگار دیدن همچین صحنه‌ایی نه که براش عادی باشه، حتی خوشایند بود!

زیر لب تلخ طعنه زد:

- دیدن این‌همه دختر بزرگ‌دوزک کرده واسه‌ی هر پسری خوشایند. این مستر دیلاق هم استثناء نیست که!

و صدام توی صدای بلند موزیکی که توسط دیجی کنترل می‌شد، گم شد.

نگاه مطمئنی بهم انداخت و دوباره دستش رو پشتم گذاشت؛ گویا که این‌طوری سعی داشت پوششم بده!

پشت مرتضی وارد شدیم و به زور از بین جمعیت رقصنده رد شدیم. هرچی بیش‌تر پیش می‌رفتیم فضا خلوت‌تر و آروم‌تر می‌شد. با توقفش، نگاه کنکاش‌گرم رو اطراف چرخوندم. انتهای سالن پذیرایی بودیم و از این‌جا به بعدش، چهار اتاق موجود طبقه‌ی پایین به وسیله‌ی راهروی باریک و درازی از هم جدا می‌شدن. دو اتاق سمت چپ بود و دو اتاق سمت راست راهرو، و این به خوبی از درهای طوسی رنگشون قابل تشخیص بود. چشمم روی پرده‌ی انتهای راهروی که مقابلم بود نشست و مرتضی گفت:

- دوشیزه از خودتون پذیرایی کنید. یکم دیگه من و هاتف هم بهتون ملحق می‌شیم! این داشت چی می‌گفت؟ باید از هاتف جدا می‌شدم و دست کم یک ساعتی رو میون این آدمای سرخوش می‌گذروندم؟! محال بود همچین ریسکی کنم!

هاتف هم ابروهایش به هم پیوستن و معترض شد:

- لازم نکرده! یاسمن هم باهامون میاد.

یاسمن! و چه لذتی داشت این‌طوری محکم و پر صلابت خطاب شدنم، از جانب این آدم! مرتضی به عقب چرخید و ابروهای مشکیش رو بالا انداخت. این ابروهای رنگ شده با موهای سفیدش ست جالبی بودن!

نیشخندی زد و گفت:

- نترس پسر؛ خانوم رو که نمی‌خورن!

و هاتف محکم جوابش رو داد:

- پس ترجیح می‌دم پیش خودمون باشه.

مرتضی خواست اعتراضی بکنه و "نه" بیاره، که هاتف مچ بلند مانتوم رو گرفت و خطاب به مرتضی پرسید:

- چرا باید هم‌کارم از این جلسه غافل باشه؟ مگه ایشون هم توی مأموریتِ دیروز شرکت نداشتن؟!

شرم‌زده از آستینی که توی مشتش می‌فشرد، لبم رو به دندون کشیدم و سرم رو زیر انداختم.

نمی‌دونم توی مدت یک دقیقه‌ای سربه‌زیر بودم، چه فعل و انفعالاتی بین‌شون رخ داده بود که دیگه چیزی نگفتن و توی سکوت، من رو دنبال خودش کشید. واسه‌ی بیرون کشیدن آستین مانتوم کمی دستم رو عقب کشیدم و اونم بدون تقلا ولم کرد. آستین لوچ شده بود و ولی مگه مهم بود، وقتی اون‌طوری بوی عطر دستش رو می‌داد؟

مرتضی پرده‌ی انتهای راه‌رو رو کشید و در شیشه‌ایِ مقابل‌مون خودنمایی کرد. در رو به سمت راست کشید و اشاره کرد ما این‌بار جلو بریم. بی‌شک ادب رو رعایت نکرده بود و فقط می‌خواست، که اسکورتمون کنه! وگرنه این پیرمرد خرفت رو چه به ادب؟

وارد تراسِ هفکف با پله‌های حیاط شدیم و کمی اون‌طرف‌ترش، بهراد و دو مرد دیگه روی صندلی‌های سفید آهنی نشسته بودن. دو مرد دیگه‌ای با لباس‌های سرتاپا سفید مثل لباس عرب‌ها بالای سرشون ایستاده بودن و ترسناک‌ترین و رعب‌آورترین صحنه، کلت‌های نقره‌ای توی دست‌هاشون بود!

با ورود ما، اون دو مرد به گمانم به احترام هاتف از روی صندلی‌شون بلند شدن و من بهتر تونستم آنالیزشون کنم. بلوز و شلوار گشاد و رنگ روشن‌شون، مدل چشم‌هاشون و سربندهاشون تشخیص این‌که افغانی باشن رو راحت‌تر می‌کرد. بهراد که پشتش به ما بود، کمی به عقب چرخید و با سر جواب سلام ما رو داد و اون لحظه چقدر دوست داشتم موهای دم موشی بسته شده‌ش رو دور دستم بیچم و دور اون استخر بزرگ وسط حیاط بچرخونمش!

مرتضی با دست به جلو اشاره کرد و ما هم بی‌تعارف روی دو صندلی خالی نشستیم. بهراد زیر گوش مرتضی چیزی رو پچ‌پچ کرد و اونم دیگه توی تراس نمودن. استرس و تنش داشتم و سرم گه‌گاهی تیر می‌کشید.

بهراد ردیف دندون‌های سفید و یک‌دستش رو به نمایش گذاشت و هم‌زمان با این‌که تکه موزی رو به لبش نزدیک می‌کرد، خطاب به هاتف گفت:

- الوعهه وفا جنابِ رئیسی.

بعد اتمام حرفش به اون دو تا مرد اشاره کرد و یکی‌شون با کلمات بریده-بریده و دستپاچه‌ایی گفت:

- پس آن‌گس که افشار ازش تعریف می‌بره شمایی؟

هاتف پا روی پا انداخت و ریلکس سری تکون داد.

یهو صدای سکوت بین‌مون با بلند شدن زنگ موبایلم شکست و اولین واکنش رو محافظ‌ها با بلند کردن اسلحه‌هاشون نشون دادن. از دیدن اسلحه‌ایی که درست روی پیشونیم تنظیم شده بود یخ زدم و به استقبال مرگ رفتم. واکنشم دست خودم نبود و با ترس پای هاتف، که کنارم نشسته بود رو چنگ زدم!

بهراد قه‌قهه‌ایی زد و به اون مرد بلند قامت و تن‌درشت اشاره کرد اسلحه‌ش رو برداره و اون یکی مردِ غربتی بعد از غر زدن سر محافظش با لبخند چندشی خطاب به من گفت:

- ببخشید مادام. اینا به صدا حساسن!

و من اون لحظه فقط و فقط مات حرکت خودم بودم و هاتف با گذاشتن دست گرمش روی دست‌های عرق کرده‌م، بیش‌تر شوک‌زده‌م کرد. با شگفتی و حیرت‌زده دستم رو ناشیانه از زیر دستش بیرون کشیدم و مچش کردم.

بالأخره صدای موبایلم، با بی‌محل‌ی‌های من قطع شد و شرم‌زده از حرکتی که هرچی می‌گذشت بیش‌تر به زشت بودنش فکر می‌کردم، سرم رو زیر انداختم. ولی مگه می‌شد آب ریخته شده رو جمع کرد؟

بهراد انگار هیچ اتفاقی نیافتاده باشه، بحث رو به موضوع اصلی کشوند:

جایز نبود پیش این دوتا مرد چیزی از اتفاقات دیروز مرز به زبون بیاریم و مطمئن بودم هاتف هم الآن چیزی نمی‌گه.

خیاری رو نمک زد و جوابش رو داد:

- نگو نمی‌دونی نیم ساعت پیش همه‌ی تانکرا پلمپ شدن، که باور نمی‌کنم!

با حس کردن سنگینی نگاهی سرم رو بلند کردم و از دیدن نگاه زوم بهراد روی خودم خشکم زد. شالم رو جلوتر کشیدم و بازم مثل بچه‌ی بی‌پناهی که به پدرش پناه ببره، خودم رو کمی به هاتف نزدیک‌تر کردم. نگاهی بهم انداخت و چشم‌هاش رو مطمئن چند باری روی هم فشرد.

من به این چشم‌ها مطمئن بودم، باورشون داشتم، بهشون ایمان داشتم... اون روزا عجیب احمقانه به این چشم‌ها ایمان داشتم!

و اما بهراد؛ بدون این‌که حتی نگاه از من بگیره، با خنده جواب هاتف رو داد:

- چرا! ولی این قدر حظ بردم، که دوست داشتم یه بار دیگه از زبون خودت بشنوم.

زیر لبی پوفی کردم و به این همه جسارت و سماجتش فحشی دادم.

اون دو مرد هم عجیب به لمبوندن میوه‌های انبوه داخل بشقاب‌هاشون و روزه‌ی سکوت گرفتن علاقه داشتن!

با صدای مرموز هاتف، به سمتش چرخیدم:

- بسیار خب... به نظرم دیگه وقتشه حقوق من به حسابم ریخته شه! نه؟

حرفه‌ایی بود و تظاهر می‌کرد! وگرنه پول می‌خواست چی‌کار؟

بهراد هم سری تکون داد و لب زد:

گرگ بند

- دوستت گفت درصد می‌خواین. چند درصد؟

قبل این‌که هاتف جوابش رو بده، دوباره خودش پرسید:

- راستی خیلی وقته از همکاریات خبری نیست!

هاتف زیر لبی زمزمه کرد:

- مردک پر حاشیه!

و از گوش‌های منم دور نمودند. بعد بدون جواب دادن به دومین سؤالش، گفت:

- ۳۰ درصد.

پوست بهراد به طرز آشکاری از بوری به سرخی تغییر رنگ داد و اما بدون هیچ مقاومتی گفت:

- حرفی نیست!

دستش سمت دسته چکش رفت و شروع به نوشتن مبلغی کرد و شوک‌زده به خون‌سردیش نگاه کردم، که هاتف مچش رو گرفت:

- مگه به این زودی همه‌ی سوختا رو فروختی، که داری چک می‌کشی؟!

درست به هدف زده بود و خودنویس از دست بهراد روی میز ول شد. قبل از این‌که بخواد دلیلی بیاره و لاپوشونی کنه، هاتف دوباره توی بن‌بست گیرش انداخت:

- پس درست حدس زده بودم، با دلال جماعت معامله نداری و طرف حسابت شرکت‌های افغانستانی و پاکستانی‌ان!

پاش رو از روی پا برداشت و ادامه داد:

- البته هیچ دلال مرزی‌ایی هم این همه سوخت رو نمی‌خره!

موقعیت بدی رو واسه‌ی بهراد و اون دو مرد ایجاد کرده بود و توی دل مدام مردِ باهوش و جسورم رو تحسین می‌کردم. جسورم؟ میم مالکیت واسه‌ش گذاشته بودم و حسابی از خودم خجالت می‌کشیدم. حتی پیش وجدانم، شرم دخترونه‌م بیدار شده بود!

بهراد به اون دو مرد اشاره کرد ترکمون کنن و اونا هم در کم‌تر از چند ثانیه غیب شدن. لیوان پایه بلندی رو به لب‌هاش نزدیک کرد و درمورد محتواش حدس‌هایی می‌زدم.

بعد از جرئه-جرئه نوشیدنش، لیوان رو کنار گذاشت و گفت:

- مگه من گفته بودم با دلال معامله دارم؟

سعی داشت خودش رو بی‌خیال نشون بده و الحق که موفق هم بود.

ولی هاتف هم کم نمی‌آورد و طعنه زد:

- اما نگفته بودی پیش‌فروش کردی!

چشمی توی حدقه چرخوندم و بهراد به من اشاره کرد. انگار می‌خواست با نفوذ نگاهش بفهمونه حضورم زیادیه و برخلاف تصورم، هاتف بدون این‌که نگاه از اون موش مودی بگیره، خطاب به من گفت:

- یاسمن لطفاً برو توی راهرو تا من میام!

کمی خودش رو بهم نزدیک کرد و زیر گوشم پیچ زد:

- از توی اون راهرو یه قدم رو هم تکون نخور.

داغی هرم‌های نفسش پوستم رو سوزند و قلبم رو سوزند. این قدر نزدیکم داشتمش و اما نداشتمش؟ خدای من این دیگه چه عذابی بود!

لب‌هام رو جمع کردم و خواستم بگم:

- وقتی داری دکم می‌کنی پی نخود سیاه، دیگه مگه تکون خوردن یا نخوردنم فرقی داره؟

اما دندون روی جیگر گذاشتم، تا بلکم امروز رو با کل کل و بحث خراب نکنم. از روی صندلی بلند شدم و با برداشتن کیف دستیم، از تراس خارج شدم. توی سالن ایستادم و نگاه کلافه‌م رو به عقابِ تاکسی‌درمی شده‌ی روبه‌روم دوختم. داشتم به این فکر می‌کردم، منم مواقع ترس درست مثل همین پرنده‌ی بی‌چاره خشکم می‌زنه، که با دیدن شخصی که از روبه‌روم گذشت بهم ثابت شد با خیلی چیزای دیگه هم خشکم می‌زنه! خودش بود؛ مطمئنم خودش بود و به چشم‌هام شک نداشتم. قدمی به جلو گذاشتم و از نزدیک و با دقت بیش‌تری کنکاشش کردم. لب‌هایی که بی‌شک حداقل به اندازه‌ی یک میلی ژل بهشون تزریق شده بود، چشم‌های گربه‌ایی و مشکی رنگی که با موهای پرکلاغیش ست بودن و از همه مهم‌تر قد بلند و کشیده‌ش، همه و همه ثابت می‌کرد این همون دختریه که اون روز خونه‌ی بهراد دیده بودم و با آوردن اسم مرصاد کنجکاوم کرده بود! نمی‌دونم چرا این قدر به این دختر مشکوک و بدبین بودم، ولی هرچی که بود ترغیبم می‌کرد نسبت بهش کنجکاو باشم. لیوان پایه بلندش رو دست یکی از مستخدم‌ها سپرد و خودش با خون‌سردی از پله‌های سمت راست مارییچِ اون سالن گرد بالا رفت. باید دنبالش می‌رفتم، باید می‌رفتم و مطمئن می‌شدم مخاطب این دخترِ طنز مرصاد نامِ دیگه‌ایی بوده. خب گشت و گذار با هاتف، شم پلیسی من رو هم روشن کرده بود! کیفم رو روی شوفرِ خاموش همون راهرو گذاشتم و آروم-آروم بدون این‌که جلب توجه کنم، دنبالش رفتم. توی این موقعیت حتی اون کیف کوچیک هم واسه‌م دست و پا گیر بود! با رسیدن به بالا دیگه ندیدمش و حدس زدم توی یکی از اون شیش اتاق رفته باشه، وگرنه چیز دیگه‌ایی به جز اتاق توی اون سالن بزرگ به چشم نمی‌خورد. چشمم روی قاب‌های دور طلایی روی دیوارها که هرکدوم یه نقاشی گران‌بها رو به رخ می‌کشیدن گردوندم و جز قالیچه‌ی دست‌بافت وسط سالن چیز دیگه‌ایی وجود نداشت. ساده و در عین حال شیک!

نمی‌دونستم توی کدوم اتاق دنبال اون دختره باشم. اصلاً باید واسه چی دنبالش می‌گشتم؟ اگه واسه‌م در دسری درست می‌شد چی؟!

همه‌ی افکار منفیم رو با تکون دادن سرم، پس زدم و جلوتر رفتم. خدا رو شکر صداهای پایین خیلی زیاد بود و تق‌تق کفشم به گوش نمی‌اومد.

نزدیک شدم و خواستم پشت در تک-تک اتاق‌ها استراق سمع کنم، که شانس یارم بود و با بلند شدن صدای جیغی از اتاق اولی سمت چپ، به اون سمت هجوم بردم. گوشم رو نزدیک‌تر کردم و نفرین‌های همون دختره به گوشم خورد:

- ولم کن! تو یه احمق ترسویی که پشت برادرت مخفی شدی، می‌فهمی؟!

و بلافاصله دوباره صدای جیغش به هوا رفت. باید کمکش می‌کردم، باید نجاتش می‌دادم! ولی وقتی نمی‌دونستم توی اون اتاق چخبره، یا اصلاً چند نفر توی اتاقن، هیچ کاری از دستم بر نمی‌اومد!

با دیدن پایین در اتاق، گستاخانه خم شدم و سعی کردم با همه‌ی حواسم یه چیزی ببینم. پاهای مردی که شلوار لی آبی شسته‌ایی به پا داشت، با یه جفت کفش اسپورت آدیداس رو می‌دیدم، که مقابل همون دختره ایستاده بود. سرم داشت می‌ترکید، ولی واسه بهتر دیدن، چشم‌هام رو بیش‌تر کج کردم و دستمزد زحماتم شد؛ دیدن چونه‌ی دختره که اسیر یه دست مردونه بود. دستاش رگ‌های برجسته‌ایی داشتن و بازوهای عضله‌دارش هم از زیر تی‌شرت آجری رنگش بیرون زده بودن. دستاش رگ داشتن و این رگ‌های برجسته عجیب واسه‌ی چشم‌های من آشنا بودن!

با اومدن قدم‌هایی به سمت در، نفس‌هام کشیده‌تر شدن و با چشم‌هایی که به شدت درد می‌کردن، به سرعت از در فاصله گرفتم و تند-تند پله‌ها رو پایین رفتم. سر آخرین پله پام به هم پیچید و کمرم تیر و حشمتناکی کشید، ولی با صدای قدم‌های مطمئنی که به سمت پایین می‌اومدن، درد رو تحمل کردم و فوری خودم رو توی جمعیت رسوندم. همه وحشیانه پایکوبی می‌کردن و مدام به من تنه می‌زدن. عرق روی پیشونیم نشست و از درد پام، اشک توی چشمم نشست. واسه‌ی بلند نشدن صدام، لبم رو به دندان گرفتم و با همون پاهای چلاق، کشون‌کشون از دل جمعیت رقاص خارج شدم. خودم رو به همون راهرویی که هاتف گفته بود اون‌جا بمونم رسوندم و وای که من چقدر مطیع و حرف گوش‌کن بودم! با ضعفی که توی چشم‌هام حس می‌کردم، روی شوفاژ رو نگاه کردم تا کیفم رو بردارم و زودتر از این جهنم‌دره بیرون برم، ولی هیچ اثری ازش نبود! نور علی نور شد؛ یه

موبایلِ زیرتی داشتیم که اونم دزد زد. ماتم گرفته بودم و نمی‌دونستم باید چی‌کار کنم، که با فشرده شدن شونه‌هام توسطِ یه جفت دستِ وحشی، نفسم رفت و برگشت! دیگه کارم تموم بود و قطعاً هر فضولی‌ایی تاوانی داشت. توان چرخیدن به عقب رو نداشتم و همه‌ی تنم به رعشه افتاده بود، که خودش جلو اومد و مقابلم ایستاد. از نوک کفش‌های مردونه‌ش گرفتم و بالاتر رفتم و اون لحظه حتی اون کتِ تک کبریتی و طوسی رنگِ آشنا هم یه دنیا آرامش بود واسه‌م. لب‌گزیدم و این‌بار مستقیم توی چشم‌هاش نگاه کردم، ولی هیچ خبری از اون آرامش همیشگی نبود... طوفانی بود؛ آسمون تاریک چشم‌هاش طوفانی بود!

باید چیزی می‌گفتم و خودم رو از این نگاه‌های شماتت بار تبرئه می‌کردم:

- من...

با دادی که زد همه‌ی تنم به رعشه افتاد. از دستورش اطاعت کردم و خفه شدم. گفته بود: "خفه شو" و من هنوز می‌گفتم این مرد رو چه به این طرز حرف زدن؟

مجال حرفی بهم نداد؛ عادتش بود! وحشیانه دستم رو دنبال خودش کشید. درد پام بیش‌تر شده بود و خیلی خوب ورم کردنش رو حس می‌کردم، ولی این‌قدر عصبی بود که فرصت حرف زدن پیدا نمی‌کردم. بالأخره از دل جمعیت خارج شدیم و با خروج‌مون از ساختمون اصلی، دستم رو ول کرد. تعادلم از دستم خارج شده بود و تلو-تلو خوران به عقب پرت شدم و مردتیکی‌ی قسی‌القلب هیچ واکنشی نشون نداد. واسه‌ی نشون ندادن ضعفم، لبم رو به دندون کشیدم و بغضم رو قورت دادم. لب‌هاش از هم باز شدن و خواست فحشی نثارم کنه، که با دیدن مرتضی دوباره دهنش رو بست.

مرتضی سمتمون دوید و بعد از رد و بدل کردن نگاه مشکوکش بین ما دو تا، گفت:

- نگو می‌خواهی به این زودی بری، که عمراً بذارم!

هاتف دستی به گوشه‌ی لبش کشید و خوب می‌دونستم وقتی عصبیه همچین واکنشی نشون می‌ده. دست مرتضی رو فشرده و بدون این‌که به من نگاه کنه گفت:

- خانوم پاشون پیچ خورده، باید بیرمشون درمانگاه.

می‌دونست پام پیچ خورده و اون همه درد دارم، ولی باز هم اون طوری باهام رفتار می‌کرد؟
دلم لرزید؛ واسه‌ی این همه بی‌تفاوتی و بی‌رحمی دلم لرزید!

اشک دیدم رو تار کرده بود و دیگه هیچی نمی‌دیدم. فقط فهمیدم بازم من رو دنبال خودش تا ماشین کشید و بعد از باز کردن در عقب به عبارتی پرتم کرد توی ماشین. در رو بست و با این حرکتش حس بی‌ارزش بودن بهم دست داد. و وای هاتف که چه کردی با دلم؟

کتش رو از تنش خارج کرد و انداختش روی صندلی شاگرد. عضله‌هاش سعی داشتن پیرهن مردونه‌ی یاسی رنگش رو پاره کنن و مگه اون لحظه دیگه این چیزا واسه‌ی من مهم بود؟ نه نبود!

پشت فرمون نشست و با فشردن پاش روی پدال، ماشین به سرعت از جا کنده شد. و من اون لحظه حتی توان این رو نداشتم، که ازش بپرسم؛ این سکوت و خشم و دریغ کردم نگاهت واسه‌ی چیه؟

با درد پام لبم رو به دندون کشیدم و اخمش رو از توی آینه دیدم. پوزخندی زد و گفت:

- درد می‌کنه؟

نمی‌دونست؟!

با طعنه، جوابش رو دادم:

- فکر کنم قرار بود من رو ببرین درمانگاه!

گوشه‌ایی از خیابون روی ترمز زد و با عصبانیت به عقب چرخید. کمی بیش‌تر توی صندلیم جمع شدم و غرید:

- درمانگاه؟ خودم دکترت می‌شم کارآگاه!

این قدر شوک زده بودم، که طعنه‌ش از کلمه‌ی کارآگاه رو نفهمم. از ماشین پیاده شد و در عقب رو باز کردم. قصد نشستن داشت و واسه‌ی همین بیش‌تر به در پشت سرم نزدیک شدم. کنارم نشست و اما هنوزم اندازه‌ی دو نفر دیگه‌ی بین‌مون فاصله بود... از مزایای این ماشینای غول پیکر بود دیگه!

قلبم تند می‌زد و حدس می‌زدم تپش قلب دوباره سراغم اومده باشه. بالأخره سکوت رو شکست و فوران کرد:

- دختره‌ی احمق؛ نگفتی اگه بلایی سرت بیاد، من جواب نیما رو چی بدم؟

نیما! نگران جواب پس دادنش به نیما بود؟ نگران من و حالم نبود؟ نگران دلم نبود؟

و من این بار دلم گرفت و بغضم گرفتم. و وای هاتف که چی به سر قلبم آوردی؟!!

با احساس درد و سوزشی که توی مچ پام پیچید، جیغ خفیفی کشیدم و قطره اشکی روی گونه‌م چکید. با بی‌رحمی سعی کرده بود مچ پام رو جا بندازه و برعکس دردم رو بیش‌تر کرده بود. نمی‌فهمیدم دارم چی کار می‌کنم، فقط می‌دونستم باید از اون جا دور شم. دستش رو پس زدم و از در سمت خودم پیاده شدم. خم شدم کیفم رو بردارم، که مچ دستم رو چنگ زد و با همون دید تارم بهش نگاه کردم.

اخم داشت و اصلاً هم بهش نمی‌اومد. لب زد:

- با این سر و وضع هیچ‌جا نمی‌ری. می‌رسونمت، بعد می‌تونم قهر کنی.

تحکم کلامش، درد پام و سر و وضعم مجبورم می‌کردن به حرفش گوش کنم و دوباره توی ماشین نشستم. خودش پیاده شد و باز پشت فرمون نشست. ماشین به حرکت در اومد و به این فکر کردم از آرامش و ملایمت این پسر تا آتیشی شدنش به اندازه‌ی تار مویی رو فاصله‌ست!

طعنه زد:

- مگه مرده باشم، بذارم یک‌بار دیگه پات به این جاها باز شه. اتمام همکاری!

غرورم جریحه‌دار شده بود و حتی اگر هم اجازه می‌داد، دیگه خودم همراهیش نمی‌کردم.
پسره‌ی خود برترین احمق!

دیگه نتونستم سکوت کنم و کنایه زدم:

- آره؛ اون که محتاجه اون یکیه، منم نه شما!

قبلاً با زبون‌درازی‌هام خط اخمش محو می‌شد، ولی این بار رو حتی بیش‌تر و بیش‌تر اخم کرد. این قدر مهربونی و ملایمت به خرج داده بود، که حتی باورم نمی‌شد این پسر یه روزی بتونه اخم کنه و عربده بکشه!

جوابم رو نداد و این یعنی محلم نگذاشته بود، شاید هم می‌خواست این طوری خشمش رو کنترل کنه؟!

به محض رسیدن به عمارتِ اجدادی‌شون، از ماشین پیاده شدم و لنگان‌لنگان سمت خونه راه افتادم. سنگی برداشتم و خواستم به در بکوبم، که هاتف با کلید قفل در رو باز کرد و وارد شد. منتظر من نمودند، ولی در رو هم پشت سرش نبست. دهن‌کجی بهش کردم و خودم رو داخل کشیدم و وای از شانس که هیچ وقت با من میونه‌ی خوشی نداره. رزیتا از هاتف جدا شد و سمت من دوید. عجیب بود، که بدون هیچ حرفی زیر بازوم رو گرفت و سعی می‌کرد توی راه رفتن کمکم کنه!

با لحن آرومی پرسید:

- دعواتون شده؟

اگه جواب مثبت می‌دادم، باید بعدش همه‌چیز رو براش تعریف می‌کردم و اتفاقات مهمونی هیچ‌جوره سانسور شدنی نبودن!

سرم رو به چپ و راست چرخوندم و جوابش رو دادم:

- مگه بچه‌ایم؟ نه بابا!

با سؤال بعدیش شوک زدهم کرد:

- پس کی این بلا رو سر پات آورده؟

کی؟ مگه فکر کرده بود با هاتف دعوای فیزیکی داشتم؟!

همون جا ایستادم، به سمتش چرخیدم و متحیر گفتم:

- مگه پسر عموت جانی و روانیه، که من رو بزنه؟

خندهش رو خورد و گفت:

- نه، ولی وقتی عصبی می شه دست بزن پیدا می کنه. الان هم بدجوری آتیشیش کرده بودی!

بی شک داشت شوخی می کرد و امکان نداشت حقیقت داشته باشه!

اخمی بهش کردم، که حرفم رو خوند و قسم خورد:

- به خدا دارم واقعیت رو می گم. یه بار همین سامرند عصبیش کرد، نبودى و ندیدی چطوری کوبید توی دهنش!

خدای من! این پسر کی بود؟ چرا یه شخصیت ثابت نداشت؟

الان که اوج خوبی هاش رو دیده بودم، باید از وحشی گری هاش واسه من نطق نظر می کردن؟! خسته روی سومین پله نشستم و سرم رو به دستم تکیه زدم. رزیتا کنارم نشست و دستش رو روی شونهم گذاشت، که سرم رو بلند کردم و خسته بهش چشم دوختم. شونهم رو ماساژ داد و پرسید:

- نمی خوای بگی ماجرا چیه؟

لب زدم:

- ماجرای نیست!

گرگ بند
و تند گفت:

- ماجرای نیست و توی این ماه، سه-چهار بار دزدکی و پاورچین-پاورچین با همین هاتف از خونه زدی بیرون و الانم این حال و وضعته؟

و باز نقطه ضعفم رو هدف گرفته بودن. از قضاوت در مورد شخصیت و نجابتم بی‌زار بودم و همیشه توی این جور مواقع رعشه به تنم می‌نشست. تند-تند از خودم دفاع کردم:

- چی توی سرته؟ به خدا مسئله یه چیز دیگه‌ست، حتی نیما هم می‌دونه!

خندید و به عمد واسه بیش‌تر حرص دادنم، طعنه زد:

- مگه داداش خوش غیرت عروس نباید از رفت و آمدهای دوماش خبر داشته باشه؟

عصبی بودم و انگار سعی داشت بیش‌تر عصبیم کنه. لب برچیدم و گفتم:

- بس کن رزیتا! مسئله‌ی ما فقط همکاریه...

به سمتش چرخیدم و پرسیدم:

- فهمیدی؟

باز آرام شد و لب زد:

- باشه بابا شوخی کردم، خودم خبر دارم...

خبر داشت؟ پس این‌همه مدت چرا من پنهون‌کاری کرده و آدم بده شده بودم؟!

واسه‌ی گفتن ادامه‌ی حرفش تردید داشت، که با سر اشاره کردم لب باز کنه. لبی تر کرد و گفت:

- پریناز یه چیزی می‌گفت، گفتم تا از زبون خودش نشنوم باورم نمی‌شه.

نفسم به خس خس افتاد و شرمزدگی وحشتناکی بهم هجوم آورده بود. پریناز فضول بود و حالا با رفتار من و نیما جری هم شده بود! مطمئن بودم می‌خواود چه چیزی رو بپرسه و شرمسار سرم رو زیر انداختم. لب باز کرد و آروم گفت:

- اندازه‌ی پریناز دهن‌لق به عنوان یه خواهر شوهر لیاقت نداشتم، که اول به من بگی؟

می‌خواست با مزاح جو رو از اون سنگینی در بیاره و اما نمی‌دونست این‌جوری بدتر خجالت‌زده می‌کنه. می‌تونستم زیرش بزدم، انکار کنم و اونم باور کنه، دروغ هم حناق نبود بیخ گلوم گیر کنه، ولی... ولی وقتی پریناز این‌طوری علاقه‌م رو جار زده بود و سعی داشت تخریم کنه، باید صادق می‌بودم و بهونه دستش نمی‌دادم.

چیزی نگفتم و ترجیح دادم دلیل سکوت‌م رو بر تأیید حرف‌هاش بدونم. دستش رو روی پام زد و گفت:

- درستش می‌کنم.

تندی سرم رو به سمتش چرخوندم و با چشم‌های دریده بهش نگاه کردم. این دختر کله‌خراب‌تر از این حرف‌ها بود، که به فکر آبروی من باشه و مطمئن بودم چیز خوبی تو فکرش جولان نمی‌ده.

لب زدم:

- چی تو سرته؟! -

خنده‌ایی کرد و مصمم، جوابم رو داد:

- شاید فکر کنی واسه دل‌خوشیت اینا رو می‌گم، ولی باور کن هاتف رو تا حالا نسبت به یه زن این‌قدر حساس و غیرتی ندیده بودم!

و همون موقع از ذهنم گذشت، که این تعصبات و مهربونی‌ها رو واسه‌ی هیچ جنس مونثی به خرج نداده بود؟

جدی‌تر حرفش رو ادامه داد:

- باهاش در موردت حرف می‌زنم... وقتی بدونه تو هم بی‌میل نیستی، توی ابراز علاقه‌ش تردید نمی‌کنه!

به چهره‌ش نگاه کردم. شوخی نداشت و برعکس همیشه کاملاً جدی بود! عجیب حس کردم به سرش زده و گفتم:

- گم‌شو. حتی شوخیش هم وحشتناکه!

باز هم نخندید و این خیلی واسه‌م گرون تموم شده بود. اگه واقعاً به چیزی که گفته بود عمل می‌کرد چی؟ و وای بر من، که اون روز چرا جلوش رو نگرفتم؟!

از روی پله بلند شد و لب زد:

- بسپرش به من!

این قدر از حرکاتش شوک‌زده بودم، که حتی نتونستم جلوش بایستم و از غرور و آبروم دفاع کنم. خواستم جیغ بزنم و چیزی بگم، ولی دیر شده بود و به سرعت خودش رو به اتاق هاتف رسوند. وقتی به خودم اومدم و دیدم چه بلایی داره سرم میاد، دنبالش دویدم و اما دیر بود! در اتاقش بسته شد و توی شوک مونده بودم. خواستم در بزنم و به هر ترفندی شده از اتاق بیرونش بکشم، ولی نمی‌دونم چرا اون لحظه جون از انگشت‌هام رفتن و یه چیزی ته دلم می‌گفت باید به رزیتا اطمینان کنم؟!

پشت در گوش ایستادم و انگار رزیتا دوباره مثل همیشه، بدون هیچ مقدمه‌چینی‌ایی سر اصل مطلب رفته بود:

- داداش؛ تو به یاسمن علاقه داری؟

چند دقیقه فقط سکوت بود و سکوت. کاش مثل هری پاتر می‌تونستم غیب شم و به صورت نامرئی سر از اون اتاق در بیارم، تا قیافه‌ی اون لحظه‌ی هاتف رو ببینم!

لبم رو گزیدم و رزیتا رو مورد لعن و نفرین قرار دادم. چرا این دختر یه مشت عقل و سیاست نداشت؟

صدای قدم زدن‌هایی اومد و من بیش‌تر به ستون چوبی تکیه زدم. و بالأخره هاتف لب باز کرد:

- این چه سؤالیه می‌پرسی؟ انگار خسته‌ی خریدی، برو یکم استراحت کن!

داشت خیلی ناشیانه از زیر جواب دادن شونه خالی می‌کرد و امیدوار شده بودم این حرکتش از شرم باشه. الآن خودمم واسه‌ی شنیدن جوابش مصمم‌تر و کنجکاو‌تر بودم و می‌دونستم رز تا به حرفش نیاره، دست از سرش بر نمی‌داره.

و همین طور هم شد و رزیتا باز سؤالش رو محکم‌تر تکرار کرد. صدای نفس عمیقی اومد و حاضر بودم قسم بخورم حتی صدای نفس‌هاش رو هم می‌شناختم. کمی من‌من کرد و پرسید:

- چی شد همچین فکری کردی؟

انگار رزیتا هم واسه‌ی حرفش تردید داشت و نمی‌دونست چه دلیلی بیاره، ولی بالأخره زبونش روان‌تر شد و گفت:

- عجیب هوس کردم زن داداشم بشه، به نظرم بی‌میل نیست!

آخ رزیتا کاش لال می‌شدی و اون حرف رو نمی‌زدی، که اون مردک به خودش جرئت بده و اون طوری خردم کنه:

- بی‌خیال! ببین فهمیدم اون شب گوش ایستاده بودی و شنیدی گفتم می‌خوام نامزدیم با لیلی رو به هم بزوم، ولی...

ولی چی؟ چرا تردید داشت؟ واسه‌ی نابود کردنم دست‌دست می‌کرد؟! از اما و اگر دست برداشت و با حرفی که زد، تو یه کلمه نابودم کرد:

- ولی این دلیل نمی‌شه، که به دوست تو نظر داشته باشم و از این مدل حرفا!
یادم افتاد یه عزیزی می‌گفت:

«- انتظار سخته، فراموش کردن هم سخته، ولی سخت‌تر از همه‌ی اینا؛ اینه که ندونی باید فراموش کنی یا انتظار بکشی؟!»

و این دقیقاً توصیف حال من بود... تموم شده بود! دو ماه و خُرده‌ایی دست و پنجه نرم کردن با انتظار تموم شد و من چرا بغض نداشتم؟ تموم شد و من چرا داد نمی‌زدم؟ تموم شد و من چرا اشک نمی‌ریختم؟!

شاید چون دیگه بلا تکلیف نبودم و اما این وسط یه چیزی رو باخته بودم؛ قلبم رو باخته بودم و وای هاتف که چه کردی با من و قلبم و وجودم!

خشک شده بودم و آرام از پله‌ها بالا رفتم. با رسیدن به اتاقم در رو بستم و شال و مانتوم رو گوشه‌ایی انداختم. توی آینه خودم رو برانداز کردم و زیرلیبی گفتم:

- چون این لباس بهم نمی‌اومد من رو نخواستی؟

خندیدم؛ بلند و سرخوش خندیدم. جلوی آینه رفتم و با ماتیکِ هلویییم دورتادور لب‌هام رو غرق توی رنگ کردم. بعد هم دوباره پچ زدم:

- الان خوب شدم؟

شبيه دلک شده بودم؛ نه تنها چهره‌م، بلکه کل وجودم دلک شده بود. دلک شده بودم و اون بهم می‌خندید! می‌خندید و صدای خنده‌هاش توی گوشم طنین می‌نداخت!

به خودم نگاه کردم و قسمش دادم:

- تو رو خدا تمومش کن. نخند؛ وقتی می‌خندی، من دلم واسه‌ت ضعف میره!

تمومی نداشت؛ اون می‌خندید و من اشکم در اومده بود.

لعنتی نخند، دلبری نکن، دیوونه نکن؛ تو که متعلق به من نیستی، من که آتیش جهنم رو نمی‌خوام... نخند!

قلبم تیر کشید و حس می‌کردم کل تنم داره توی آتیش می‌سوزه. کم آورده بودم و دیگه حتی نمی‌تونستم واسه‌ی بند اومدن اشکم، بخندم. یهو تعادلم رو از دست دادم، ماتیک رو توی آینه‌ی روبه‌روم کوبیدم و زیر گریه زدم.

چشم‌هاش توی تیکه‌های شکسته‌ی آینه نقش بستن و به جنونم کشوندن. جیغ زدم:

- برو! تمومش کن، آزارم نده!

بی‌محابا به هق‌هق افتادم و اون لحظه حتی دیگه واسه‌م مهم نبود، که کسی من رو توی اون حال ببینه!

اون لحظه هیچی حالم رو خوب نمی‌کرد و عجیب یه خلسه‌ی عمیق رو حس می‌کردم.

موبایلم رو برداشتم و خواستم با آهنگ دپی کمی خودم رو دل‌داری بدم، که با دیدن پنج تماس بی‌پاسخ از «هاتف رئیسی» خنده‌ایی روی لبم نشست. خنده‌م درد داشت! نداشت؟

زمانش متعلق به چند ساعت پیش بود و حدس زدم وقتی توی مهمونی غیبم زد، شماره‌م رو گرفته باشه.

دستم سمت شماره‌ش رفت و پاکش کردم، هم از توی لیست مخاطبینم و هم لیست گزارش تماسم؛ اولین قدم واسه‌ی فراموش کردن جناب رئیسی! و اما حافظه‌م رو چی‌کار می‌کردم، که رقم به رقم اون شماره رو عین یه تکلیف حفظ بود؟!

پلی لیست آهنگ‌هام رو چند باری بالا و پایین کردم و اما هیچ آهنگی که حس کنم حالم رو تسکین بده پیدا نکردم. توی گوگل از اولین سایتی که واسه‌ی نتیجه‌ی سرچم بالا آورد، آهنگی رو روی پخش آنلاین گذاشتم، چشم‌هام رو بستم و تکیه‌زده به پشتی تختم، به صدای پر سوز و گداز زنی که توی اتاق می‌پیچید گوش کردم.

گرگ بند
«رفتی و دل دیوانه شد
با هر خوشی بیگانه شد
بی تو دگر این سوز غم پایان ندارد
غم با دلم هم‌خانه شد
کاشانه‌ام ویرانه شد
دردا که درد رفتنت، درمان ندارد»

آهنگ توی اتاق مسکوت و رنجورم اگو پیدا می‌کرد و اما من دیگه توی اون فضا نبودم.
توی حال و هوای لبخنداش سیر می‌کردم، مهربونی‌هاش، اخم کردن‌هاش... چشم‌اش؛ آخ
از اون چشم‌اش!

«بی تو چگونه سر کنم، دیگر ندانم!
باور ندارم چگونه ز دستم ربوده خزان، نو بهار مرا
باور نداری که رفتنِ جانت گرفته ز جانم، قرار مرا»

از بالای تراس به نیما نگاه کردم. چند شب پیش ندیده بودم؛ این کمر خم شده رو،
شونه‌های تکیده‌ش، غم نگاهش... و من رنج‌دیده حالا می‌فهمیدم برادر عزیزم اون شب چه
دردی کشید! من حتی رابطه‌ی عاطفی‌ایی رو هم تجربه نکرده بودم. به جای دو سال نیما،
من دو ماه رو عاشقی کردم. غرورم فقط پیش خودم و رزیتا خرد شده بود! ولی امان از

نیمایی که همه‌ی اینا رو به جون خریده بود و حالا واسه‌ی این‌که خم به ابروی خواهر کوچیکه نیاد، ثابت و استوار برگشته بود و به زندگیش ادامه می‌داد.

نگاهش بهم خورد و دستی واسه‌م تکون داد، که کمی بیش‌تر خودم رو توی آغوش کشیدم و لبخندی بهش زدم.

اون روزا باید خودم هوای خودم رو می‌داشتم، خودم رو بغل می‌کردم، به خودم مهربونی می‌کردم و نمی‌داشتم اذیت بشم. کی می‌تونست اندازه‌ی خودم واسه‌ی من دل‌سوز و فداکار باشه؟ هیچکی!

توی این مدت رزیتا و رها که انگار فهمیده بودن از همه چیز خبر دارم، بیش‌تر هوام رو داشتن و جلوی پریناز رو می‌گرفتن تا اذیتم نکنه. پریناز سرش با مرصاد گرم بود و واسه‌ی بیش‌تر حرص دادن ما، به طرز آشکاری با هم دیگه قرار تفریح می‌داشتن و یه جورایی به کل دورِ اکیپ رو خط کشیده بود. و من... کسل‌تر از همیشه به زندگیم ادامه می‌دادم و سعی می‌کردم به روال قبل از این دلبستگی برگردم.

بازم مثل این چند روز، پرینازی که خودش رو توی آرایش غرق کرده بود، از باغ بیرون رفت و چند دقیقه بعد، مرصاد هم دنبالش روونه شد. با دیدن مرصاد، شاخک‌هام تکون خوردن و چیزی که می‌دیدم غیرقابل باور بود. اون کفش و شلوار آشنا! به خودم نهیب زدم، مگه توی کل مشهد فقط مرصاد از این لباس داشت؟ اصلاً دیگه به من چه ربطی داره؟! - معذرت می‌خوام ازت.

با شنیدن صداش نفسم کشیده‌تر شد و با دست‌های لرزون به سمتش برگشتم. نفرت، عشق، دلتنگی، بغض... همه و همه واسه‌ی سکوت‌م کافی بودن. دستی جلوی چشم‌هام تکون داد و با لحنِ مظلوم و بچگونه‌ایی مکرر شد:

- بیخش!

شوکه زده بودم از حرفش. واسه‌ی چی معذرت‌خواهی می‌کرد؟ پس زدنم؟ حتی فکر کردن به این‌که هاتف هم عشقِ آشکارم رو بدونه دردناک بود. لب‌هام به لرزه افتاده بودن و به سختی پرسیدم:

- ب... بابت چی؟

نگاه نگران‌ش رو به صورتم دوخت و قدمی به جلو گذاشت. نگران؟ چرا فکر کردم واسه‌ی من و حال بدم نگران می‌شه؟! قدمی به عقب برداشتم و همین حرکت باعث شد سر جاش ثابت بمونه. دستی به گوشه‌ی لبش کشید و گفت:

- خوبی دختر خانوم؟

آخ که وقتی این‌طوری غریبه صدام می‌کرد چه قدر واسه‌م دردناک و غیرقابل باور بود. قدم دیگه‌ایی عقب رفتم و سمت ویوی بیرونی تراس برگشتم. دیگه هیچ‌کسی توی باغ نبود و تنها مونده بودیم. زیر لب پوفی کردم و گفتم:

- خوبم!

حس کردم لحنش ملتمس شد:

- می‌شه ببخشیم؟ از دلت در میارم بعدش!

عصبی و کلافه به سمتش برگشتم، به نرده تکیه زدم و غر زدم:

- چی رو ببخشم؟ از چی حرف می‌زنید؟

ابرویی بالا پروند و گفت:

- دختر بدی نشو. اون روز رو فراموش کن، منم قول میدم واسه‌ت آلوچه بخرم.

مهربون! بهترین صفتی که می‌تونستم هنوز هم واسه‌ی هزارمین بار بهش اهداش کنم. هنوز گیج بودم و نمی‌دونستم در مورد کدوم روز حرف می‌زنه، که با کمی حواس‌جمع‌تر فکر

کردن، یادم به بحثمون توی مهمونی افشار افتاد. این قدر درد بعدش سنگین بود، که این یکی رو به کل یادم رفته بود.

زمزمه کرد:

- تو هم آلوچه دوست داری دیگه؟ نگی نه، که بدبخت می‌شم!

من هنوز نبخشیده بودم و اون دم از بدبخت شدن می‌زد. اگه آلوچه دوست نداشتم، بدبخت می‌شد؟ چرا؟! سؤال روی زبونم نشست و با لحنی که سعی می‌کرد خنده‌دار به نظر برسه، جوابم رو داد:

- دیشب رفتم دو کیلو آلوچه خیس واسهت خریدم...

لحنش رو مظلوم کرد و ادامه داد:

- اگه دوست نداشته باشی، با این همه چی‌کار کنم؟

توی اون حال و وضع حس خنده نبود و ترجیح می‌دادم تلخ شم:

- بدین به یکی دیگه از اونایی که دل‌شون رو شکستین...

تلخ‌تر ادامه دادم:

- هرچی نباشه دل‌شکستن هنرتونه دیگه!

به نرده تکیه زد و با حرفش غافل‌گیرم کرد:

- آهای خانومه؛ واسه شما خریدم، تحفه‌ی شما رو به هیچ‌کسی نمی‌دمش!

من رو نمی‌خواست و اون جور دلبری می‌کرد؟ آشکارا پسم زده بود و اون طوری دلبری می‌کرد؟! بغض کردم و لبم رو به دندون کشیدم، مبادا اشکام رسوام کنن. با صدای لرزونی گفتم:

- من نمی‌خوام.

بدون این‌که فرصت حرفی بهش بدم، سمت اتاق رفتم و بعد از ورودم، پشتِ در بسته‌ش سر خوردم. بی‌صدا اشک ریختم و عجیب دلم به حال خودم سوخت. با صدای تقه‌ایی اشک‌هام رو پاک کردم و از روی زمین بلند شدم. نفس عمیقی کشیدم و در رو باز کردم، شاید این‌بار بتونم محکم‌تر باهاش برخورد کنم. هیچ‌کسی پشت در نبود و از این خلا حیرت‌زده شدم. سرکی به بیرون کشیدم و دورتادور راه‌روی چوبی رو از نظر گذروندم، که با دیدن کاسه‌ی جلوی در، چشم‌هام همون‌جا خشک شدن. دست بردم و کاسه‌ی بزرگ و سفید رنگی که از محتوایش شک نداشتم، رو برداشتم. کاغذی که روش چسبیده بود رو نگاهی انداختم و توی اتاقم عقب‌گرد کردم. روی صندلی گوشه‌ی اتاق نشستم، کاسه رو روی میز گذاشتم و محتوای کاغذ رو از نظر گذروندم:

«شادمانیم که در سنگدلی چون دیوار

باز هم پنجره‌ای در دل سیمانی ماست»

باید مفهومش رو چجوری برداشت می‌کردم؟ داشت واسه‌ی مهربونیش منت می‌داشت؟ اصلاً اهلش بود؟! هیچ‌جوره نمی‌تونستم درک درستی از متنش داشته باشم و توی ترجمه هر بار به بن‌بستِ بدی می‌خوردم. کاغذ رو مثل شی با ارزشی گوشه‌ی کیف پولم گذاشتم و مشغول خوردن آلوچه شدم. ترشیش واقعاً فوق‌العاده بود! زیر لب غرولند کردم:

- پسرهی دختر باز، خوب سلیقه‌ی دخترا رو بلده!

هر بار دونه‌ایی از آلوچه‌ها رو توی دهنم می‌ذاشتم، هسته‌ش رو تف می‌کردم و زیر لبی فحشی نثار هاتف می‌کردم!

این‌قدر این روند رو ادامه دادم، که کاسه رو به نصفش رسوندم و با صورتِ عرق کرده به پشتی صندلی تکیه دادم. دلم عجیب قیلی‌ویلی می‌رفت و انتظار داشتم هر لحظه از ضعف بی‌هوش بشم!

نگاهی به صورت میکاپ شده انداختم و بازم حس کردم یه چیزی کمه... شاید چیزی مثل یه لبخند!

اجباراً لبهام رو کش آوردم و از اتاق بیرون رفتم. رزیتا توی راهرو ایستاده بود و با دیدنم، به طرفم پا تند کرد. از نوک پا تا فرق سرم رو از نظر گذروند، با لودگی زیر لب چیزی زمزمه کرد و نفسش رو توی صورتم دمید. خندهایی کردم و چشمم خیره‌ی دکلته‌ی یاسی رنگش موند. به تقلید از خودش، با تمسخر وردی رو زیر لب زمزمه و توی صورتش فوت کردم. به خنده افتاد و خواست به موهای بلند و فر شده دست‌درازی کنه، که خودم رو عقب کشیدم و گفتم:

- از این بچه بازی نداشتیم ها!

سری کج کرد و لب زد:

- باشه، ولی خیلی قشنگ شدی!

واسه‌ی ادامه‌ی بحثمون، در حالی که شونه به شونه‌ی هم از پله‌ها پایین می‌رفتیم، گفتم:

- قشنگ بودم، تو چشمات رو شستی، تازه دیدی.

از روی لباس نیشگونی از بازوم گرفت و با رسیدن مون به هاتف، بحث رو ادامه نداد. کت تک سورمه‌ایی با حاشیه‌های قهوه‌ایی تنش و شلوار کتان سورمه‌اییش خیلی آشنا جلوه می‌کرد و وقتی فکر کردم، یادم افتاد با همین لباس یه عکس روی پروفایل تلگرامش داشت! پوزخندی به توجه‌هام و حجم زیاد حماقتم زدم و رزیتا که می‌دونست از کنار هاتف بودن حالم بد می‌شه، سلام سرسری بهش داد و با گرفتن بازوم، ترغیب به رفتنم کرد. ثابت و محکم مقابلش ایستادم و خطاب به هاتف گفتم:

- معامله‌ی افشار چی شد؟ کار من تمومه جناب رئیسی؟!

انگار از اون حجمِ سردیِ کلامم جا خورده بود، که کمی خودش رو عقب کشید و با من-من جواب داد:

- اونا... شرکای واقعییش نبودن، می‌خواست ركب بزنه! بهش گفتم تا با شرکای اصلیش دیدار نداشته باشم، معامله‌ایی در کار نیست.

به نشونه‌ی تأیید سری تکون دادم و مکرر شدم:

- کار من تمومه؟

واسه‌ی جواب دادن بحث رو طولانی کرد:

- چه‌طور مگه؟ عجله دارید؟!

توی مدت اون یه هفته تصمیم رو گرفته و قصد کرده بودم برگردیم تهران؛ چرا که نه من و نه نیما، دیگه انگیزه‌ایی واسه‌ی مشهد موندن نداشتیم... و چه ساده هاتف انگیزه‌ی زندگی من شده بود! لب تر کردم و واقعیت رو گفتم:

- من آخر شب بر می‌گردم تهران!

رزیتا که انگار از شنیدن تصمیم یهویییم جا خورده بود، نفس کشداری کشید و معترض شد:

- شوخی نکن! هنوز حدودِ یه ماه از تابستون مونده.

سرد و بی‌تفاوت لب زدم:

- مامان حالش خوب نیست و نرجس هم دست تنهاست.

و چه ساده واسه‌ی فرار از هاتف، از حال مادرم مایه گذاشته بودم! اخمی کرد و بی‌صدا لبش رو به دندون گرفت. هاتف بعد از مکث طولانی‌ایی گفت:

- بسیار خب... نه، کاری با شما نیست!

و چه ساده وانمود کرده بود از اول هم هیچ احتیاجی به من نداشته!

سری واسه‌ش تکون دادم و سریع از کنارش گذشتم. مجلسِ نامزدی توی خونه‌ی بی‌بی برگذار می‌شد و فقط من و رزیتا مونده بودیم بریم. پریناز صبح با رها رفته بودن آرایشگاه یه دستی به صورتشون بکشن و بقیه هم از صبح خونه‌ی بی‌بی بودن. دنباله‌ی دکلمته‌ی مشکیم رو کمی بالاتر گرفتم تا خاکی نشه و بعد پیچیدن از فرعی کوچه، جلوی خونه‌ی بزرگی ایستادم. برعکس خونه‌ی پدربزرگ رها اینا، نمای امروزی‌تری داشت و از بیرون هم می‌شد به بزرگیش پی برد. به نظرم هیچ چیزی توی این روستا عادی نبود؛ نه به این خونه‌ی امروزی و لوکس و نه به اون خونه‌ی درپیتی و حجری! رزیتا بازوم رو گرفت و به دنبال خودش کشید. از حیاط یک‌دست مستقیم و مستطیلی‌مانندش که چمن‌کاری شده بود و چراغ‌هایی چهار طرفش قرار داشتن، گذشتیم و داخل سالن اصلی رفتیم. پارکت‌کاریِ شیری رنگ، کنف‌کاریِ سالن، مبل‌های زرشکی و مدل سلطنتی که قسمتِ ال مانند سالن قرار داشتن، لوسترهای بزرگ نصب شده، تلوزیون و یک‌دست مبل راحتی که گوشه‌ی دیگه‌ایی از سالن قرار داشتن و آشپزخونه‌ایی که به وسیله‌ی اُپن از سالن اصلی جدا می‌شد، همه و همه دلیلی بر لوکس‌تر بودن داخل نسبت به بیرون ساختمون بودن. رها چادر سفید و گل‌داری رو روی سرش انداخته و به وسیله‌ی اون موهای فر شده‌ش رو قایم کرده بود. جلوتر رفتم و نگاهی به لباس نسبتاً باز و آرایش غلیظ پریناز انداختم، ولی دیگه واسه‌م اهمیتی نداشت، تنها کسی که از اون لجبازی ضرر می‌برد فقط خودش بود و بس! دست‌های یخ‌زده‌ی رها رو توی دستم گرفتم و گفتم:

- چته تو بابا؟ یه صیغه محرمیت و نامزدی ساده‌ست ها!

و این‌طوری شاید به در می‌گفتم تا دیوار بشنغه و بفهمه لازم نبوده واسه‌ی یه نامزدی ساده اون‌همه تیتان‌پیتان کنه!

هرچقدر می‌خواستم بی‌خیال باشم، نمی‌تونستم و باز بی‌اختیار بهش خرده می‌گرفتم.

احساس می‌کردم رنگ رها به سفیدی می‌زد. از توی ظرف مقابلش، شکلاتی برداشتم و بهش دادم. شکلات رو آروم-آروم جوید و گفت:

- وای نمی‌دوننی چه استرسی دارم که!

سرش رو چند باری به چپ و راست چرخوند و غر زد:

- وای دیدی چه یهویی عروس شدم؟

از لحنش به خنده افتادم و لب زدم:

- هول بودی خواهرم، هول!

با زیاد شدن مهمون‌ها، بحث رو خاتمه دادیم و زیر لب گفتم:

- واقعاً یه نامزدی ساده‌ست یا من اشتباه کردم؟

از دور هاتف و آیهان رو می‌دیدم، که جلوی در، به استقبال از مهمون‌ها ایستاده بودن و نمی‌دونم چرا از دیدن صورت پکر آیهان تعجب کردم؟ شاید تا به اون

حال اون جووری ندیده بودمش!

هاتف سرش رو چرخوند و با نگاهش غافل‌گیرم کرد، ولی اهمیتی ندادم و بی‌خیال به سنگینی نگاهش، سمت دیگه‌ایی چرخیدم.

مادرِ رها که زن تقریباً ۴۹ ساله و شیک‌پوشی بود کنارم ایستاد و چادرش رو جلوتر کشید. کت و دامن زیتونی پوشیده بود و حتم داشتم اون چادر رو فقط به احترام خوناده‌ی سید، روی سرش انداخته.

چادر رو کمی از جلوی صورتش کنار زد و خطاب به من گفت:

- خوبی یاسمن جان؟

با خوشرویی جوابش رو دادم:

- ممنونم به خوبی شما!

کمی موهایش رو بیشتر داخل فرستاد و زمزمه کرد:

- انشالله عروسی خودت، خانوم گل.

زیر لبی تشکری کردم و واسه‌ی عوض کردن بحث پرسیدم:

- ببخشید، ولی یکم تعداد مهمونا زیاد نیست؟

نگاهی بهم انداخت و جواب داد:

- آره عزیزم. به خواسته‌ی سید بوده، که چهارتا بزرگ‌تر شاهد محرمیت این جوونا باشن و حرف و حدیثی نباشه!

آهانی گفتم و ساکت به صحنه‌ی مقابلم چشم دوختم، که با حس کشیده شدن پام توسط شخصی، نگاهم رو به پایین دوختم. پسر بچه‌ی کوچیکی با موهای خامه‌اییِ طلایی و چشم‌های درشتِ عسلی مدام لباسم رو می‌کشید و چیزی می‌گفت، که نمی‌شنیدم. خم شدم و گفتم:

- جانم خاله؟

انگار که از به ثمر رسیدن تلاش‌هاش واسه صدا کردنم، خیلی خوشحال بود، لبخندی روی لب‌های سرخس نشست و با لحن بچگونه‌اش گفت:

- آیی کالت داله.

متعجب ابرو توی هم کشیدم و پرسیدم:

- آیی کیه؟

فیگور دست به سینه گرفت و اخمی کرد:

- آیی من، بیا دیه!

پایین لباسم رو بیش‌تر کشید و واسه‌ی به بار نیومدن آبروریزی دنبالش راه افتادم. توی حیاط رفتیم و گوشه‌ایی ایستاد. خواستم چیزی بگم، که با شنیدن صدای هاتف، پوف کلافه‌ایی کردم و به عقب چرخیدم.

گرگ بند

روی زانو خم شد و در حال کشیدن لب بچه گفت:

- مأموریت تمومه. خسته نباشی وروجک!

احترام نظامی گذاشت و بچه هم با ذوق گفت:

- آیی ابابباسی یادت نله!

انگشتش رو توی هوا برای هاتف تکون داد و دلم می‌خواست همون جا واسه‌ی اون حجم از شیرینیش ضعف کنم. هاتف، نوک دماغ بچه رو کشید و با اخم تصنعی لب زد:

- چشم قربان، بدو برو پی بازیت!

زیر لب گفتم:

- آره بدو برو پی نخود سیاهت!

پسر بچه سری کج کرد و دوان دوان از ما دور شد. نگاه چپی حواله‌ی هاتف کردم و خواستم چیزی بگم، که خودش لب باز کرد:

- پایه‌ی آخرین مأموریت هستین؟

ابروهام بیش‌تر توی هم گره خوردن و لب زدم:

- چند ساعت قبل گفتین کاری با من ندارین دیگه!

به تقلید از اون پسر بچه، سری کج کرد و با لحن بچگونه‌ایی گفت:

- آواست تُجاست دُتله؟ دُفتم تا دُبل اُشب کالی ندالی!

با شنیدن صدایش و لحن خنده‌دارش نتونستم خودم رو کنترل کنم و زیر خنده زدم. واقعاً همچین لحنی به استایل گوریل انگوری مانند هاتف نمی‌اومد و صحنه‌ی فوق‌العاده خنده‌داری رو رقم می‌زد!

بالآخره خنده‌م رو مهار کردم و دوباره تلخ شدم:

- بفرمائید در خدمتم!

بی‌توجه به جو صمیمی چند لحظه قبل، خودش رو جمع کرد و با لحن جدی‌ایی گفت:

- افشار زنگ زده، گفت بیاید قرارداد ببندیم!

ابرویی بالا پروندم:

- خب برید! من پیام چی‌کار؟

دستی بین موهای خرمایش کشید و مستأصل لب زد:

- به ولله که منم دلم به اومدن تون نیست! لچ کردن، می‌گن اون روز مگه نمی‌گفتی این

خانوم هم هم‌کارمونه، الان باید بیاریش!

ابروهام بیش‌تر از پیش به هم گره خوردن و گفتم:

- باشه، بعد مهمونی دیگه؟

با حرفش غافل‌گیرم کرد:

- نه، همین الآن! شب پرواز داره.

نگاهم رو بدون حرف سمت مهمونی چرخوندم و دوباره سمت هاتف برگشتم. پر از خواهش و تمنا بهم خیره شده و بود و به نظرم بد نبود واسه آخرین بار هم که شده یه کمکی بهش کنم! سری تکون دادم و سمت عمارت برگشتم. فوری لباسم رو با شلوار لی آبی شسته و مانتوی بلند مشکی عوض کردم. آرایشم رو با دستمال مرطوب پاک کردم و پایین رفتم. مثل چند وقت پیش، توی لندکروز عموش منتظرم بود و از بیرون می‌دیدم که چطوری روی فرمون ماشین ضرب گرفته بود. در رو باز کردم و کنارش نشستم. خب... دیگه مهم نبود جلو بشینم یا عقب! چون خودِ هاتف دیگه شخص مهمی نبود. با یادآوری نیما، دستم سمت دستگیره رفت و خواستم پیاده شم، که گفت:

- اجازه‌تون رو گرفتم!

از اون میزان حواس‌جمعی و تبحرش غرق در لذت شدم و بعد از چند دقیقه به خودم نهیب زدم:

- هاتف دیگه واسه‌ی تو تموم شده!

مغموم‌تر لب‌گزیدم و واسه‌ی تغییر مسیر ذهنم، پرسیدم:

- بچه‌های تیم‌تون چرا نیومدن؟

نیم‌نگاهی بهم انداخت و با اخم‌های در هم رفته جوابم رو داد:

- مرصاد که کلاً حق شرکت توی مأموریت رو نداره و گذاشتم این مأموریت تموم شه و پامون برسه به دفتر سرهنگ!

حق داشت و می‌دونستم اونم از رابطه‌ی پریناز و مرصاد دل خوشی نداره. نفسی چاق کرد و ادامه داد:

- سامرند که دنبال خودشیرینی واسه زن‌عمو، به کل مأموریت رو از یاد برده و آیهان هم... کمی تعلل کرد و حرفش رو تکمیل کرد:

- آیهان هم یکم ناخوش احواله! به هر حال بود و نبودشون مهم نیست، چون از اول هم قرار به بودنشون نبود!

منم از اول حضور نداشتم و نمی‌دونستم اصرار بهراد واسه‌ی بودنم توی اون جمع چیه! سرم رو به شیشه‌ی داغ شده‌ی ماشین تکیه زدم و دیگه چیزی نگفتم.

بالآخره بعد از سه ربع، ماشین رو جایی شبیه به خارج از شهر پارک کرد و نگاهم سمتِ خونه‌ی قصرمانند روبه‌روم کشیده شد. دور و اطراف به کل بیابون بود و خونه توی اون حجم از تهی بودن، به خوبی می‌درخشید. نمای رومی جذابی داشت و دو طبقه بود. به دلیل دیوارهای کوتاه و درِ میله‌اییش از همون بیرون هم می‌تونستم فواره‌ی وسط حیاط و

بنزِ مشکی رنگ پارک شده جلوی در اصلی رو ببینم. جلو رفتیم و هاتف زنگ رو زد. خیلی طول نکشید، که صدای بهراد توی افاف پیچید:

- بیآید بالا!

و در با صدای تیکی باز شد. هاتف اشاره کرد من اول برم، خودش ریموت ماشینش رو زد و دنبال اومد. مسیر سنگفرشی رو طی کردیم و از سه پله‌ی مقابل‌مون بالا رفتیم. درِ بزرگ و قهوه‌ایی سوخته‌ی روبه‌رومون باز بود و ما هم بدون در زدن داخل شدیم. از پارکتهای طرح چوبِ سالن گرفته، تا شومینه‌ی خاموش و قاب‌های سلطنتی نصب شده به دیوارهای کنف‌کاری شده، همه و همه فضای خونه رو گرم‌تر جلوه می‌دادن. کمی شالم رو شل کردم و همون‌جا پشت هاتف ایستادم، که بهراد از پشت سرمون پیدا شد و ناخودآگاه جیغ خفیفی کشیدم. لبم رو به دندان کشیدم و سرم رو زیر انداختم. ساختگی گلوش رو صاف کرد و در حالی که سمتِ مبل‌های شیری رنگ و طرح سلطنتی می‌رفت، گفت:

- خوش اومدید بچه‌ها!

بچه‌ها! و من و هاتف، چقدر هم بچه بودیم! به نشستن دعوت‌مون کرد و ما هم روبه‌روش نشستیم. پا روی پا انداخت و بی‌صدا خیره‌ی ما موند، که بالأخره هاتف سکوت رو شکست و طعنه زد:

- روزه‌ی سکوت گرفتی افشار؟

خنده‌ی کریه‌ایی کرد و لب زد:

- نه! خب چخبیر؟

هاتف که مشخص بود دیگه حوصله‌ش واسه‌ی ادامه‌ی بازی ته کشیده، گفت:

- خبرا پیش شماست! شرکات کوشن؟

بهراد روی زانو خم شد و پچ زد:

- قراره تا ده دقیقه‌ی دیگه، اصلی‌ترین شریک من رو ببینی رئیسی!

از لحن مرموز و رازآلودش لرز به تنم نشست و احساس کردم توی اوج گرمای تابستون، یخ زدم!

صدای تیک تاک ساعت مدل آبشاری گوشه‌ی سالن، روی مخم بود و واسه‌ی هرچه زودتر به اتمام رسیدن اون روز دعا می‌خوندم و ذکر می‌گفتم، که در اصلی سالن باز شد و کسی داخل اومد.

آب دهنم رو قورت دادم و چشم بستم. نفس عمیقی کشیدم و هم‌زمان با هاتف، به سمت در چرخیدم، که از دیدن صحنه‌ی مقابلم چشم‌هام به سقف مغزم چسبیدن! از دیدنش جوری شوک‌زده شده بودم، که حتی نفس کشیدن رو از یاد بردم.

نگاهم رو به هاتف دوختم و از دیدن چشم‌های به خون نشسته‌ش یکه خورده، کمی ازش فاصله گرفتم. نفس‌هاش کشارتر شده بودند و زیر لب هجی کرد:

- تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟!

انگار که می‌خواست خودش رو گول بزنه و وانمود کنه حضور مردِ روبه‌روش، توی اون لحظه و توی خونه‌ی بهراد افشار، دلیل دیگه‌ایی داشته باشه، ولی قه‌قهه‌ی مرصاد که توی سالن اکو انداخته بود چیز دیگه‌ایی رو اثبات می‌کرد و من به خوبی درک می‌کردم همه‌ی مدت، همه رو بازی داده و به ریششون خندیده بوده... و منی که بهش شک کرده بودم، چقدر احمق بودم، که به خاطر لجبازی با هاتف هیچ چیزی نگفته بودم!

چشم‌هام رو با خستگی بستم و صدای قدم‌هاش رو شنیدم. بی‌شک اون‌جا آخر خط بود و پایان خوبی در انتظارمون نبود!

پشت سرم ایستاد و روی مبل خم شد. سکوتِ سالن با زنگ موبایل من شکست و با دست‌های لرزون به اسکرینش نگاه کردم. توی اون موقعیت فقط پریناز رو کم داشتم و بس!

آخ پَریناز... پَرینازِ احمقی که اونم گول مرصاد و ظاهر زیباش رو خورده بود! قطره اشکی از چشمم پایین چکید و آرزو کردم، همه چی یه کابوس باشه. هاتف هم‌چنان ساکت و صامت نشسته بود و حتی مردمک چشم‌هاش هم تکون نمی‌خورد. در حدی حالش بد بود، که می‌ترسیدم هر لحظه سخته کنه و من مرگ رو تنهایی بچشم... و واقعاً تنهایی مردن، از خودِ مردن خیلی ترسناک‌تر بود!

برای بار دوم صدای موبایل توی سالن پیچید و مرصاد زیر گوشم پیچ زد:

- نمی‌خوای جوابِ پَریناز رو بدی؟

ناخودآگاه دستم سمتِ موبایل رفت و پاسخ رو زدم، که بلافاصله هق‌هق و صدای مرتعش پَریناز توی گوشم پیچید:

- الو، الو یاسمن کجایی؟ تو و اون هاتف احمق، این مدت چه غلطی کردین؟

از شنیدن صدای لرزون و گریونش قلبم تیر کشید و نتونستم جوابی بهش بدم، که دوباره خودش نفس‌نفس‌زنان گفت:

- فرار کن یاس... تو رو خدا هر جایی هستی فرار کن... اون مرصادِ آشغال...!

شارژ موبایل رفت و تماس قطع شد. بی‌حال دست‌هام کنار بدنم آویزون شد و دلم بیش‌تر به شور افتاد. معلوم نبود، چه بلایی سر پَریناز آورده و الآن کجا بود!

نگاهم رو به عقب چرخوندم و پر تنفر به چشم‌های سبز و گربه‌اییش خیره شدم. صدای خش‌دارِ هاتف به گوشم خورد:

- تو کی هستی؟ پس مرصادِ رادفر...

از ادامه‌ی حرفش عاجز بود و می‌دونستم چقدر دردناکه بفهمه همکارش بهش خیانت کرده!

مرصاد هم مقابل‌مون کنارِ بهراد نشست و با ابروهای بالا رفته گفت:

- تو یه احمق به تمام معنایی جناب رئیسی!

خواستم داد بزمن:

- هاتف من احمق نیست!

و مگه هاتف متعلق به من بود؟!

هاتف نفس عمیقی کشید و با چشم‌های بسته زمزمه کرد:

- من بیش‌تر از اون چیزی که فکرش رو بکنی احمقم، مرصاد!

و چقدر اعترافش و قبول شکستش، دردناک و غم‌انگیز بود!

لب‌گزیدم و بی‌صدا به بازی مقابلم خیره شدم.

مرصاد دستش رو دور گردن بهراد انداخت و خطاب به ما گفت:

- شبیه هم نیستیم؟ مامان‌مون یکی نیست، از پدر مشترکیم!

به گوش‌هام شک کرده بودم و هیچ جوری نمی‌خواستم باور کنم، بهراد و مرصاد برادرن! پشت دستم رو روی پیشونی داغ شده گذاشتم و نفسم رو سنگین بیرون فرستادم. لوسترها دور سرم به گردش افتاده بودن و تحمل محیط واسه‌م سخت بود. نگاهی به هاتف و رگ برجسته شده‌ی گردنش انداختم. صورتش سرخ شده و عرق کرده بود! دندون روی هم فشرد و غرید:

- پس تو رادفر واقعی نیستی!

مرصاد باز با تمسخر خندید و این‌بار بهراد هم باهاش همراه شد. می‌خواستن این‌جوری هاتف رو حرص بدن و الحق که موفق هم بودن. بهراد با لودگی گوشه‌ی بالایی لبش رو گزید و گفت:

- اختیار داری! نکنه می‌خوای داداش فرزند من رو با اون پخمه مقایسه بزنی؟

البته که برادرش توی بازی دادن و مال مردم خوری خیلی تیز بود! هاتف دست‌هاش رو مدام مشت می‌کرد و بازش می‌کرد. کمی خودش رو سمت کشید و لب زد:

- کامیونات که پلمپ شدن... حالا که فکر می‌کنم، همون ۱۵۰ تا هم واسه‌ی توی شغال خیلی بوده، پس دیگه چی می‌خواستی؟

مرصاد باز خندید و دیگه کنترلی روی رفتارم نداشتم. اون پسر به طرز عجیبی دیوونه بود و این یعنی علامت خطر!

نفسی کشیدم و این بار من به حرف اومدم:

- با پریناز چی کار کردی دیوونه؟

سیگاری گوشه‌ی لبش گذاشت، با فندک زیپویی روشنش کرد و لب زد:

- اون دختر ارزش نگرانی داره؟ بعد از چی...

حرفش رو بریدم و جیغ زدم:

- به تو ربطی نداره احمق! پریناز رو چی کارش کردی؟!

جریش کرده بودم و اون مسئله قابل انکار نبود. از روی مبل بلند شد، سیگار رو توی جا سیگاری له کرد و سمت من اومد. خواست سمتم یورش بیاره، که هاتف فوری با بلند شدنش و سپر شدنش مقابل من، واکنش نشون داد! ترسیده پشتش پناه گرفتم و خطاب به مرصاد جعلی عربده زد:

- عوضی؛ دست بهش بزنی، انگشتات رو خرد می‌کنم.

از حمایتش گرم شدم... آروم شدم... با جربزه شدم و آب دهنم رو توی صورت مرصاد انداختم. حیرت‌زده نگاهش رو بهم دوخت و در همون حال، با پشت آستین پیره‌ن مردونه‌ی سفیدش، صورتش رو پاک کرد. لبخندی زد و اعتراف کردم لبخنداش از اخماش ترسناک‌تر بود!

جلوتر اومد و هاتف بیش‌تر خودش رو جلوم کشید. یه‌هو نگاه از من گرفت و به هاتف چشم دوخت. دستی روی شونه‌ش کوبید و پچ زد:

- خوب از عشقت حفاظت می‌کنی سرگرد!

از شنیدن حرف مضحکش گوشام داغ شد و داغ دلم تازه شد. آقای رادفر جعلی کجای کار بود، که از پس زده شدن من توسط هاتف، خبر نداشت؟!

هاتف پوزخندی زد و گفت:

- عشق؟ می‌بینم این‌قدر هم باهوش نیستی و راحت بازی خوردی!

هم‌زمان با مرصاد، ابرو بالا انداختم و اون گفت:

- بازی؟

هاتف حریصانه‌تر از قبل، لب به حرف باز کرد:

- احمقی افشار کوچیک! احمق! فکر کردی مملکت شهر هرته، که بزنی و در ری؟

بهراد جلو اومد و با حالت هیستریکی مداخله کرد:

- منظورت چیه رئیسی؟

و من کنجکاو‌تر از هر وقتی بودم. هاتف دستی توی جیبش برد و گوشه‌ی کتش کمی بالاتر رفت. خودش رو از جلوی من کنار کشید و لب زد:

- چرا فکر کردی این دختر واسه‌ی من مهمه، که بتونی با تو چنته داشتنش، به خواسته‌هاش برسی؟

از شنیدن حرف‌هاش با اون میزان رکی، برق از سرم پرید و باز قلبم مچاله شد! بغض کردم و شاید توی اون لحظه، وقت واسه‌ی باختن غرورم نداشتم!

دستی به گوشه‌ی لبش کشید، به من اشاره کرد و خون‌سردتر ادامه داد:

- کوچیک‌ترین ارزشی واسه‌م نداره، دو دستی تقدیم‌تون می‌کنم!

خنجرش رو به قلبم زد و... کدوم قلب؟ مگه قلبی باقی مونده بود؟

به گوشه‌ی پیرهنش چنگ زدم و به سمتم چرخید. پوزخندی زد و سیلی‌ایی زیر گوشش زدم. لبم رو گزیدم و مرتعش گفتم:

- آشغال... نجس... چطوری می‌تونی؟ نیما به تو اعتماد کرد!

اشکم روی گونه‌م لغزید و دیگه غروری واسه حفظ شدن در کار نبود! نگاهش نگرون بود و اما هیچ چیزی از حالت چهره‌ش مشخص نبود. بهم پشت کرد و آروم گفت:

- کدوم اعتماد؟ خودتون خواستین باشین! من تعهدی نداده بودم!

آخ که راست می‌گفت و هر چی به سرم می‌اومد حقم بود... خودم به زور توی گروه‌شون رفته بودم و اون تعهدی به ما نداده بود!

سرم رو زیر انداختم و رام‌تر از قبل، خطاب به مرصاد، با لحن ملتمسی، پرسیدم:

- پریناز سالمه! مگه نه؟!

این‌بار رو دیگه نخندید و صادقانه جوابم رو داد:

- باور کن دوسش داشتم! بهش گفتم با من بیا، بریم... وقتی همه چیز رو فهمید، زد به سرش و رم کرد...

نفسی چاق کرد و ادامه داد:

- یکم... فقط یکم گوشمالیش دادم، ولی فرزند بود، تا فرصت گیر آورد در رفت!

از شنیدن خبر سلامتی و فرارش، نور امیدی به دلم نشست و رفاقت، رفاقت بود! رفاقت حرمت داشت و من حرمت‌شکن نبودم!

هاتف روی مبل ولو شد و خطاب به مرصاد گفت:

- همین رو می‌خواستی افشار؟

مرصاد دستی به گوشه‌ی لبش کشید و لب زد:

- آشغال‌تر از اون چیزی هستی که فکر می‌کردم...

با دست به من اشاره زد و ادامه داد:

- حتی به این بدبختِ دل‌باخته هم نارو زدی که!

تحقیرم کرد و نابودم کرد. اخمی کردم و هاتف به جای من، جوابش رو داد:

- غمت نباشه، اینم هیچ میلی به من نداره!

عجیب حس کردم حرفش بوی طعنه و دل‌خوری داد و شاید احمق شده بودم؟!

روم رو ازش برگردوندم، که بهراد جلو اومد و یهویی بازوم رو کشید. از روی مبل پرت شدم و درد بدی توی کتفم پیچید. ابرو توی هم کشیدم و هاتف خواست کمکم کنه، که با دست پسش زدم و خودم رو عقب کشیدم. مرصاد با خنده‌ی رو مخیش، زیر بازوم رو گرفت و بلندم کرد. پر غیض، بازوم رو از انگشت‌های نجسش بیرون آوردم و داد زدم:

- به من دست نزن احمق!

ابروه‌اش رو توی هم گره زد و این تغییر فاز دادن‌های یهویی‌ش خیلی به بهراد شبیه بود.

دستی به گوشه‌ی لبش کشید و گفت:

- من اسم دارم... می‌تونی به جای احمق، هیراد صدام کنی!

به طبع از خودش، با حرص خندیدم و طعنه زدم:

- باشه هیراد خان احمق!

دیگه خودداری نکرد و سیلی‌ایی زیر گوشم زد. سرم گیج می‌رفت و گوش‌هام سوت می‌کشیدن. دستی روی گونه‌م کشیدم و پر تنفر بهش خیره شدم و وای به هاتف بی‌غیرتی که گوشه‌ایی به تماشا ایستاده بود!

مرصادِ سابق و هیرادِ فعلی گوشه‌ی مانتوم رو گرفت و به دنبال خودش کشید. توی آشپزخونه رفتیم و خواست از درِ شیشه‌ایی که به تراس می‌موند خارج بشه، که با صدای بهراد سر جامون متوقف شدیم. به عقب چرخید و ابرویی واسه‌ی برادرش بالا انداخت، اونم دستی توی موهای بلندش کشید و گفت:

- کجا می‌بریش؟

منظورش به من بود و منم واقعاً می‌خواستم جواب اون سؤال رو بدونم. هیراد دوباره دستی به تهریش بورش کشید و حتم داشتم عادتش باشه. دست من رو محکم‌تر فشرد و جوابِ بهراد رو داد:

- جای خاصی نمی‌برمش، یه کار کوچیکی باهاش دارم.

از حرفش لرز به تنم و نشست و فکرم به کجاها که پر نکشید! عرق سردی از روی کمرم سُرد خورد و در عین حال داغی و التهاب گونه‌هام متضادش عمل می‌کرد!

بهراد جلوتر اومد، دست من رو سمت خودش و گفت:

- می‌تونستی یکم حواست رو جمع کنی و اون پرینازت رو فراری ندی، این سهم منه!

مثل شی بی‌ارزشی باهام برخورد می‌کردن و هر کسی فکر می‌کرد متعلق به اون یکی‌ام...! اشکم در اومده بود و برادرِ خوش غیرتم کجا بود، که گردن‌شون رو خرد کنه؟

هیراد دست من رو ول کرد و یورش مانند، سمتِ بهراد رفت. با یه دست یقه‌ش رو به چنگ کشید و زیر لب غرید:

- پاتو از گلیمت درازتر نکن خان داداش! از اولم بهت گفتم وقتی اومدی توی این ماجرا و خودت رو به عنوان نقش اصلی، جای من جا زدی، حق نداری چشمت، چیزی جز پول ببینه!

حتی با هم‌دیگه هم دعوا داشتن و کی فکرش رو می‌کرد، من از اون‌جا جونِ سالم به در ببرم؟

بهراد به زور دست هیراد رو پس زد و بعد از مرتب کردن یقه‌ی تیشرتِ آبیش، خطاب به هیراد گفت:

- ببین؛ ته‌تغاری محمود! همیشه به لطفِ ناز و اداهای مادرت، صاحب چیزایی که متعلق به من بود شدی! این‌جا دیگه مادرت نیستا!

توی اون جنجال و ماجرا، سر من دعوا گرفته بودن و چه‌قدر مضحک بود! بهراد همون‌طور که آستین من رو توی مشتش گرفته بود، تخت سینه‌ی هیراد کوبید و خواست من رو با خودش بیره، که با قرار گرفتن اسلحه‌ایی روی شقیقه‌ش دستاش شل شدن و هر دومون حیرت‌زده به هیراد و کلتِ رعب‌انگیز بین دستاش نگاه کردیم. با یه دستش اسلحه رو روی پیشونی بهراد می‌کوبید و با دست دیگه‌ش، دوباره مچ من رو چنگ زد. از اون میزان ضعفم، بالأخره اشکم سرازیر شد و نفس‌هام کشیده‌تر شدن. هیراد من رو دنبال خودش کشید و از درِ پشتی آشپزخونه بیرون رفت. نمی‌دونم چی‌شد، که یهو از پشت کشیده شد و منم با ضرب روی زمین افتادم. هیراد روی زمین افتاده و بهراد پاش رو روی سینه‌ش گذاشته بود. و چرا توی اون موقعیت قلبم سراغ هائف رو می‌گرفت؟!

لبی گزیدم و نگاهم سمت اسلحه‌ی هیراد رفت، که کمی اون‌طرف‌تر از خودش روی زمین افتاده و چشم هر دوشون بهش بود! هیراد سعی داشت دستش رو به اسلحه برسونه، ولی بهراد فشار پاش رو بیش‌تر می‌کرد! یه‌هو صدای آژیر ماشین پلیسی توی فضای خارج ویلا پیچید و حواس بهراد به پشت سرش پرت شد. هیراد از موقعیت سوء‌استفاده کرد و لگدی به پای بهراد کوبوند و اونم تلوتلوخوران به عقب پرت شد. هیراد فوری خیز برداشت و اسلحه‌ش رو از روی زمین بلند کرد. موقعیت ترسناک و بغرنجی بود و من کنار ماشین

خشک شده بودم. همه چی توی چند ثانیه اتفاق افتاد؛ هیراد، اسلحه‌ش رو سمت بهراد کشید و در کمال ناباوری ماشه رو کشید. تیر مستقیم شقیقه‌ی بهراد رو درید و بعد از چند ثانیه، محکم به زمین کوبیده شد. دست‌هام رو روی گوش‌هام گذاشتم و با آخرین توانی که داشتم شروع به جیغ زدن کردم. بی‌رحمانه کله‌ی بردارش رو پوکونده بود و مگه اون آدم اصلاً رحم هم داشت؟! هیستریک زیر گریه زدم و روی زمین آوار شدم، که سردی اسلحه‌ش رو درست روی شقیقه‌م حس کردم. تنم یخ زد و اما قلبم؟ چند روز پیش یخ زده بود!

با صدای دورگه شده‌ش عربده زد:

- پا شو... پا شو تا مغز تو رو هم متلاشی نکردم!

مطیع از روی زمین بلند شدم و با فشار اسلحه‌ش، توی بنز مشکی رنگ پشت سرم نشستم.

خودش پشت فرمون نشست و با سرعت دنده عقب گرفت. در آهنی باغ رو با ریموت باز کرد، از حیاط خارج شد و آخرین چیزی که دیدم نگاه‌های غرای هاتف بود! با خروج مون ماشین پلیس‌هایی که دور خونه حصار زده بودن، کمی عقب‌تر رفتن و یکی از مأمورها، با بلندگو گفت:

- تسلیم شو افشار، راه فراری نمونده!

هیراد شیشه‌ی سمت من رو پایین کشید، اسلحه‌ش رو روی شقیقه‌م کوبید و با خنده داد زد:

- راه فرار من اینه! اگه نذارید امشب از مرز خارج شم، یه گلوله حرومش می‌کنم!

و وای چه ساده بودم، که فکر کردم به‌خاطر علاقه سرم جنگ گرفتن و در اصل من واسه‌شون حکم یه مهره‌ی برد رو داشتم! همون مأمور، دستی به ریش‌های بلند و جوگندمیش کشید و دستور عقب‌نشینی داد. مرصاد از موقعیت بهره برد و با گاز دادنش، ماشین از جا کنده شد! توی کمتر از بیست دقیقه، محوطه‌ی بیابون‌مانند رو رد کرد و از بین ماشینا ویراژ می‌داد. با ترس به صندلی چسبیدم و همون لحظه، وحشیانه جاده رو

پیچید. لاستیک‌ها که به آسفالت کشیده شدن، صدای بدی ایجاد کردن و حتم داشتم رنگ به رخسارم نمونده باشه. همه‌ی جربزه و توانم رو جمع کردم و گفتم:

- داری چی‌کار می‌کنی؟ بدبخت حواست هست داداشت رو کشتی؟

پر تنفر نیم‌نگاهی بهم انداخت و با تمسخر گفت:

- هوا برت نداره فکر کنی واسه تو بود! فقط به نظرم اون ۱۵۰ تا تانکر سود زیادی نداشتن، که بیام و با مثلاً داداشمم شریکش کنم!

به‌خاطر پول بردارش رو به قتل رسونده و این خیلی وحشیانه‌تر بود. لحظه به لحظه سرعتش بیش‌تر می‌شد و با ترس صندلی رو چنگ زده بودم. صدای آژیر ماشین پلیس، دوباره بلند شد و فوری‌نگاهی به پشت انداخت. استرس داشت و این از همه‌ی حرکاتِ عجولانه و بدون فکرش، مشخص بود. تعداد بی‌شماری ماشین پلیسی دنبال‌مون می‌اومدن و هیراد وحشی شده بود. تعادلش رو از دست داد و آمپر ماشین رو چسبوند.

با ترس جیغ زدم:

- نگه‌دار لعنتی، نگه‌دار.

داد زد:

- خفه شو، خفه شو، خفه شو بذار ببینم دارم چه غلطی می‌کنم.

موقع حرف زدن سرخ و رگ‌گردنش متورم شده بود، از دهنش آب پرت می‌شد بیرون. با رسیدن به جاده چالوس همه‌ی صحنه‌های تصادف قبلیم جلوی چشمم اومد و با ترس خودم و به صندلی ماشین چسپوندم. اشکم در اومده بود و صدام می‌لرزید. التماسش کردم:

- تو رو قرآن نگه‌دار، داری به کشتن‌مون میدی... می‌فهمی؟!

محکم دستی روی پیشونیش کوبید.

اشکم به هق‌هق تبدیل شد، که با جفت دست‌هام روی دهنم رو گرفتم. قدرت تکلم رو از دست داده و این قدر ترسیده بودم، که هر آن امکان غش کردنم بود. جاده رو پیچید که همون موقع یه پژو پارس نقره‌ایی اومد توی رومون. کنترل ماشین از دستش در رفته و صدای بوق ممتد پژو پارس جلویی با ماشین عقبی که دنبال‌مون بودن توی جاده پیچیده بود. به زور زبون باز کردم و با تته‌پته گفتم:

- نگه... نگهش دار!

دیوونه شده بود و گوشش به حرفام بدهکار نبود! با دیدن تپه‌ی خاکی‌ایی که یکم اون طرف‌تر از ما بود، فکری به ذهنم زد و به سیم آخر زدم. بی‌شک از اون تصادف جون سالم به در نمی‌بردم و باید ریسک می‌کردم. در ماشین رو باز کردم و با رسیدن به تپه، با جیغ از ماشین بیرون پریدم. روی تپه کوبیده شدم و درد توی سلول به سلول تنم نشست. صورتم داغ شده بود و نمی‌دونستم حرارت بدنمه، یا گرمای حاصل از منفجر شدن و آتیش گرفتن دو ماشین مقابلم. هیراد به وسیله‌ی همون سوختی که ازش درآمد زدایی کرده بود، آتیش گرفت و جزغاله شد و وای به تک سرنشین ماشین که بی‌رحمانه و بی‌گناه، قربانی اون بازی کثیف و جنون هیراد شده بود! با احساس حالت تهوع روی تپه خم شدم و حجم زیادی از خون بالا آوردم. چشمام سیاهی رفتن و با سوزشی که روی دستم نشست، دیگه چیزی از اتفاقات اطرافم نفهمیدم و بی‌هوش شدم...!

«بازگشت به زمان حال»

مثل شخصی که از کما برگشته باشه، یه‌هو از گذشته به حال پرت شدم و نفس‌هام کشیده‌تر شدن. دستی به پیشونی عرق کرده‌م کشیدم و بدون اختیار زیر گریه زدم. صدای هق‌هق خفهم توی فضای سرد و یخ‌زده‌ی اتاق پیچید و دوباره و سه‌باره قلبم از اون حجم

درد و رنج، یخ زد. دعادعا می‌کردم همه‌چی یه کابوس بوده باشه و اما فضای ناشناس اتاقی که درش اسکان گرفته بودم، خلافتش رو اثبات می‌کرد! جلوی پنجره‌ی بزرگ اتاق رفتم و از اون بالا به ویوی بیرون خیره شدم. پیشونیم رو به شیشه‌ی خنک چسبوندم و با درد چشم روی هم فشردم. صفحه‌ی سفیدم رو خط‌خطی کرده و جواب خیلی سؤالاتم رو هم پیدا کرده بودم، می‌دونستم هیچ خطایی نداشتم و باید بر می‌گشتم خونه، ولی این وسط معماهای زیادی هم توی مغزم جولان می‌دادن. این‌که توی پژوهش‌های تو که باهاش تصادف کرده بودیم، فقط یه مرد جوون بود و یا این‌که جسد سوخته‌ایی که کنار ماشین پیدا کرده و به عنوان ستاره دفنش کرده بودن، کی بود؟!

با بلند شدن صدای تلفن اتاق، فشاری به شقیقه‌م دادم و سمتش رفتم. صدای گرفته و دردمندم رو صاف کردم و گوشیش رو برداشتم. صدای مردی توی گوشی پیچید:

- خانوم مهرپرور؛ یه آقای پایین با شما کار دارن!

از شنیدن حرفش رعشه به تن رنجورم افتاد و دست‌هام به لرزه افتادن! بدون این‌که بپرسم چه شخصی پایینه؟ با صدای لرزون و مرتعشی گفتم:

- با... باشه، الان میام!

تماس رو قطع کردم و از توی آینه‌ی حموم اتاق، نگاهی به چهره‌ی نزار و گودی زیر چشم‌هام انداختم. خبری از صورت گرد و توپرم نبود و تنها چیزی که خودنمایی می‌کرد، استخوان‌های برجسته شده بودن!

آب دهنم رو قورت دادم و با پاهای لرزون از اتاق بیرون رفتم. شالم رو جلو کشیدم و بدون این‌که از آسانسور هتل استفاده کنم، پله‌ها رو پایین رفتم. نگاهی توی لابی گردوندم و چشمم خیره‌ی مردی که با حالت طلبکاری کنار مبل‌های عنابی ایستاده بود، خشک شد!

با زبون، لب‌های خشک‌شده‌م رو تر کردم و به سمتش رفتم. با دیدنم، سمتم اومد و با ترس همون‌جا خشکم زد و نتونستم قدم از قدم بردارم. سینه به سینه‌م ایستاد و پچ زد:

- چرا؟

با لب‌های لرزون و اشکی که دیگه راه خودش رو پیدا کرده بود، لب باز کردم و گفتم:

- م... من... آقای صولتی به خدا من خودم...

میون حرفم پرید و این بار عربده زد:

- تو چی؟ حرف بزن خانوم! تو چرا با نقشه، خودت رو جای ستاره، جا زدی؟

با عربده‌هاش، همه‌ی افراد حاضر به سمتمون چرخیدن و نگهبان هتل، نگاه بدی حواله‌مون کرد. از شنیدن تهمت‌هاش، پر جرئت‌تر شدم و لب زدم:

- نقشه؟ کدوم نقشه؟ لعنتی تو خودت می‌دونی، من حافظه‌م رو از دست داده بودم!

گوشه‌ی چشم‌های قهوه‌اییش لوچ افتادن و با اخم داد زد:

- اینم یه دروغ بود!

سرش جیغ زدم:

- نبود!

دستش رو بالا برد و می‌خواست زیر گوشم بزنه، که یکی مچ دستش رو گرفت و دستش رو پیچوند. با ناباوری به ارشاد مهربون همیشگی که اون طوری رم کرده بود نگاه کردم و پریناز بی‌توجه به کشمکش‌های اون مرد غریبه و ارشاد، سمتم دوید و توی آغوشم کشیدم. سرم رو روی شونه‌ش گذاشتم و بی‌صدا هق زدم. نگهبان و چند تا مرد دیگه، سمت ارشاد دویدن تا مانع دعواش با اون مرد بشن و پریناز آروم دستش رو روی پشتم کشید. زیر گوشم پیچ زد:

- آروم باش، یاسی جانم همه چی تموم شد. آروم باش!

ازش جدا شدم و نگاه پرسشگرم روی مرد غریبه‌ایی که با ارشاد گلاویز شده بود، نشست و پریناز خودش با لحن آرومی توضیح داد:

- شوهرمه! امروز صبح که ستاره برگشته بود ایران، این صولتی زد به سرش و پرواز گرفت
واسه اصفهان... منم ترسیدم و فوری با کوروش دنبالش اومدیم.

نگاه حیرت‌زده و متعجبم رو بهش دوختم و لب زدم:

- شما از کجا فهمیدین، که ارشاد اومده اصفهان؟

خنده‌ی مصنوعی‌ایی کرد و گفت:

- یهویی گذاشتی رفتی و دیگه خبری ازت نشد، منم نگرانت بودم خب...

مکثی بین حرفش انداخت و مستأصل ادامه داد:

همه چیز رو به کوروش گفتم و با هم رفته بودیم مثلاً سر خاکت، بلکم یه ردی ازت پیدا
کنم، که دیدیم این طرف...

با دست به ارشاد اشاره کرد و گفت:

- سر خاک واویلا به پا کرده و با داد و بی‌داد با یه دختره که بعدش فهمیدم ستاره‌ست،
بحث می‌کرد!

سری تکون دادم و بغض کرده سرم رو زیر انداختم. سر یه سوءتفاهم و پنهون‌کاری، هزارتا
جنجال راه انداخته بودم و نمی‌دونستم باید چی‌کار کنم.

نگهبانا به زور ارشاد و کوروش رو از هم جدا کردن و کوروش در حالی که اسیر دست یکی از
نگهبانا بود، عربده زد:

- مردتیکه... می‌خواستی دست رو اون دختر بی‌چاره بلند کنی؟

بی‌توجه به بی‌چاره خطاب شدنم، نگاهم رو آنالیزگروار روی کوروش به حرکت در آوردم و
اعتراف کردم انتخاب‌های پریناز نقص نداشتن... البته به جز هیرادا!

قدش از ارشاد بلندتر بود، چشم‌های کهربایی و جذابی داشت و ریش بلند و بورش هم خیلی بهش می‌اومد. توی اون کشمکش، با آرنج به پریناز تنه زدم و گفتم:

- این بابا رو از کجا گیر آوردی دیگه؟

با شرم سرش رو زیر انداخت و به چشم‌هام شک کردم. مگه پریناز هم، شرم کردن بلد بود؟

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

- داداش زهراست؛ از اولش هم واسه کوروش این قدر لیلی به لالام می‌داشت!

لبخند بی‌جوئی زدم و ناخواسته طعنه زدم:

- واسه تو بد نشد، همیشه یه زاپاس داری دیگه!

دلخور سرش زو زیر انداخت و زمزمه کرد:

- می‌شه عذابم ندی؟ تو اصلاً می‌دونی اون روز داشتم زیر مشتم و لگدهای مرصاد حیوون جون می‌دادم؟

لب گزیدم و نادم از طعنه و تشرم، گفتم:

- هیراد!

گیج بهم نگاه کرد و خودم توضیح دادم:

- اسمش هیراد بود!

نگاهش پر تنفر شد و گفت:

- بره به جهنم!

بی‌محابت‌تر خندیدم و گفتم:

- رفت به جهنم!

سمت ارشاد رفتم و روی مبل مقابلش نشستم. با نگاه‌های به خون نشسته نگاهم کرد و امکان داشت هر لحظه سمتم حمله بیاورد! لبی تر کردم و گفتم:

- من حافظه‌م رو از دست داده بودم جناب صولتی... فقط چهار ماهه حافظه‌م برگشته و کم‌کم همه چی رو به یاد آورم!

عصبی غرید:

- پس چرا چهار ماه پیش چیزی نگفتی؟ قصدت چی بود؟

واقعاً خودمم نمی‌دونستم قصدم از اون پنهون‌کاری چی بوده و نمی‌تونستم هیچ بهونه‌ایی هم واسه‌ش بیارم. شرمنده سرم رو تکون دادم و طعنه زدم:

- درسته خونواده‌ی من، مثل شما بالا شهر نشین نیستن، ولی شک نکنید، شما رو به اونا ترجیح نمی‌دم...

محکم‌تر اضافه کردم:

- هیچ وقت!

رام‌تر نگاهم کرد و به خودم جرئت پرسیدن دادم:

- ستاره خانوم حال‌شون خوبه؟ من واقعاً گیجم، که...

حرفم رو برید و غرولندکنان توضیح داد:

- اون روز ما ویلای گیلان بودیم، که ستاره به آرش خدایامرز زنگ زد و گفت پرواز گرفته بیاد ایران و از آرش خواست، بره فرودگاه دنبالش...

سرش رو با افسوس تکون داد و توی دو سالی که باهاشون زندگی کرده بودم، خوب می‌دونستم چقدر بردار کوچیک‌ترش رو دوست داشته و داغ‌دارش شده بود. نفسش رو آه‌مانند بیرون فرستاد و ادامه داد:

گرگ بند

- آرش عجله داشت بره دنباله ستاره، می‌گفت تا برسیم تهرون شب می‌شه، رفت دنبالش و موبایلش رو جا گذاشت... خب گویا اون روز ستاره به موبایلش زنگ زده بوده، که بگه پروازش کنسله، چون...

کنجکاوتر گفتم:

- چون؟

دم و بازدمی انجام داد و دنباله‌ی حرفش رو گرفت:

- واسه‌ش پاپوش دوخته بودن، توی کیفش مواد پیدا شده بود و گیر پلیس نیویورک افتاد!

دستم رو روی دهنم گذاشتم و زمزمه کردم:

- خدای من!

سرش رو تأکیدوار تکون داد و گفت:

- بعد چند ماه که تبرئه شده بود، فکر کرده بوده آرش بهش اهمیت نمیده و از این لوس‌بازی‌های دخترونه... دیگه برنگشته ایران و خبری نگرفته، تا این‌که چند هفته پیش خبر فوت آرش رو شنیده و برگشته!

از شنیدن حرفاش بغضم گرفت و دلم واسه‌ی ستاره‌ی ندیده و نشناخته عجیب سوخت! واسه‌ی یه سوءتفاهم حتی نتونسته بود سر خاک نامزد و عشقش برسه و این خیلی دردناک بود. سرم رو زیر انداختم و قطره اشکی از چشمم پایین چکید. درد خودم کم بود، واسه بقیه هم عزا می‌گرفتم!

سوالی که ذهنم رو درگیر کرده بود رو به زبون آوردم:

- پس اونی که جای ستاره خاکش کردین؟

کلافه جواب داد:

- نمی‌دونم، هنوز مشخص نیست... شاید یه ره‌گذر بی‌گناه قربانی شده!

آهی کشیدم و کورش به حرف اومد و گفت:

- خانوم ایزدپناه وسایل‌تون رو جمع کنید و شناسنامه‌تون هم بدید من واسه شب می‌خوام بلیط بگیرم.

از شنیدن تصمیم یهویی‌ش سرم رو بلند کردم و دیدم پریناز هم به جمع‌مون ملحق شده. خانومانه کنار شوهرش نشسته و به نظرم این‌بار واقعاً خوشبخت بود. لبی گزیدم و با من- من گفتم:

- من... هنوز...

پریناز غر زد:

- هنوز و زهرمار!

کورش اخمی بهش کرد، که توجهی نکرد و ادامه داد:

- با عرض معذرت خونواده‌ت خبردار شدن و منتظر برگشتن... آقا نیما رو به زور راضی کردیم بال نگیره، بیاد این‌جا!

با شنیدن اسم نیما و آقا خطاب شدنش از جانب پری، بغض به گلوم چنگ انداخت و به زور آب دهنم رو پایین فرستادم. وقتش شده بود، که برگردم و چرا از نظرم این‌قدر ترسناک بود؟!

چیزی نگفتم و ارشاد گفتم:

- وقتی برگشتیم تهران، بیا شرکت، باید باهات حرف بزنم!

بدون این‌که مجال حرفی بهم بده، از روی مبل بلند شد و قامت بلندش که با کت تک کرم و شلوار کتان مشکی جذاب‌تر شده بود رو از دیدم محو کرد. آهی کشیدم و بی‌صدا بالا رفتم، تا وسایلم رو جمع کنم...

دسته‌ی چمدون رو به چنگ کشیدم و با قدم‌های لرزون جلو رفتم. پریناز زنگ رو زد و بعد از چند دقیقه نیما توی جایگاه در پیداش شد. لاغرتر و شکسته‌تر شده بود و لعنت به من! واسه‌ی آغوشش لهله می‌زدم و پاهام یارای رفتن نبودن! اشکام دیدم رو تار کرده بودن، ولی باز هم واسه‌ی دیدنش تقلا می‌کردم. با سری زیر انداخته جواب سلام پریناز رو داد و با چیزی که پری گفت، یهویی سرش رو بلند کرد و کوچه رو از نظرش گذروند.

نگاهش میخ من موند و زیر گریه زدم. با دمپایی‌های پلاستیکی‌ایی که پاش بود سمتم دوید و محکم توی آغوشم کشید. به پیره‌ن تیره‌ش چنگ زدم و بی‌صدا هق زدم. روی موهام رو بوسید و زمزمه کرد:

- خدایا معجزه کردی واسه‌مون؟ دمت گرم!

من رو از خودش جدا کرد و با نگاه حسرت‌زده‌ایی گفت:

- کجا بودی عروسکم؟

ناخواسته اشکم رو مزه‌مزه کردم و نتونستم بازم چیزی بگم. زیر بازوم رو گرفت و داخل خونه رفتیم. هیجان‌زده بودم و امکان داشت موقع دیدن خونواده‌م، غش کنم! پریناز هم بی‌تعارف داخل اومد و کوروش چمدونم رو با خودش آورد. نگاهم رو حسرت‌وار روی حیاط کوچیک خونه و گل‌های شمعدونی‌ایی که پژمرده شده بودن نشست. مغموم‌تر شدم و با پاهای لرزون سمت سالن اصلی راه افتادم. نیما در رو باز کرد و اشاره زد من داخل شم. دستی به شالم کشیدم و قدمی جلو گذاشتم. مامان، بابا، نرجس، رزیتا، سامرند، رها و امیر همه‌شون کنار مبل‌های روبه‌روی در به انتظار ایستاده بودن و این یعنی استقبال! بازم بغضم شکست و خودم رو توی آغوش باز شده‌ی مامان پرت کردم. عطر تنش رو بوییدم و هیچ کسی واسه‌م مادرم نمی‌شد. پیرتر و مو سفیدتر شده بود و اما هنوزم مادرم بود. بعد مامان، توی آغوش گرم بابا فرو رفتم و روی خمیدگی تنش چشم بستم. پدر سخت‌گیر و متعصبم، مهربون‌تر از هر وقت دیگه‌ایی شده بود و بی‌محابا اشک می‌ریخت!

تک‌به‌تک، همه‌شون رو توی آغوش کشیدم. رزیتا رو بوسیدم و نگاهم روی شکم بر اومده‌ی رها نشست. دست‌هام رو توی دست گرفت و گفت:

- بمیرم برات یاسمن!

با گوشه‌ی انگشت، اشکم رو پس زدم و با لودگی گفتم:

- این بی‌مادر رو کی بزرگ کنه؟ من که حوصله‌ی این کارا رو ندارم، گفته باشم!

توی هق‌هق، به قه‌قهه افتادیم و به سامرند نگاه کردم. شیطنت سابق رو نداشت و آقاتر شده بود و این به راحتی حتی از طرز نگاه کردن و لبخند زدنش هم هویدا بود. لبخندی بهش زدم و گفتم:

- از آخرین باری که دیدمتون، آروم‌تر شدید!

لبخند محجوبی زد و خیلی یه‌مرتبه گفت:

- می‌شه باهاتون حرف بزنم؟

نگاه حیرت‌زده و پرسشگرم رو زوم نگاه خواهش‌مندش کردم و بابا به نشونه‌ی «مشکلی نداره» سری تکون داد. پوست لبم رو کندم و به گوشه‌ی انتهایی سالن اشاره کردم. هم‌قدم شدیم و توی راه‌رو، دورتر از همه ایستادیم. مستأصل بهم نگاه کرد و واسه‌ی گفتن حرفش تعلل می‌کرد، که لب زدم:

- راحت باشید! مشکلی پیش اومده؟

لبخند تصنعی زد و گفت:

- مشکل که نه، فاجعه به بار اومده!

ترسیده به لب‌های از حرکت بازمانده‌ش چشم دوختم و استرس و نگرانی به دلم هجوم آورد. لب باز کردم و پرسیدم:

- چی شده آقا سامرند؟ دارید می ترسونید منو!

دستی توی موهای عسلیش کشید و گفت:

- واقعاً ترس هم داره!

شوکزده پشت دستی روی گونه های ملتهبم کشیدم و با لب های لرزون گفتم:

- می شه حرف بزنید؟

یهو رزیتا خودش رو بهمون رسوند و با چشم غره، به سامرند توپید:

- تو عقل نداری؟ چرا اذیتش می کنی؟ نمی بینی رنگش شده عین میت؟!

بازو هام رو گرفت و گفت:

- آروم باش عزیزم، چیزی نشده به خدا، این داره بزرگش می کنه!

سامرند بازم مثل سابق، دهن کجی ایی به رزیتا کرد و روش رو برگردوند و الحق که این موجود، آدم بشو نبود!

رزیتا دستی روی گونه کشید و ادامه داد:

- یاسی؛ تو هاتف رو دوست داری هنوز؟

خیلی یهوئی سؤال نامربوطش رو مطرح کرده و حیرت زدهم کرده بود. با ناباوری لب باز کردم، چیزی بگم و دوباره بی حرف لب هام روی هم نشستن. نگاهی به سامرند انداخت و گفتم:

- معذب نباش، سام خودیه!

سرم رو زیر انداختم و گفتم:

- این سؤال واسه چیه رزیتا؟

چونه رو گرفت و به چشم‌هام نگاه کرد:

- دوستش داری؟

ساکت و صامت بهش نگاه کردم و فکر کردم هنوز هاتف رو دوست دارم؟ خوب داشته باشم، اون که حتی روز آخر هم نامردی نکرد و بی‌میل بودنش به من رو هوار زد!

خواستم جواب رد بدم، که سامرند دوباره جلو اومد و گفت:

- ناز نکن بی‌چاره؛ نجیبی، عصر می‌ره دختره رو عقدش کنه!

مبهوت خیره‌ش موندم و بی‌اختیار پرسیدم:

- کدوم دختر؟

رزیتا به‌جاش جواب داد:

- ماهرو اسمشه، ولی باور کن اصلاً هم قشنگ نیست!

با غیض و حرصی حرف می‌زد و من، توی اون لحظه، بی‌تفاوت به همه‌چیز، فقط تشنه‌ی دونستن بودم. وقتی همه چیز رو می‌دونستن و رسوا شده بودم، دیگه چه نیاز به شرم و خجالت بود؟!

دوباره ناخودآگاه و ناخواسته پرسیدم:

- پس لیلی خانوم چی شد؟

پریناز چینی به بینیش داد و گفت:

- هیچی بابا... هاتف بعد مثلاً مردنت، نامزدیش رو به هم زد باهاش! کلاً دو ساله از همه دور گرفته!

با حرص لبم رو به دندان کشیدم و کلافه غر زدم:

- پس الآن چرا می‌خواد زن بگیره؟ وای اصلاً اینا به من چه؟

سامرند با خنده جوابم رو داد:

- از سه روز پیش که شنیده زنده‌ایی، دیوونه شده! ببین یه چیزی بگم باورت می‌شه؟

از لحن خنده‌دارش، لبخندی روی لبم نشست و سری تکون دادم، که خودش گفت:

- وقتی بهش گفتم زنده‌ایی، غش کرد!

ناباور بهش نگاه کردم و فکر کردم داره اغراق می‌کنه یا واقعیت رو می‌گه؟

که خودش، دوباره مثل یه بچه قسم خورد:

- به خدا راست می‌گم!

هوفی کردم و بی‌خیال گفتم:

- خب؟

سامرند با لحن پر غیضی، غرولند کرد:

- خب و مرض! تو واقعاً نمی‌فهمی یا خودت رو زدی به نفهمی؟

اخمی کردم و طعنه زدم:

- می‌شه درست صحبت کنید؟

دستی به گوشه‌ی چشم‌هاش کشید و گفت:

- درست صحبت کنم؟ زن‌داداشم نبود، که گوشت رو می‌بریدم!

رزیتا معترض شد:

- سامرند!

نگاه عاشقونه‌ایی بهش انداخت و گفت:

- مرگِ سامرند! دروغ می‌گم مگه؟

و حتم داشتم جدی بودن واسه‌ی این مرد تعریف نشده بود!

نفسم رو بیرون فرستادم و صادقانه گفتم:

- باور کنید من هنوزم نفهمیدم چی‌کار باید بکنم؟!!

رزیتا دستم رو گرفت، کمی از سام دور شدیم و با لحن ملایمی گفت:

- یاسمن جان؛ اگه دوشش داری، دست‌دست نکن و برو بهش بگو بخشیدیش!

خنده‌ی هیستریکی کردم و جیغ زدم:

- دیوونه شدی؟ شماها چی می‌خوااین از جون من و شخصیتم؟!!

بازوم رو گرفت و گفت:

- می‌فهمت، ولی یه چیزایی هست که باید از زبون خود هاتف بشنوی. بهش فرصت بده!

حرصی پلک روی هم فشردم و رو ازش گرفتم. سامرند دوباره عین کنه به ما چسبید و در حالی که نگاهش به من بود، خطاب به رز گفت:

- داداشت عقل داشت، که اون تصمیم رو نمی‌گرفت!

این‌بار خطاب به من لب زد:

- دو دقیقه زبون به دهن بگیر، خودم یه چیزایی بهت می‌گم، بعد اگه بازم نخواستیش...

مکثی کرد و حرفش رو تکمیل کرد:

- به‌درک!

حیرت‌زده از میزان رک بودنش، اطاعت امر کردم و ساکت شدم. چرخ‌ی دور خودش زد و

لب باز کرد:

- بین؛ هومن خان و طلا خانوم، یعنی پدر و مادرِ هاتف، کلاً عقایدشون زمین تا آسمون با آقابزرگ فرق می‌کرد...

انگار که دنبال کلمات مناسبی واسه‌ی تکمیل حرفش باشه، مکثی کرد و بعد بشکنی زد و ادامه داد:

- با بچه‌دار شدن، زیاد که نه... اصلاً موافق نبودن! وقتی طلا خانوم، هاتف رو باردار بوده، خواستن سقطش کنن، که آقابزرگ فهمیده و با هیچ آیه و قسمی نداشته بچه سقط بشه... کنجاو شده بودم و دوست داشتم ادامه‌ی داستان زندگی هاتف رو بدونم. سامرند همیشه بی‌خیال، آروم شده بود و آروم‌تر ادامه داد:

- بچه که به دنیا اومده بود، طلا و هومن لج کردن، هاتف رو دادن به بابابزرگش و واسه همیشه از ایران رفتن!

شوکه زده از چیزی که شنیده بودم، دست روی دهنم گذاشتم و با ناباوری سرم رو به چپ و راست تکون دادم. تازه درک می‌کردم بچه‌ی محبت ندیده‌ایی که از طرف پدر و مادرش طرد شده بود، چرا این قدر خشک و بی‌احساس بود.

و کم‌لطفی نمی‌کردم، که روی همه‌ی محبتاش چشم بسته و بی‌احساس خطابش کرده بودم؟

ظاهرم رو حفظ کردم، چشمی توی حدقه چرخوندم و خون سرد پرسیدم:

- ربطی داشت آقا سامرند؟

دستی روی پیشونیش کوبید و خسته از بحث با من، عقب رفت. رزیتا نگاهی بهش انداخت و ادامه‌ی حرفاش رو گرفت:

- هاتف اون روز به بهراد و هیراد گفته تو رو نمی‌خواد، که نقطه ضعفش نشی و اذیت نکنن!

از ظاهر بی‌خیالم فاصله گرفتم و عصبی سرش داد زدم:

- به تو چی؟ خودم شنیدم، می‌فهمی؟ شنیدم!

فوری و تندتند توضیح داد:

- دو ساله هر شب می‌زنه تو سر خودش و از اون شب می‌گه... من می‌دونم چرا اون جوری گفت!

پوزخندی زد و خودش ادامه‌ی حرفش رو گرفت:

- دو شب قبل از اون ماجرا، وقتی بهت گفته بود دلش با لایلا نیست و می‌خواد جدا شه، علیه‌ش گارد گرفته بودی و اون فکر کرده بود بهش علاقه‌ایی نداری...

ملمتس و عاجز گفت:

- بفهم... نفهم!

ساکت شدم و فکر کردم... برای بار هزارم، از اول تا آخر رابطه‌مون رو مرور کردم و باید واسه‌ی یه بار هم شده بود، توی زندگیم یه تصمیم منطقی می‌گرفتم.

و عشق، منطق سرش می‌شد؟

باید عاقلانه برخورد می‌کردم و عشق، عقل داشت؟

باید بزرگ‌ترین تصمیم زندگیم رو می‌گرفتم و عشق، فهم و درک داشت؟

لبم رو گزیدم و با تلخی واقعیت‌ها رو به زبون آوردم:

- رزیتا... آقا سامرند... به نظر شما، آدمی که حتی جرئت ابراز علاقه نداشته، به درد من می‌خوره؟

صدام می‌لرزید و اما نمی‌خواستم کم بیارم. باید تمومش می‌کردم، یه بار، واسه‌ی همیشه!

اشکم رو پاک کردم و ادامه دادم:

- آدمی که واسه‌ی وقت خریدن، گذاشت مثلاً عشقش، اون جوری تنها و سرخورده بمونه، به درد من می‌خوره؟

با ناباوری و حیرت‌زده من رو نگاه می‌کردن و چیزی نمی‌گفتن، که با صدای مرتعشی داد زدم:

- به دردم می‌خوره؟ چرا جوابم رو نمی‌دین؟

منتظر جوابی نمودم و سمت اتاقم دویدم... اتاق سابقم! همه‌چیز دست نخورده، تمیز و در عین حال سرد و تاریک بود. در رو قفل کردم و با هق‌هق روی تخت خواب ولو شدم.

هاتف به دردم نمی‌خورد و نمی‌تونست پناه روزای بی‌پناهم باشه. مردی که خودش پناه نداشته بود و همیشه غیرمنطقی تصمیم می‌گرفت، نمی‌تونست پناه من باشه.

حقیقت رو گفته بودم و حقیقت تلخ بود... حقیقت زهرمار بود... حقیقت خودِ خودِ مرگ بود!

گلو می‌سوخت و عجیب گسایش رو حس می‌کردم! گس بود، مثل تصمیمم!

سمت کتابخونه‌ی کوچیک گوشه‌ی اتاقم رفتم و کاغذی بیرون آوردم. خودنویسم رو برداشتم و با دست‌های لرزون نوشتم:

«- دنیا گرگ‌بند است و عاشقان، گرگ اسیر در حصارش...»

دنیا گرگ‌بند است و دل‌باختگان، گرگ مطیع و رام‌گشته‌اش...

دنیا گرگ‌بند است و من، همان گرگ تیر خورده از دست سرنوشت‌اش...!»

در اتاق زده شد و با شنیدن صدای مرتعش مامان، نتونستم بی‌تفاوت باشم. در رو باز کردم و دوباره روی تخت نشستم. مادر عزیزم، عاشقی دخترش رو ندید و به شکستش رسید...

دستی روی موهام کشید و گفت:

- گلِ یاسم، تصمیمت رو گرفتی؟

از فرط گریه و درد، چشمهام می‌سوختن و خسته بودم... خسته‌تر از هر وقتی!
سرم رو روی زانوش گذاشتم، چشم بستم و موهام رو نوازش کرد. مردد و با درد گفتم:

- آره، نمی‌خوامش!

زیر گوشم پچ زد:

- مطمئنی؟

مطمئن نبودم و باید وانمود می‌کردم مطمئنم! دردِ اینم می‌گذشت، مثل همه‌ی غروب
جمعه‌های غم‌انگیزی که گذشته بودن!

لب باز کردم:

- من بزرگ شدم مامان... می‌خوام منطقی باشم!

مصمم گفتم:

- مبادا همین منطق، عمری درد به دلت بذاره گلِ یاسم؟

تلخ جوابش رو دادم:

- این آدم حتی از زنده بودن من فراری شده و واسه لج، امروز قراره یه دختری رو عقد کنه!
وسط زندگی جا بزنه، چی کار کنم؟ اگه اون روز قلبم، شرمنده‌ی منطقم بشه، با چه رویی
نفس بکشم؟

بوسه‌ایی روی پیشونیم زد و لب زد:

- خوشحالم که اینقدر بزرگ شدی!

از روی پاش بلند شدم و خواست از اتاق بیرون بره، ولی یهو سمتم چرخید و پرسید:

- یاسمن، این ارشاد رو چقدر می‌شناسی؟

متعجب از سؤال یهویی‌ش درمورد ارشاد، لب باز کردم و گفتم:

- چه‌طور مگه؟

سؤالم رو با سؤال، جواب داد:

- آدم خوبیه؟

فکر کردم ارشاد آدم خوبی بود؟ ارشاد خیلی خوب بود. بی‌ریا و مهربون و در عین حال مقتدر و جدی! حتی وقتی فهمیده بود من دخترعمه‌ش نیستم فقط به دو تا داد و بی‌داد و یه سیلی ناکام اکتفا کرده و کوتاه اومده بود!

مضطرب پرسیدم:

- چیزی شده؟

بدون مقدمه گفت:

- دیشب مادرش زنگ زد و تو رو واسه‌ش خواستگاری کرد، اگه موافقی اجازه بدیم، بیان؟! آب دهنم رو قورت دادم و حیرت‌زده به مامان نگاه کردم. ارشاد از من خواستگاری کرده بود، خیلی رسمی و آقامنشانه!

و من نمی‌دونستم چی بگم؟!!

خب شاید باید به زندگی عادی‌م بر می‌گشتم؟!!

مگه منطق برتری پیدا نکرده بود به قلب و عشق ناکامش؟ پس تعللم واسه چی بود؟!!

مامان منتظر به من چشم دوخته بود و خواستم جوابش رو بدم، که یهو آیفون به صدا در اومد و کمی بعد، نرجس بلند داد زد:

- یاس یه پسره جلوی در کارت داره، خیلی هم عصبیه... !

گرگ بند
و من حتم داشتم، حضور اون پسر، توی اون لحظه، خیلی توی تصمیم تأثیر داشته
باشه...

شروع: ۱۴۰۰-۱-۲۱

پایان: ۱۴۰۰-۱۲-۲۳

پ.ن: ممنون از مرجان و هنگامه‌ی عزیزم، که پارت به پارت رمان رو با من همراه بودن و با
نظرات زیباشون، همراهیم کردن!

رمان بلندهای در حال تایپ پریسان خاتون:

رمان مخدر

رمان لات و الواط

رمان استارتر

رمان زالو